تاریخ طبری

یا

«تاریخ الرّسل و الملوک»

تألیف

محمد بن جریر طبری

جلد نهم

ترجمهٔ

ابوالقاسم پاینده

فهرستنویسی پیش از انتشار کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

طبری، محمد بن جریر، ۲۲۴ ؟ - ۳۰۱ - ق.
[تاریخ‌الرسل والملوک (فارسی)]
تاریخ طبری، یا، تاریخ الرسل والملوک / تألیف محمد بن جریر طبری؛ ترجمه ابوالقاسم پاینده. - تهران: اساطیر، ۱۳۷۵.
۱۶ ج - (انتشارات اساطیر ۳، ۵، ۶، ۷، ۸، ۹، ۱۱، ۱۵، ۱۷، ۲۴، ۳۲، ۳۳، ۳۵، ۳۷، ۴۰، ۴۲)
ISBN 964-331-199-6 (دوره)
ISBN 964-331-254-2 (ج. ۹)
فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیپا. (فهرستنویسی پیش از انتشار)
۱. اسلام - تاریخ - متون قدیمی تا قرن ۱۴، ۲. تاریخ جهان - متون قدیمی تا قرن ۱۴، ۳. ایران - تاریخ - ساسانیان، ۲۲۶ - ۶۵۱ م، ۴. نثر فارسی - قرن ۴ ق. الف. پاینده ابوالقاسم، ۱۲۸۷ - ۱۳۶۳، مترجم، ب. عنوان، ج. عنوان: تاریخ‌الرسل والملوک. فارسی.
DS ۳۵/۶۳/ط۲ت۲۰۴۱ ۹۰۹/۰۹۷۶۷۱ * ۷۵-۹۴۸۵

انتشارات اساطیر

تاریخ طبری (جلد نهم)
تألیف: محمد بن جریر طبری
ترجمهٔ: ابوالقاسم پاینده
چاپ اول: ۱۳۵۳
چاپ پنجم: ۱۳۸۳
چاپ: دیبا
تیراژ: ۱۲۰۰ نسخه
شابک: ۲-۲۵۴-۳۳۱-۹۶۴
حق چاپ محفوظ است

نشانی: میدان فردوسی، اول ایرانشهر، ساختمان ۱۰
تلفن: ۸۸۲۱۴۷۳، ۸۳۰۰۱۴۸ نمابر: ۸۳۰۱۹۸۵

فهرست مطالب

سخن از حوادث سال هشتادوپنجم	۳۷۵۹
سخن از سبب هلاکت ابن اشعث و کیفیت آن	۳۷۵۹
سخن از اینکه چرا حجاج یزید رااز خراسان برداشت ومفضل راگماشت؟	۳۷۶۴
سخن از خبر فتح بادغیس	۳۷۷۰
سخن از سبب قتل موسی واینکه چگونه به ترمذ رفت وآنجا کشته شد؟	۳۷۷۱
سخن از قصد عبدالملك در مورد خلع‌عبدالعزیز وآنچه در میانشان‌گذشت	۳۷۹۲
سخن از حوادث سال هشتادوششم	۳۷۹۸
سخن‌از مقدارسن عبدالملك به هنگام‌وفات	۳۷۹۹
سخن از نسب و کنیهٔ عبدالملك	۳۷۹۹
سخن از فرزندان وهمسران عبدالملك	۳۸۰۰
خلافت ولید پسر عبدالملك	۳۸۰۲
سخن ازکار قتیبه در خراسان به سال هشتادوششم	۳۸۰۴
سخن از حوادث سال هشتادوهفتم	۳۸۰۷
سخن ازکارقتیبه با نیزك‌طرخان وصلح بادغیس	۳۸۰۸
سخن از قتیبه وغزای‌بیکند	۳۸۱۰
سخن از حوادث سال هشتادوهشتم	۳۸۱۵
سخن ازغزای نومشکت‌ورامیشنه	۳۸۱۷
سخن از حوادث سال هشتادونهم	۳۸۱۹
سخن از حوادثی که در سال نودم بود	۳۸۲۱
سخن از فتح بخارا وهزیمت دشمنانی که‌آنجا بودند	۳۸۲۲
سخن از تجدید صلح میان قتیبه وشاه سغد	۳۸۲۵
سخن از سبب خیانت نیزك وسبب ظفر براو	۳۸۲۶
سخن از سبب کشتار مردم طالقان	۳۸۲۸
سخن از سبب فرار یزیدبن‌مهلب وبرادرانش از زندان حجاج‌ورفتنشان‌به نزدسلیمان	۳۸۲۹

سخن از حوادث سال نودویکم	۳۸۳۵
سخن از غزای شومان و کش ونسف وصلح با طرخان	۳۸۴۴
سخن از حوادث سال نودودوم	۳۸۵۰
سخن از حوادث سال نودوسوم	۳۸۵۱
سخن از کشته شدن شاه خام‌گرد وصلح خوارزم وسبب و کیفیت آن	۳۸۵۲
سخن از غزا وفتح سمرقند	۳۸۵۵
سخن از عزل طارق‌بن‌زیاد	۳۸۶۶
سخن از اینکه چرا ولید عمربن عبدالعزیزرا ازمدینه برداشت؟	۳۸۶۷
سخن از حوادث سال نودوچهارم	۳۸۶۸
سخن از غزای قتیبه در چاچ وفرغانه	۳۸۶۹
سخن از خبرولایتداری عثمان‌بن حیان مری	۳۸۷۰
سخن از خبر کشته شدن سعیدبن جبیر	۳۸۷۳
سخن از حوادثی که به سال نودوپنجم بود	۳۸۷۸
سخن از خبر غزای چاچ	۳۸۷۹
سخن از حوادثی که به سال نودوششم بود	۳۸۸۰
سخن از بعضی روشهای ولید	۳۸۸۲
سخن از فتح کاشغر وغزای چین	۳۸۸۷
خلافت سلیمان‌بن‌عبدالملك	۳۸۹۲
سخن از سبب کشته شدن قتیبه	۳۸۹۳
سخن از حوادث سال نودوهفتم	۳۹۱۳
سخن از اینکه چراسلیمان، یزیدبن مهلب را ولایتدار خراسان کرد؟	۳۹۱۴
سخن از حوادثی که در سال نودوهشتم بود	۳۹۲۳
سخن از حوادث سال نودونهم	۳۹۴۳
سخن از بعضی رفتارهای سلیمان‌بن عبدالملك	۳۹۴۳
خلافت عمربن عبدالعزیز	۳۹۴۷
سخن از اینکه‌چرا سلیمان، عمربن عبدالعزیز را به خلافت رسانید؟	۳۹۴۷
سخن از حوادثی که در سال صدم بود	۳۹۵۳
سخن از کار قیام خارجیان در عراق	۳۹۵۳
سخن از اینکه چرا یزید را پیش عمربن عبدالعزیز بردند وچگونه به نزد عمر رسید که وی	

را به بند کرد؟ ۳۹۵۶
سخن از اینکه چرا عمربن‌عبدالعزیز، جراح‌بن عبدالله را از خراسان‌برداشت؟ ۳۹۵۸
آغاز دعوت عباسیان ۳۹۶۳
سخن از حوادثی که در سال صدویکم بود ۳۹۶۵
سخن از اینکه یزیدبن مهلب چرا وچگونه از زندان عمربن عبدالعزیز گریخت؟ ۳۹۶۵
سخن از بعضی روشهای عمربن عبدالعزیز ۳۹۶۸
اضافه دربارهٔ روشهای عمربن عبدالعزیز که درکتاب ابوجعفر نیست، تا آغاز خلافت یزید ابن‌عبدالملك ۳۹۷۲
خلافت یزیدبن عبدالملك‌بن مروان ۳۹۷۶
سخن ازکشته شدن شوذب خارجی ۳۹۷۸
سخن از اینکه چرا یزیدبن‌مهلب، یزیدبن عبدالملك را خلع کرد؟ وحوادثی که در این سال میان وی ویزید رخ داد ۳۹۸۲
سخن از حوادثی که در سال صدودوم بود ۳۹۹۵
سخن ازکشته شدن یزیدبن مهلب ۳۹۹۵
سخن ازکار سعید در ولایتداری خراسان در این سال ۴۰۱۴
سخن از اینکه‌چرا سعید، شعبه را معزول کرد وسبب نبرد قصر باهلی چه بود؟ ۴۰۱۶
سخن ازکار مسلمانان وسعید در غزای سغد ۴۰۲۱
سخن از سبب عزل مسلمه از عراق وخراسان‌واینکه چگونه بود؟ ۴۰۲۵
سخن از سبب کشته شدن یزیدبن مسلم ولایتدار افریقیه ۴۰۲۷
سخن از حوادثی که در سال صدوسوم رخ داد ۴۰۲۸
سخن از اینکه چرا عمربن هبیره، حرشی را عامل خراسان کرد؟ ۴۰۳۰
سخن ازکار مردم سغد با فرمانروای فرغانه ۴۰۳۱
سخن از حوادثی که به سال صدوچهارم بود ۴۰۳۴
سخن ازکار حرشی وکار دهقانان در این نبرد ۴۰۳۴
سخن از اینکه چرا یزیدبن عبدالملك، عبدالرحمان‌بن ضحاك فهری را از مدینه برداشت؟ ۴۰۴۱
سخن از اینکه چرا عمربن هبیره، سعید حرشی را از خراسان‌برداشت؟ ۴۰۴۴
سخن از اینکه چرا عمربن هبیره، مسلم‌بن سعید را ولایتدارخراسان کرد؟ ۴۰۴۸

سخن از غزای ترکان وصلح با شاه ومردم افشینه ۴۰۵۳
سخن از بعضی روشها وکارهای یزیدبن عبدالملك ۴۰۵۵
خلافت هشام‌بن عبدالملك ۴۰۵۷
سخن از حوادثی که به سال صدوششم بود ۴۰۶۲
سخن از سبب نبردی که در بروقان بلخ میان مضریان ویمنیان وربیعه رخ داد ۴۰۶۳
سخن از خبرغزای مسلم‌بن سعید که در اثنای آن معزول شد ۴۰۶۸
سخن از حوادثی که به سال صدوهفتم بود ۴۰۷۷
سخن از غزای اسد درکوهستان غور ۴۰۷۸
سخن از خبر حوادثی که به صدوهشتم بود ۴۰۷۹
سخن از خبر حوادثی که به سال صدونهم بود ۴۰۸۲
سخن از خبر کشته شدن عمربن یزید به دست مالك‌بن منذر ۴۰۸۲
سخن از اینکه‌چرا هشام، خالدوبرادرش را از خراسان برداشت؟ ۴۰۸۳
سخن از دعوتگران‌بنی‌عباس ۴۰۸۷
سخن از خبر حوادثی که به سال صدودهم بود ۴۰۹۲
سخن ازکار اشرس ومردم سمرقند دربارهٔ مسلمانی ۴۰۹۳
سخن از حوادثی که به سال صدویازدهم بود ۴۱۰۹
سخن از اینکه چرا هشام، اشرس‌را از خراسان‌برداشت؟ ۴۱۱۰
سخن از خبر حوادثی که به سال صدودوازدهم بود ۴۱۱۳
سخن از نبرد جنید با ترکان وسبب‌وچگونگی آن ۴۱۱۴
سخن ازکشته شدن سورةبن‌حرتمیمی ۴۱۲۰
سخن از خبر حوادثی که به سال صدوسیزدهم‌بود ۴۱۳۵
سخن از خبر حوادثی که به سال صدوچهاردهم بود ۴۱۳۶
سخن از خبر حوادثی که به سال صدوپانزدهم بود ۴۱۳۸
سخن از خبر حوادثی که به‌سال صدوشانزدهم بود ۴۱۳۹
سخن از وفات‌جنید و ولایتداری عاصم‌بن عبدالله برخراسان ۴۱۳۹
سخن از خبرجنگ میان حارث‌بن سریج وعاصم‌بن عبدالله ۴۱۴۱
سخن از خبر حوادثی که به سال صدوهفدهم بود ۴۱۴۷
سخن از اینکه‌چرا هشام، عاصم راعزل کرد وخراسان را به‌خالد داد؟ ۴۱۴۷

بنام خداوند رحمان رحیم

برای گفتگو از تاریخ وطبری وترجمه مجالی بیشتر باید که اگر خدا بخواهد، پس از ختم کار که امید هست دورتر از بهار آینده نباشد، شمه‌ای از این حکایت نسبتاً دراز گفته آید.

اجمال حسبحال آنکه بنیاد فرهنگ ایران از وقت بنیاد، ترجمهٔ تاریخ طبری را در دستور کار خویش به ردیف اول داشته بود که دریغ بود این اثر بزرگ ومفصل وکهن که ورقی زرین از انبوه مآثریکه تازان پارسی نژاد در قلمرو فرهنگ مرکب اسلامی است، وبسیاری صفحات وفصول آن از تاریخ ایران سخن دارد، با نکته‌های اصیل که در هیچ مرجع دیگر نیست، چنین اثری، بتمام و بری ازاضافات، زی تازی نگذارد وجامهٔ پارسی نگیرد واین دور افتادهٔ قدیم، از پس انتظار قرون، به‌خانه وکاشانهٔ خویش نیاید وکتابخانهٔ پارسی به حاصل کار وشاهکار یکی از فرزندان مخلص وپر کار ایران که به تبعیت از رسم وپندار رایج زمان، زبان عربی را جولانگاه نبوغ آسمان وار خویش داشته‌اند آراسته نگردد.

سپاس خدا که از پی توفیقات مکرر سالها، نعمت این خدمت به من داد وعلاقهٔ اولیای بنیاد، انگیزهٔ همت شد وکاری که درگروسالیان دراز می‌نمود باکوشش پیوستهٔ شباروز زودتر از وقت مقرر، ره چاپخانه گرفت و باز شکر خدای.

اینك شما وجلدنهم که‌امید هست جلدهای دیگر با فواصل کوتاهتر ازدنبال آن درآید ان‌شاءالله.

ابوالقاسم پاینده

مهرماه ۱۳۵۳

بسم‌الله‌الرحمان‌الرحیم

سخن از حوادث
سال هشتادو پنجم

هلاکت عبدالرحمان‌بن محمدبن اشعث در این‌سال بود.

سخن از سبب هلاکت
ابن اشعث و کیفیت آن

ابومخنف گوید: وقتی ابن اشعث از هرات بازگشت و سوی رتبیل می‌رفت یکی ازطایفهٔ اود بنام‌علقمه‌پسر عمرو باوی‌بود وبه‌اوگفت: «نمی‌خواهم با توبیایم.»

ابن اشعث بدوگفت: «چرا؟»

گفت: «برتو وهمراهانت بیمناکم. به خداگویی می‌بینم که نامهٔ حجاج به ترغیب وتهدید پیش رتبیل آمده واو ترا تسلیم می‌کند یا شما را می‌کشد، اینک پانصدکس هستندکه با ما بیعت می‌کنندکه به شهری در شویم ودرآنجا حصاری شویم ونبردکنیم تا امانمان دهند یا محترمانه جان بدهیم.»

ابن اشعث گفت: «اگر با من بیایی با توهمدلی کنم وحرمت بدارم» اماعلقمه نپذیرفت.

گوید: پس،ابن اشعث پیش رتبیل رفت وآن پانصدکس برفتند ومودود نضری را سالار خویش کردند وببودند تا عمارةبن تمیم لخمی به مقابلهٔآنها آمد و محاصره‌شان کردکه با وی نبردکردند ومقاومت آوردند تا امانشان دادکه برون

آمدند و به تعهد خویش وفا کرد.

گوید: نامه‌های حجاج دربارهٔ ابن اشعث مکرر به رتبیل می‌رسید که اورا پیش من فرست وگرنه قسم به خدایی که جز اوخدایی نیست سرزمین ترا بایك‌هزار هزار جنگاور در هم می کوبم.

گوید: یکی از مردم بنی‌تمیم به نام عبید پسر ابی‌سبیع به نزد رتبیل بود و بدو گفت: «برای تو از حجاج فرمانی می گیرم که هفت سال از سرزمین تو خراج نگیرد، به شرط آنکه ابن اشعث را بدو تسلیم کنی»

رتبیل گفت: «اگر چنین کردی هرچه بخواهی پیش من داری»

گوید: عبید به حجاج نامه‌نوشت وبدوخبرداد که رتبیل نافرمانی من نمی کند و او را وانخواهم گذاشت تا ابن اشعث را بفرستد.

گوید: حجاج برای این کار مالی به عبید داد، از رتبیل نیز برای آن مالی گرفت. آنگاه رتبیل سر ابن اشعث را پیش حجاج فرستاد وحجاج چیزی راکه به موجب صلح از اومی گرفت به مدت هفت سال به وی بخشید.

گوید: حجاج می گفته بود: «رتبیل، دشمن خدا را سوی من فرستاد و او خویشتن را از بام بینداخت وبمرد.»

سلیمان‌بن ابی‌راشدگوید: از ملیکه دختر یزید شنیدم که می گفت: « به خدا وقتی ابن اشعث می‌مرد سرش بر ران من بود، سل او راکشت و چون بمرد و خواستند به خاکش کنند، رتبیل کس فرستاد وسرش را برید وپیش حجاج فرستاد وهیجده کس از خاندان اشعث راگرفت وبه نزدخویش بداشت، یاران ابن‌اشعث‌را که‌با وی‌بودندرها کرد به‌حجاج‌نوشت که‌هیجده کس‌ازخاندان ابن‌اشعث راگرفته. حجاج‌بدونوشت که‌گردنشان‌رابزن‌وسرهایشان‌راپیش‌من فرست که‌نمی‌خواست آنها‌ را زنده پیش‌وی برند وعفوشان‌را ازعبدالملك بخواهند و کسی از آنها را واگذارد.

دربارهٔ کار ابن ابی‌سبیع وابن‌اشعث جز آنچه آوردم روایتی هست که از

ابوعبیده، معمربن مثنی، آورده‌اند که می‌گفته‌بود: «عمارة‌بن تمیم‌از کرمان‌حرکت کرد وبه سیستان رفت که یکی از مردم‌بنی عنبر به نام مودود بر آنجا تسلط داشت و اورامحاصره کرد سپس امانش‌دادوبرسیستان تسلط‌یافت‌وکس پیش رتبیل‌فرستاد، حجاج به رتبیل نوشته بود:

«اما بعد، عمارة‌بن تمیم را با سی‌هزار کس از مردم شام سوی تو فرستادم که هرگز از اطاعت برون نشده‌اند وخلیفه‌ای را خلع نکرده‌اند وپیروپیشوای ضلالتی نبوده‌اند، هریك از آنها در ماه یکصد درم می‌گیرند وجنگ را خوش دارند وبه طلب ابن‌اشعث آمده‌اند.»

گوید: اما رتبیل از تسلیم ابن‌اشعث خودداری کرد.

گوید: عبیدبن ابی‌سبیع تمیمی همراه ابن اشعث بود و از خاصان وی شده بود که‌اورا پیش‌رتبیل می‌فرستاد، ازخاصان رتبیل‌نیز شده‌بود وبا وی خودمانی‌بود.

گوید: قاسم‌بن محمدبن اشعث به برادر خویش عبدالرحمان‌گفت: «از خیانت این مرد تمیمی بیمناکم اورا بکش.» ابن اشعث قصدکشتن وی کرد، ابن ابی‌سبیع خبر یافت واز اوبترسید وبه نزد رتبیل دربارهٔ وی سعایت کرد و وی را از حجاج بترسانید وگفت با ابن اشعث خیانت کند ورتبیل پذیرفت.

گوید: آنگاه ابن‌ابی‌سبیع نهانی‌پیش عمارة‌بن‌تمیم رفت‌ودرمورد ابن اشعث دستمزدطلبید که‌عماره‌یك‌هزارهزار دستمزدبرای‌وی‌نهادوابن‌ابی‌سبیع‌پیش‌وی بماند.

گوید: عماره قضیه را برای حجاج نوشت که بدونوشت: «به عبید ورتبیل هرچه‌خواسته‌اندبده‌وتعهدکن». رتبیل شرط کرد که‌مدت‌ده‌سال‌به‌غزای‌دیار وی‌نروند و ازپس ده‌سال هرسال نهصدهزار بدهد. آنچه رتبیل و عبید خواستند پذیرفته شد.

گوید: رتبیل کس فرستاد وابن اشعث را با سی کس از خاندان وی بیاورد برای آنها غل‌ها وبندها آماده شده بود. غلی به‌گردن اونهاد، به‌گردن قاسم برادرش نیزغلی نهاد وهمه را به نزدیکترین پادگان عماره فرستاد وبه جمع کسانی که همراه

ابن اشعث بودندگفت: «هر کجا می‌خواهید بروید.»

گوید: وقتی ابن اشعث نزدیك عماره رسید خـویشتن را از بالای قصـری بینداخت وبمرد که سرش را بریدند و آنرا با اسیران پیش عماره بردند که گردنشان را بزد وسر ابن اشعث و کسانش را با زنش پیش حجاج فرستاد ویکی از شاعران در این باب شعری گفت به این مضمون:

«پیکر از سرچه‌مقدار فاصله دارد!

«که سربه مصر است وپیکر به رخج.»

گوید: حجاج سر را پیش عبدالملك فرستاد که آنرا پیش عبدالعزیز فرستاد که در آن وقت ولایتدار مصر بود.

سعدبن عبیدالله گوید: وقتی سر ابن اشعث را پیش عبدالملك بردند وی را همراه‌یکی ازخواجگان خویش پیش یکی از زنانشان فرستاد که همسریکی‌ازمردم قریش بود. وقتی‌سر را پیش روی‌او نهادندگفت: «ای‌ملاقاتی خاموش!خوش آمدی! به صف ملوك بودی وبه‌طلب چیزی بـر آمدی که لیاقت آن داشتی اما تقدیر نخواست.»

گوید:خواجه رفت که سررا بگیرد وسررا از دست او کشید که‌گفت: «نه، تا کار خویش را انجام دهم»آنگاه‌خطمی خواست وسر را شست و بپوشانید. آنگاه گفت: «اکنون در اختیار تو است» پس خواجه‌سر را بگرفت وقضیه را باعبدالملك بگفت وچون شوهر آن زن پیش عبدالملك رفت‌بدو گفت: «خوب‌بود توانسته‌بودی کره‌ای از اوبگیری.»

گوید: وقتی ابن اشعث سوی دیـار رتبیل مـی‌گـریخت در یکی از یاران خویش نگریست‌واوشعری به تمثیل خواند به این مضمون:

«ترس میراندش وسرگردان است

«کسی که ازگرمای جنگ بیم کند

«چنین باشد

«مرگ مایهٔ راحت اوست

«ومرگ بربندگان مقرر است.»

گوید: آنگاه بـدو نگریست وگفت: «ای ریش، چرا در یکی از جنگهـا مقاومت‌نیاوردی که‌پیش روی توجان بدهیم که ازاین‌حال که بدان‌افتاده‌ای‌بهتربود.»

ابومخنف‌گوید: یکی‌ازآن روزها حجاج به‌راه‌می‌رفت،حمید ارقط(کذا) با وی بود وشعری به این مضمون می‌خواند:

«پیوسته برای سپاهی که سالارآن بود

«خندقی می‌ساخت و ویران می کرد

«وسپاه را تسلیم می کرد

«تا بدست وی پراکنده می‌شد

«فاصله میان جای صف وهزیمتگاه وی

«چه بسیار بود

«مرد جنگ کسی است که ازآن خسته نشود.»

حجاج گفت: این سخن‌ازگفتهٔ بدکار،اعشی‌همدان درستتر می‌نماید که‌گوید:

«خبر یافتم که پسر کم یوسف

«بلغزیدوبیفتاد وهلاك شد.»

حجاج گفت: «اکنون معلوم وی شد که‌کی بلغزید وهلاك شد و دروغ گفت وزبون‌شد وبترسید ونومید شد وشك‌آورد وبه تردید افتاد.»

گوید: حجاج‌صدای‌خودراچنان‌بلند کرد که‌هیچکس‌نماند که‌ازخشم‌وی‌بیمناك نشدواریقط‌خاموش‌ماند.حجاج گفت:«آنچه‌رامی‌خواندی‌ادامه‌بده،اریقط‌تراچه‌شد؟»

گفت: «فدایت شوم ای‌امیر! حکومت‌خدای‌نیرومند است وقتی‌تراخشمگین دیدم، سراپایم بلرزید وبندهایم از هم فاصله‌گرفت ودیده‌ام تاریك شد وزمـین زیر

پایم بگشت.»

حجاج گفت: « آری، حکومت خدای نیرومند است آنچه را می‌خواندی ادامه بده» واو چنان کرد.

گوید: روزی حجاج به راه می‌رفت، زیاد بن جریر بجلی نیز با وی بود که‌یك چشم بود، حجاج به‌اریقط گفت: «به ابن سمره چه گفتی؟»

گفت: « گفتمش:

«ای یك چشم، به فدای یك چشمی شوم

«پنداشته بودی خندق حفر شده

«تقدیر را از تو باز می‌دارد

«واز حوادث بد جلوگیری می کند.»

به قولی هلاکت ابن اشعث به سال هشتاد وچهارم بود.

در این سال حجاج‌بن یوسف، یزیدبن مهلب رااز خراسان برداشت ومفضل ابن‌مهلب برادرش‌را ولایتدار آنجا کرد.

سخن از اینکه چرا حجاج، یزید را از خراسان برداشت ومفضل راگماشت؟

مفضل‌بن محمدگوید: حجاج پیش عبدالملك بن‌مروان رفت، هنگام‌بازگشت به دیری رسید و آنجا فرودآمد، بدو گفتند: «پیری دانشور از اهل کتب در این دیر هست.»

گوید: حجاج پیر را پیش خواند وگفت: «ای پیر احوال خودتان وما را در کتابهای‌خویش می‌یابید؟»

گفت: «آری، گذشته وحال و آیندهٔ شما را می‌یابیم»

گفت: « به نام یا به وصف؟»

گفت: «همه چیز به وصف هست و بی‌نام، یا به نام هست و بی وصف.»

گفت: « وصف امیرمؤمنان را چگونه می‌یابید؟»

گفت: «وی را در این روزگار که هستیم چنان می‌یابیم که شاهی است فیروزمند وهر که در راه وی بایستد از پای درآید.»

گفت: «پس از وی از آن کیست؟»

گفت: «نام‌یکی‌هست که اورا ولیدگویند»

گفت: «پس از آن کی؟»

گفت: «همنام پیمبریست که به وسیلهٔ وی برای مردم فتح رخ نماید.»

گفت: «مرا می‌شناسی؟»

گفت: «خبر ترا به من داده‌اند»

گفت: «می‌دانی ولایتدار کجایم؟»

گفت: «آری»

گفت: «از پس من کی ولایتدار آن می‌شود؟»

گفت: «یکی به نام یزید»

گفت: «در زندگی من یا پس از مرگم؟»

گفت: «نمی‌دانم»

گفت: «وصف وی را می‌دانی؟»

گفت: «خیانتی خواهد کرد وجز این نمی‌دانم»

گوید: یزیدبن مهلب در دل وی افتاد ، آنگاه حرکت کرد وهفت منزل برفت وازگفتار پیر بیمناك بود وچون به مقصد رسید به عبدالملك نامه‌نوشت که اورا از کار عراق معاف دارد. عبدالملك بدو نوشت: «ای پسر مادر حجاج، می‌دانم چه منظور داری ، می‌خواهی رأی مرا دربارهٔ خویش بدانی، به خدا من جایگاه‌نافع بن علقمه را می‌دانم، از این سخن درگذر تا خدا هرچه را خواهد

بیارد.»

فرزدق دربارهٔ رهسپاری وی شعری دارد به این مضمون:

«اگر پرنده را به چنین رهسپاری وامی‌داشتند

«که از واسطتاایلیا رود،

«وامانده می‌شد

«وقتی سایه به‌آفتاب روز نزدیك شد وبرفت

«با شتران تندرو از فلسطین روان شد

«وروز دیگر آنرا در میسان بخوابانید

«که شتران از رفتار وامانده بود.»

گوید: روزی حجاج به خلوت بود وعبیدبن موهب را پیش‌خواند که‌بیامد. حجاج اندیشناك‌بود. سر برداشت و گفت: «ای عبید، وای تو! اهل کتب می‌گویند: یکی به‌نام یزید،ولایتدار قلمرومن می‌شود، یزیدبن ابی کبشه ویزیدبن حصین و زیدبن دینار را به یادآوردم که در خور این کار نیستند، اگرباشد به‌جز یزیدبن مهلب کسی نیست.»

عبید گفت: «آنهارا معتبر کردی و ولایت بزرگ دادی،جماعت‌دارندودلیری وسلطه وبخت ودر خور این‌است.» حجاج مصمم شد که یزید را معزول کند و دستاویزی نیافت تا خیاربن سبره که از یکه سواران مهلب بوده بود واز یاران یزید بود بیامد. حجاج بدو گفت: «مرا ازکار یزید خبر ده»

گفت: «مطیع است ونیك رفتار»

گفت: «دروغ گفتی با من راست بگوی.»

گفت: «خدا بزرگ است و والا، برزین‌نشسته امالگام ندارد.»

گفت:«راست گفتی»وبعداز آن‌خیاررا عامل‌عمان کرد.

گوید: آنگاه حجاج به عبدالملك نامه نوشت ویزید وخاندان مهلب را

نکوهش کرد که زبیری بوده‌اند.

عبدالملك بدونوشت: « اطاعت خانـدان زبیر را مایهٔ نقص خاندان مهـلب نمی‌دانم بلکه‌با آنها وفا کرده‌اند و وفاداریشان باخاندان زبیر سبب می‌شود که به‌من نیز وفادار بـاشند.»

گوید: باز حجاج به عبدالملك نامه نوشت و وی را از خیانت‌آنها بیم‌داد به سبب خبری که پیر گفته بود.

عبدالملك‌بدونوشت: «دربارهٔ یزید و آل مهلب بسیار سخن کـردی یکی را برای من نام ببر که شایستهٔ خراسان‌باشد.»

گوید:حجاج، مجاعة‌بن سعر سعدی را نام برد و عـبدالملك بـدو نوشت: «اندیشه‌ای که برای تباه کردن خاندان مهلب‌داری سبب شده کـه از مـجاعة‌بن سعر سخن آری. یکی را بجوی که سرسخت باشد ودستور ترا به‌کار بندد»، حجاج‌قتیبة ابن‌مسلم را نام‌برد،وعبدالملك نوشت که: «وی‌را ولایتدار کن.»

گوید: یزید خبر یافت که حجاج اورا معزول کرده وبه‌کسان خانوادهٔخویش گفت: «به نظر شما حجاج کی را ولایتدار خراسان می کند؟»

گفتند: «یکی‌ازمردم ثقیف را.»

گفت: «نه، فرمان خویش را به نام یکی از شما می‌نویسد، و چون من پیش وی رفتم اورا معزول می کند ویکی از مردم قیس را ولایتدارمی کند، قتیبه‌در خور اینست.»

گوید: وقتی عبدالملك به حجاج اجازه داد که یزید را عزل کند نخواست معزولی را به اوبنویسد، نوشت که مفضل را جانشین کن وبیا. یزید با حصین بـن منذر مشورت کرد که بدوگفت: «بمان وتعلل کن، که امیرمؤمنان با تونظر خوب‌دارد واین، کار حجاج است، اگر بمانی وشتاب نیاری امیدوارم بدوبنویسد کـه یزیدرا به جای نگهدارد.»

گفت:«ماخاندان، ازاطاعت برکت یافته‌ایم ومن‌نافرمانی ومخالفت راخوش ندارم» وبرای رفتن آماده می‌شد، وچون رفتن وی تأخیر شد حجاج به مفضل نوشت که ترا ولایتدار خراسان کردم ومفضل بناکرد یزید را به‌شتاب ترغیب کند. یزید بدوگفت: «حجاج‌ترا پس از من به‌جای نمی‌گذارد، این کار را از آن رو کرده که بیم دارد من مقاومت کنم»

مفضل گفت: «به من حسادت می کنی؟»

یزیدگفت: «ای پسر بهله، من به توحسادت می کنم؟ خواهی دانست.»

گوید: یزید در ربیع‌الآخر سال هشتادوپنجم حرکت کرد و شاعر خطاب به مفضل وعبدالملك که با وی از یك مادر بود شعری به این مضمون گفت:

«ای پسران بهله، روزی که

«دلیر والا برفت پروردگارم

«شما را خوار کرد

«برای برادرتان حفره کندید

«ودر قعرگودال تاریك افتادید

«صادقانه توبه کنید که

«هر که از توبه کردن دریغ دارد وخود داری کند

«بیشتر خسارت بیند»

حصین نیز شعری خطاب به یزیدگفت به این مضمون:

«چیزی خردمندانه به تو گفتم

«اما فرمان من نبردی

«امارت از دست برفت وپشیمان شدی

«من از اشتیاق تونمی‌گریم

«ودعا نمی کنم که سالم بازآیی.»

گوید: وچون قتیبه به خراسان رسید به حصین گفت: «به یزید چه گفتی ؟»
گفت: «گفتمش:
«به توچیزی خردمندانه گفتم
«اما فرمان من نبردی
«اگر ملامت، گویی خویشتن راگوی
«اگر حجاج بداند که عصیان وی کرده‌ای
«دستور وی را سخت خواهی دید.»
گفت: «چه گفته بودی که فرمان ترا نبرد»
گفت: «گفتمش هرچه طلا ونقره هست برای امیر بردارد»
گوید: یکی به عیاض بن حصین گفته بود:«وقتی پدرت از پیش قتیبه گریخت، قتیبه عمل وی را مخالف سخنش دانست که گفته بود: به یزید گفتم: «هرچه طلا و نقره هست برای امیر بردارد.»
کلیب بن خلف گوید: حجاج به یزید نوشت که به غزای خوارزم رود.
یزید بدونوشت: «ای امیر آنجا غارتی کم است وسختی بسیار.»
حجاج بدونوشت: «جانشین معین کن وبیا»
یزید بدونوشت: «آهنگ غزای خوارزم دارم»
حجاج بدونوشت: «به غزای آنجا مرو که چنانست که گفته‌ای»
گوید: اما یزید به غزا رفت واطاعت حجاج نکرد، مردم خوارزم با وی صلح کردند، به موجب صلح اسیرانی گرفت وهنگام زمستان بازآمد، سرما برآنها سخت شد وکسان جامه های اسیران را گرفتند وبه تن کردند و اسیران از سرما بمردند.
گوید: یزید در بلستانه فرودآمد. در آن سال مردم مرورود به طاعون دچار شدند. حجاج به یزید نوشت: «بیا» و او روان شد وبه هرشهری گذشت برای وی

سبزه فرش کردند.

گوید: و چنان بود که یزید به سال هشتادو دوم ولایتدار شد و به‌سال‌هشتادو-پنجم معزول شد و در ربیع‌الآخر سال هشتادوپنجم از خراسان برون شد وقتیبه ولایتدار شد.

ابومخنف دربارهٔ این که چرا حجاج، یزید را از خراسان معزول کرد، از گفتهٔ ابوالمخارق راسبی روایت دیگر آورده گوید: وقتی حجاج ازکار ابن اشعث فراغت یافت جز یزیدبن مهلب ومردم خاندان وی نگرانی نداشت.

گوید: وچنان بود که حجاج به‌جزیزید بن مهلب ومردم خاندان وی ومردم کوفه وبصره که با وی به خراسان بودند همه مردم عراق را زبون کرده بود، وپس از ابن اشعث در عراق از کسی به‌جز یزیدبن‌مهلب بیم نداشت ومی‌خواست به‌حیله وی را از خراسان برون آرد و کس می‌فرستاد که بیاید اما او به بهانه دشمن و جنگ خراسان سرباز می‌زد. تا اواخرروزگار عبدالملك چنین بود. آنگاه حجاج به عبدالملك نوشت که یزیدبن مهلب را معزول کند و گفت که خاندان مهلب‌اطاعت‌ابن زبیر می کرده بودند و وفادار نیستند.

گوید: اما عبدالملك بدو نوشت که فرزندان مهلب به سبب اطاعت خاندان زبیر و وفاداری نسبت به‌آنها خطایی نکرده‌اند که اطاعت و وفاداری زبیریان به اطاعت و وفاداری من وادارشان کرده است.

ودنبالهٔ روایت چنان است که از پیش یاد کردیم.

در این سال مفضل به غزای بادغیس رفت و آنجا راگشود.

سخن از خبر فتح بادغیس

مفضل‌بن محمدگوید: حجاج به سال هشتادوپنجم یزید را معزول کرد وبه

مفضل نوشت که‌اورا ولایتدار خراسان کرده، که نه ماه‌ولایتدار بودوبه‌غزای بادغیس رفت و آنجا را بگشود وغنیمت‌ها گـرفت کـه میان کسان تقسیم کرد و به هر یك از آنها هشتصد درم رسید، آنگاه به غزای اخرون وشومان رفت که‌ظفریافت وغنیمت گرفت وهرچه را به دست‌آورد میان‌کسان تقسیم کرد.

گوید: مفضل بیت‌المال نداشت، هر وقت چیزی می‌رسید مقـرری کسان را می‌داد وچون غنیمتی می‌گرفت میان‌کسان تقسیم می‌کرد.

کعب اشقری در ستایش وی شعری‌گفته بود به این مضمون:

«وقتی بخشندگان خردمند را

«که‌کارهای شایسته‌کرده باشند

«به‌شمار آریم

«تو در صف اولی

«به‌دینم‌قسم که مفضل قدرتی نمود

«که در شومان‌آبگاه ومرتع را

«از آن همگان کرد.»

در این سال‌موسی‌بن‌عبدالله بن‌خازم‌سلمی در ترمذ کشته‌شد.

سخن از سبب قتل موسی و اینکه
چگونه‌به ترمذرفت و آنجاکشته‌شد؟

دربارهٔ سبب رفتن وی به ترمذ چنین‌گفته‌اند که وقتی پدرش عبدالله بن‌خازم گروهی از تمیمیان را در فرتنا بکشت، که خبر آن را از پیش یـاد کرده‌ام، بیشتـر کسانی‌که با وی بودند پراکنده شدند و اوسوی نیشابور رفت و از تمیمیان نسبت به‌بنهٔ خویش‌که به مرو مانده بود بیمناك بود وبه پسر خویش موسی‌گفت: «بنهٔ مرا از مرو ببر و از نهربلخ‌عبور کن تا پیش یکی از ملوك روی یا به قلعه‌ای شوی کـه

آنجا بمانی.»

گویند: پس موسی با یکصدوبیست سوار حرکت کرد وسوی آمل رفت گروهی از اوباش نیز به وی پیوستند که جمع وی‌چهار صد کس شد. کسانی از بنی‌سلیم وازجمله زرعةبن علقمه‌نیز بدوپیوستند. موسی به طرف زم رفت که با وی نبرد کردند وبر آنها ظفر یافت ومالی به دست‌آورد واز نهر گذشت وبه بخارا رسید واز امیر بخارا خواست که وی را پناه دهد، اما نپذیرفت واز اوبترسید و گفت: «مردی آدم‌کش است ویارانش نیز چون خود وی اهل جنگ وشرند وازاو اطمینان ندارم» اما مقداری طلاواسبان وجامه‌هایی برای اوفرستاد.

موسی در نوقان به نزدیکی از بزرگان بخارا منزلگاه کرد که بدو گفت: «اقامت این دیار برای تونکونباشد که قوم از تو بیمناك شده‌اند و از تو اطمینان ندارند». وی چند ماه به‌نزد دهقان‌نوقان بماند، آنگاه حرکت کرد ودر جستجوی جایی بود یاقلعه‌ای که بدان پناهنده شود، اما به هر شهری رفت اقامت او را خوش نداشتند واز اوخواستند که از آنجا برود.

علی‌بن محمدگوید: پس، موسی به‌سمرقند رفت و آنجا اقامت‌گرفت وطرخون شاه سمرقند وی را حرمت کرد واجازهٔ ماندن داد وچندان که خدا خواست آنجا بماند.

گوید: مردم سغد سفره‌ای داشتند که‌گوشت چرب ونان و کوزهٔ شرابی‌بر آن می‌نهادند واین به هرسال یك روز بود و آنرا خاص یکه سوار سغد می‌نهادند که جز او کسی بدان نزدیك نمی‌شد و آنروز خوراك یکه سوار سغد بود، اگر کسی جز وی از آن می‌خورد با وی هماوردی می کرد وهر کس دیگری را می کشت‌سفره از آن وی می‌شد.

گوید: یکی از یاران موسی گفت: «این سفره چیست؟» که بدوخبر دادند و خاموش ماند، آنگاه یار موسی گفت: «آنچه را براین سفره هست‌می‌خورم وبایکه-

سوار سغد هماوردی می کنم، اگر اوراکشتم یکه‌سوار سغدیان می‌شوم.»

پس بنشست وآنچه را برسفره بود بخورد، به صاحب سفره خبر دادند که خشمگین بیامد وگفت: « ای مرد عرب با من هماوردی کن.»

گفت: «خوب، جز هماوردی منظوری ندارم.»

گوید: پس، مرد عرب با یکه سوار سغد هماوردی کرد و اورابکشت. شاه سغد به موسی گفت: «شما را جای دادم وحرمت کردم ویکه سوار سغد راکشتید، اگر نبود که توو یارانت را امان داده‌ام، شما را می کشتم، از ولایت من‌بروید» و چیزی‌بدو داد.

گوید: پس موسی برون شد وبه کش رفت. امیر کش به طرخون نامه‌نوشت واز او کمك خواست که بیامد، موسی با هفتصد کس به مقابلهٔ وی رفت ونبرد کردند تا شب درآمد واز هم جدا شدند ویاران موسی زخمی بسیار داشتند.

گوید: وقتی صبح شد موسی به‌آنها گفت که سرها را بتراشیدند چنانکه خوارج می کردند وطنابهای خیمه‌هارا ببریدند، چنانکه عجمان به هنگام گذشتن از جان می کردند. آنگاه موسی به زرعةبن علقمه‌گفت: « پیش طرخون برو وبا وی حیله کن» زرعه پیش طرخون رفت که بدوگفت: «چرا یارانت چنین کرده‌اند؟»

گفت: «دست از جان شسته‌اند، ای شاه ترا چه حاجت که موسی را بکشی‌و کسان خویش را به کشتن‌دهی! که بدودست نخواهی یافت تا به شمار آنها ازشما کشته شود. اگر اووهمه یارانش را بکشی ثمری نخواهی برد که وی را به نزد عربان منزلتی هست وهر که ولایتدار خراسان شود خون وی را از توبخواهد، اگر از یکی به سلامت مانی، از دیگری به سلامت نمانی.»

طرخون‌گفت. «نمی‌شود کش را به دست وی رها کرد »

گفت: « دست از اوبدار تا برود»

گوید: طرخون دست از موسی بداشت و اوسوی‌ترمذ رفت، درآنجاقلعه‌ای

بود بریك سوی شهر ومشرف برنهر. موسی بیرون قلعه به‌نزد یکی از دهقانان‌ترمذ جای‌گرفت که از شاه ترمذ دوری‌گرفته بود وبه موسی‌گفت: «فرمانروای‌ترمذمردی بزرگمنش است وسخت‌آزرم‌گین، اگربا وی ملاطفت کنی و هدیه دهی ترا به‌قلعهٔ خویش درآرد که مردی ناتوان است.»

موسی‌گفت: «چنین نمی‌کنم از اومی‌خواهم که مرا وارد قلعه‌کند.»

گوید: پس موسی از شاه ترمذ خواست که وی‌را وارد قلعه‌کند امانپذیرفت موسی‌باوی‌حیله‌کرد وهدیه داد وملاطفت کردتامیانشان‌گرم شد وبا وی‌برون شدوبه شکار رفت.

گوید: ملاطفت‌های‌موسی‌بسیارشدوعاقبت‌فرمانروای ترمذ غذایی برای وی ساخت وکس فرستاد که می‌خواهم ترا حرمت کنم پیش من غذا بخور، با یکصد کس از یاران خویش به نزد من‌آی.

گوید: موسی یکصدکس از یاران خویش را برگزیدکه بـراسبان خویش واردشدند و چون به شهر درآمد اسبان شیهه‌کشیدکه‌مردم‌ترمذ فال بد زدندوگفتند: «پیاده شوید»، که پیاده شدند، آنها را به خانه‌ای بردند. پنجاه‌کس به یکجا وپنجاه کس به یك جا وغذا به‌آنها دادند وچون از غذا فراغت یافتند موسی درازکشید، بدوگفتند: «برون شو»

گفت: «جایی چنین نخواهم یافت واز اینجا برون نخواهم‌شدکه خانهٔ مـن شود یا قبرم باشد.»

گوید: در شهر باآنها نبردکردندکه‌گروهـی از مردم ترمـذکشته شدنـد و دیگران فراری شدند و به خانه های خویش رفتند. موسی بر شهر تسلط یافت وبه شاه ترمذگفت: «برون شو که من متعرض تووهیچیك از یارانت نمی‌شوم.»

گوید: شاه و مردم شهر برون شدند و پیش ترکان رفتـند و از آنها کمك خواستند.

ترکان گفتند: «یکصد کس پیش شما آمدند و از شهرتان بیرونتان کردند در صورتی که مادرکش باآنها نبرد کردیم، ما باآنها نبرد نه‌ی کنیم.»

گوید: پس ابن‌خازم در ترمذ بماند، یارانش‌نیز پیش وی رفتند که هفتصد کس شدند. وقتی پدرش کشته شد چهارصد سوار نیزاز یاران پدرش بدوپیوستند و نیرو گرفت که بیرون می‌شد وبه اطراف خویش هجوم می‌برد.

گوید: ترکان گروهی را سوی یاران موسی فرستادند که وضع وی را بدانند و چون بیامدند، موسی به یاران خویش‌گفت: «به‌ناچار با اینان حیله‌ای باید کرد.»

گوید: واین به هنگامی بود که‌گرما سخت بود، موسی بگفت تاآتشی بیفروختند ویاران خویش را بگفت تا لباس زمستانی‌به تن کردند وروی‌آن نمدها به تن کردند ودست سوی‌آتش فرا داشتند، گفتی‌گرم می‌شدند.

گوید: آنگاه موسی به ترکان اجازه داد که وارد شدند و از آنچه دیدند بترسیدند و گفتند: «چرا چنین کرده‌اید؟»

گفتند: «در این وقت سردمان است ودر زمستان‌گرممان می‌شود.»

ترکان‌برفتند وگفتند:«اینان جنیانند ما باآنها نبرد نمی‌کنیم»

گوید: فرمانروای ترك خواست با موسی جنگ کند وفرستادگان روانه کرد وزهری وتیری فرو رفته در مشك فرستاد، مقصودش از زهر این بود که‌جنگ‌ترکان دشوار است، تیر به معنی جنگ بود ومشك به معنی صلح، یعنی از جنگ و صلح یکی را برگزین.

گوید: موسی زهر را بسوخت وتیر را بشکست ومشك را بپراکند وقوم گفتند: «صلح‌نمی‌خواهند ومی‌گوید که جنگ‌باآنهاچون‌آتش است ومارامی‌شکند» وبه جنگشان نیامدند.

گوید: بکیربن وشاح ولایتدار خراسان شد ومتعرض موسی‌نشد وکس‌سوی

اونفرستاد، وقتی امیه بیامد شخصاً به قصد وی حرکت کرد اما بکیر به مخالفت او برخاست وخلع کـرد و اوسوی مرو بازگشت. وقتی امیه با بکیر صلح کرد، آن سال را ببود وچون سال بعد درآمد یکی از مردم خزاعه را با گروهی بسیار بـه مقابله موسی فرستاد. مردم ترمذ نیز بار دیگر سوی ترکان رفتند واز آنها کمك خواستند که دریغ کردند. ترمذیان گفتند که قومی از خودشان به جنگشان آمده‌اند ومحاصره‌شان کرده‌اند اگر ما را برضد آنها یاری دهید ظفر می‌یابیم. پس، گروهی بسیار از ترکان بامردم ترمذ روان‌شدندوجمع ترکان ومرد خزاعی موسی‌را در میان گرفتند.

گوید: وچنان شد که موسی اول روز بـاخزاعی نبرد می کرد وآخر روز با ترکان. بدین سان دویا سه ماه با آنها نبرد کردعاقبت موسی به عمروبن خالد کلابی که سواری ماهر بود گفت: «کار ما و اینان به‌درازا کشید، برسر آنم که به اردوی خزاعی‌شبیخون برم که در انتظار شبیخون‌نیستند.»

عمرو گفت: «شبیخون کارخوبی است اما برضدعجمان‌باشد که عربان‌محتاط‌ترند و زودتر می‌جنبند وهنگام شب از عجمان جسورترند. به‌آنها شبیخون ببر که امیدوارم خدایمان برآنها نصرت دهد، آنگاه یکسره‌به نبرد خزاعی پردازیم که‌ما، در قلعه‌ایم وآنها در زمین باز وصبورتر وجنگ‌آزموده‌تر از ما نیستند.»

گوید: موسی مصمم شد به ترکان شبیخون زند وچون یك سوم شب سپری شد با چهارصد کس روان شد، به عمروبن خالد گفت: «پس از ما حرکـت کنید و نزدیك ما باشید وچون تکبیر گفتن ما را شنیدید تکبیر گویید. آنـگاه از کنار نهـر برفت تا بالای اردو رسید. سپس راه کفتان گرفت و چون به نزدیك اردوگـاهشان رسید، یاران خود را چهار گروه کرد وگفت اردوگـاهشان را در مـیان گیرید و چون تکبیر گفتن ما راشنیدید، تکبیر گویید خوداوپیش رفت وعمرو را پیش فرستاد وکسان از پـی او روان شدند و چون کشیك‌بانـان آنها را بدیدند گفتـند: « شما

کیستید؟»

گفتند: «رهگذرانیم»

گوید: وقتی از محل کشیك گذشتند پراکنده شدند واردوگاه را در میان گرفتند وتکبیر گفتند وناگهان ترکان متوجه شدند که شمشیرها به کار افتاد و بجوشیدند وهمدیگر راکشتن گرفتند و هزیمت شدند، از مسلمانان شانزده کس کشته شد، اردوگاهشان را تصرف کردند ومقداری سلاح ومال به دست آوردند. صبحگاهان خزاعی ویارانش از حادثه، شکسته شدند واز شبیخونی همانندآن بیمناك شدند واحتیاط خویش بداشتند.

گوید: عمروبن خالد به موسی گفت: «بی‌حیله ظفر نخواهی‌یافت، برای آنها کمك می‌رسد وفزون می‌شوند، بگذار من سوی آنها روم تا در مورد سالارشان فرصتی به دست آرم. اگر با اوبه خلوت شدم وی را می کشم. بگومرا بزنند.»

موسی گفت: «اینك ترا بزنند وبعد در خطر کشتن باشی؟»

گفت: «اما خطر کشتن، من هرروز در این خطرم، اما مضروب شدن‌درمقابل منظوری که دارم ناچیز است.»

گوید: پس‌موسی پنجاه تازیانه‌به‌اوزد وآنگاه‌از اردوگاه موسی‌برون شد و به اردوگاه خزاعی رفت وامان خواست وگفت: «من یکی از مردم یمنیم،باعبدالله ابن‌خازم بودم وچون کشته‌شد پیش پسرش آمدم وپیوسته با اوبوده‌ام. نخستین کس بودم که سوی وی آمدم، اما چون تو بیامدی نسبت به من بدگمان شد ومخالف من شد و مرا ناخوش داشت. می‌گفت: دوستدار دشمن مایی و خبرگیر اویی و مرا بزد. از کشته شدن در امان نبودم، با خویش گفتم از پس مضروب شدن کشته شدن است واز او گریختم.»

گوید: مرد خزاعی اورا امان داد که با وی بماند.

گوید: روزی عمروپیش خزاعی رفت که کس آنجا نبود وسلاحی به‌نزد وی

ندید واز روی اندرز بدو گفت: «خدایت قرین صلاح بدارد، کسی چون تو در این حال که هستی، نباید در هیچ حال بی‌سلاح باشد.»

گفت: «سلاح دارم» وبالای تشك رابلند کرد، شمشیر برهنه‌ای آنجا بود که عمروآنرا برگرفت و او را بزد وبکشت وبرون شد وبر اسب خویش نشست و ازآن پس که دوررفته بودند بانگ‌زدند و از پی‌او رفتند که با آنها نبرد کرد و پیش موسی رسید. آن سپاه پراکنده شد بعضی‌شان از نهر گذشتند بعضی نیز پیش موسی رفتند و امان خواستند که امانشان داد، پس ازآن امیه کسی را سوی موسی نفرستاد.

گوید: پس از آن امیه معزول شد ومهلب به امارت آمد که‌متعرض ابن‌خازم نشد و به فرزندان خویش گفت: « با موسی کاری نداشته باشید ، تا وقتی این شکم گنده به جای خویش‌باشد، شما ولایتداران این مرز خواهید بود. اگر کشته شودنخستین کسی که به امارت خراسان سوی شما آید یکی از مردم قیس خواهدبود.»

گوید: مهلب تازنده بود کسی را سوی موسی نفرستاد، پس از او یزیدبن‌مهلب ولایتدار شد اونیزمتعرض موسی نشد.

گوید: وچنان شده بود که مهلب،حریث بن‌قطبهٔ خزاعی را زده بود و او با برادرش ثابت پیش موسی رفته بود، وقتی یزیدبن مهلب ولایتدار شد اموالشان را بگرفت وحرمت ازآنها برداشت وحارث بن منقذ برادر مادریشان را بکشت ونیز دامادشان را که شوهرام حفص دختر ثابت بود، و خبر کارهای یزید به‌آنها رسید.

گوید: ثابت پیش طرخون رفت واز رفتاری که دربارهٔ وی شده بودشکایت کرد. ثابت پیش عجمان، محبوب وبه نام بود که‌حرمت وی می‌داشتند وبدواعتماد داشتند وچون یکی ازآنها قولی می‌داد که قصد وفا داشت به جان ثابت قسم‌یاد

می کرد وتخلف نمی کرد.

گوید: طرخون بسبب به ثابت خشم آورد، نیزك‌وسبل‌ومردم بخارا وصغانیان نیز با وی فراهم آمدند و همراه ثابت پیش موسی‌بن عبدالله‌رفتند، هزیمتیان عبدالرحمان هاشمی از هرات و هزیمتیان ابن اشعث از عراق و از ناحیهٔ کابل و نیز گروهی از تمیمیان خراسان که در اثنای فتنه با ابن خازم جنگ می کرده بودند پیش موسی آمده بودند وبدین‌سان هشت‌هزار کس از مردم تمیم وقیس وربیعه‌ویمن به دور موسی فراهم آمده بود.

گوید: ثابت وحریث بدو گفتند: «حرکت کن که از نهرعبور کنیم و یزیدبن‌مهلب را از خراسان برون کنیم وترا ولایتدار کنیم که طرخون و نیزك وسبل ومردم بخارا نیز با تواند.»

گوید: موسی آهنگ این کار کرد اما یارانش بدو گفتند: « ثابت و برادرش از یزید بیمناکند، اگر یزید را از خراسان برون کنی و آسوده خاطر شوند، کار را به‌دست‌گیرند وخراسان را از دست توبگیرند، درجای خویش باش »

گوید: موسی رأی آنها را پذیرفت و در ترمذ بماند و به ثابت گفت : « اگر یزید را برون کنیم عامل عبدالملك خواهد آمد ولی عاملان یزید را از ماوراءالنهر که مجاور ماست بیرون می کنیم واین ناحیه از آن ما می‌شود که‌آنرا می‌خوریم.»

گوید: ثابت بدین رضا داد وهمه عاملان یزید را از ماوراءالنهر بیرون کرد، مالها سوی ایشان فرستاده شد و کارآنها ونیز کار موسی نیروگرفت و طرخون و نیزك ومردم بخارا وسبل به دیار خویش رفتند، تدبیر کارها با حریث و ثابت بود موسی سالار بود اما بجز اسم چیزی با وی نبود.

گوید: پس یاران موسی با وی گفتند: « چنان می‌بینیم که بیشتر از نام سالاری چیزی با تو نیست وتدبیر کارها با حریث وثابت است، آنها را بکش و کار

را به دست گیر»

اما او نپذیرفت و گفت: «من کسی نیستم که با آنها خیانت کنم که کارمرا نیرو داده‌اند» اما کسان برحریث و ثابت حسد آوردند و دربارهٔ آنها به‌موسی اصرار کردند تا دل وی را تباه کردند و از جانب آنها بیمنا کش کردند و آهنگ آن کرد که به‌تبعیت ازرأی آنها به ثابت وحریث بتازد.

گوید: اما کارشان آشفته شد که در همین اثنا هیطالیان وتبت وترك برضد آنها حرکت کردند وبا هفتادهزار کس بیامدند که مردم بی‌سلاح و کسانی را که خود معمولی داشتند به حساب نیاورده بودند وفقط کسانی را که خود آهنینشان کنگره‌ای داشت به حساب آورده بودند.

گوید: ابن خازم با سیصد پیاده وسی‌زره‌دار به اغلگاه بیرون شهر رفت و کرسی‌ای برای وی نهادند که بر آن نشست.

گوید: طرخون بگفت تا دیوار اغلگاه را بشکافتند، موسی گفت: «بگذاریدشان»مهاجمان‌دیوار را ویران کردندو نخستین کسانشان‌واردشدند. موسی گفت: «بگذارید بیشتر شوند»وتبرزینی را که به دست داشت زیرورو می کرد و چون‌بسیار شدند گفت: «اکنون جلوشان را بگیرید»آنگاه سوار شد و به‌آنها حمله برد ونبرد کرد. تا از شکاف دیوار بیرونشان کرد، سپس بازگشت وبر کرسی خویش نشست شاه یاران خویش را بملامت گرفت که بازگردند اما دریغ کردندوبه سواران‌خویش گفت: «این شیطان است، هر که خواهد رستم را ببیند به کسی که بر کرسی نشسته بنگرد، هر که منکر است سوی او رود.»

گوید: پس از آن عجمان[1] سوی روستای کفتان رفتند.

۱ــ این تعبیر که مکرر در متن آمده نشان می‌دهد که برخلاف توهم قدیم‌عربان کلمهٔ‌عجم را به معنی ایرانی به‌کار نمی‌برده‌اند، بلکه عجم در زبان عربی وتعبیرات دوران ظهور و تسلط اسلام به معنی غیر عرب بوده است.(م)

گوید: آنگاه بر گلهٔ موسی هجوم بردند که غمین شد وچیز نخورد وباریش خویش بازی کردن گرفت. شبانگاه با هفتصد کس از راه نهری که دو طرف آن گیاه بود و آب نداشت وبه اردوگاه ترکان می‌رسید برفت، صبحگاهان نزدیك اردوگاه رسیدند و گله در آمد که بدان هجوم برد و آنرا براند، جمعی از ترکان به‌دنبال وی آمدند که سوار، یکی از غلامان موسی، بدانها پرداخت ویکیشان را با نیزه بزد واز پای در آورد ودیگران باز گشتند وموسی با گله به سلامت ماند.

گوید: صبحگاهان عجمان به جنگ آمدند، شاهشان با ده هزار کس که همه لوازم نکو داشتند برتپه‌ای بایستاد. موسی گفت: «اگر اینان را عقب‌راندید دیگران چیزی نیستند»، حریث بن قطبه آهنگ آنها کرد و آغاز روز با آنها نبرد کرد وسخت بکوشید تا از تپه عقبشان راند. در آنروز حریث تیری خورد که در پیشانی وی جا گرفت. سپس دو گروه از هم جدا شدند.

گوید: موسی به آنها شبیخون برد، برادرش خازم حمله برد وتا سراپردهٔ شاهشان رفت ویکی از آنها را با دستهٔ شمشیر خویش بزد، اسب وی را نیز با نیزه بزد که او را برداشت ودرنهر بلخ افکند که غرق شدوی دوزره به‌تن داشت آنگاه موسی بسیار کس ازعجمان رابکشت. گروهی نیز به‌سختی جان بردند. حریث بن قطبه پس از دو روز بمرد ودر سرا پردهٔ خویش به خاك رفت، موسی حرکت کرد، سرها را به‌ترمذ بردند که از آن دو فصر ساختند و چنان کردند که سرها مقابل یکدیگر بود.

گوید: خبر جنگ به حجاج رسید و گفت: «حمد خدای را که منافقان را بر کافران نصرت داد.»

گوید: یاران موسی گفتند: «زحمت حریث از پیش برخاست، ما را از ثابت نیز آسوده کن» اما نپذیرفت و گفت: «نه»

گوید: چیزی از سخنانی که در میان می‌رفت به ثابت رسید ومحمدبن عبدالله خزاعی را فرستاد که به خدمت موسی در آمد ـ وی عموی نصربن عبدالحمید بود

که عامل ابومسلم برولایت ری شد ـ بدو گفت: «مبادا به عربی سخن کنی اگرپرسید از کجایی؟ بگو از اسیران بامیانم»، محمدخدمت موسی می کرد وخبر آنها را برای ثابت می‌برد، ثابت بدو گفته بود:«هرچه را می گویند به خاطر سپار.»

گوید: ثابت احتیاط بداشت ونمی‌خفت‌تا آن جوان باز آید،گروهی ازخدمهٔ خویش راگفته بود که مراقب وی باشند وشب در خانهٔ وی به سر برند، جمعی از عربان نیز باآنها بودند.

گوید: قوم با موسی اصرار کردند و اورا به تنگ آوردند، شبی به آنها گفت: «بسیار سخن کردید، آنچه می‌خواهید مایهٔ هلاکت شما می‌شود،مرا به تنگ آوردید، چگونه می‌خواهید اورا بکشید؟ من که به اوخیانت نمی کنم.»

نوح‌بن عبدالله‌برادر موسی گفت: «کار اورا به ما واگذار، صبحگاهان که سوی تومی آید پیش از آنکه پیش تورسد وی را به یکی ازخانه‌هامی‌بریم‌و گردنش را می‌زنیم.»

گفت: «به خدا این کار موجب هلاکتان می‌شود، شما بهتر دانید»

گوید: آن جوان می‌شنید و پیش ثابت آمد و بدو خبر داد و او همان شب با بیست سوار حرکت کرد وبرفت. صبحگاهان معلوم شد که رفته ونمی‌دانستند رازشان چگونه فاش شده و چون جوان را نیافتند بدانستند که خبر گیر بوده است.

گوید: ثابت به حشورا رسید ودر شهر جای گرفت. وبسیار کس از عرب و عجم سوی اورفتند. موسی به یاران خویش گفت: «دری برضد خویش گشودید اکنون آنرا ببندید.»

گوید: آنگاه موسی به مقابلهٔ ثابت رفت. او نیز با گروهی انبوه به مقابله برون شد ونبرد کرد. موسی بگفت تا حصار راآتش زدند وباآنها نبرد کرد تاثابت و یارانش را سوی شهر راندند و جنگ برسر شهر درگرفت. رقبةبن حر عنبری به

آتش زد وتا در شهر برفت، یکی از یـاران ثابت را که‌به‌محافظت یاران خـویش ایستاده بـود بکشت وباز گشت وباز به‌آتش زد، آتش در روپوش او گرفته بود که آنرا بیفکند وبایستاد.

گوید: ثابت در شهر حصاری شد وموسی در بیرون شهر ببود. وقتی ثابت سوی حشورا می‌آمده بود کس سوی طرخون فرستاده بود و طرخون به‌کمك وی آمد وچون موسی از آمدن وی خبریافت، سوی ترمذ بازگشت. مردم کش و نسف وبخارا نیز به‌کمك ثابت‌آمدند وجمع وی هشتادهزار کس شد که‌موسی رامحاصره کردند وآذوقه را بر اوببستند چنانکه کار بر آنها سخت شد.

گوید: وچنان بود که یاران ثابت هنگام روز برای رسیدن به موسی ازنهری عبور می کردند وشبانگاه سوی اردوگاه خویش می‌رفتند. روزی رقبه به نبردگـاه آمد وی دوست ثابت بود و کارهای آنها را به موسی می‌رسانید، رقـبه ندا داد و ثابت رابه هماوردی خواست که‌برفت، رقبه قبای‌حریری‌به‌تن داشت، بدو گفت: «در چه حالی؟»

رقبه‌گفت: «از حـال کسی که درگـرمای سخت جـبهٔ حریربه تن دارد چـه می‌پرسی؟ » واز احوال خودشان شکایت‌آورد.

ثابت‌گفت: « خودتان با خودتان چنین کرده‌اید»

رقبه‌گفت: «به خدا من در کار آنها دخالت‌نداشتم‌وآنچه را می‌خواستند کرد خوش نداشتم.»

گفت: «کجا خواهی بود تاآنچه را مقرراست برای توبیارند؟»

گفت. «پیش‌محل‌طفاوی» که‌یکی ازمردم قیس‌بود از تیره یعصر.

گوید: محل پیری بود که میخوارگی می کرد. ورقبه‌نزدوی جاگرفته‌بود.

گوید: پس ثابت‌پانصد درم همراه علی‌بن مهاجر خزاعی برای رقبه فرستاد وپیغام داد که بازرگانان ما از بلخ درآمده‌اند وقتی خبر یافتی که‌آمده‌اند کس پیش

من فرست تا هرچه خواهی فرستاده شود.»

گوید: علی به در محل آمد و وارد شد، رقبه ومحل نشسته بودند،ظرفی در میانشان بود که‌شراب داشت، مرغی با چندنان نیزبرخوان بود. موی رقبه آشفتـه بود و پارچهٔ سرخی به خویش پیچیده‌بود . علی کیسه را بدو داد و پیام‌را رسانید. رقبه چیزی نگفت، کیسه‌راگرفت و با دست اشاره کرد که «بیرون رو» وبا وی‌سخن نکرد.

گوید: رقبه مردی بود درشت اندام وتنومند با چشمان‌گرد وگونه های فرو رفته، دندانهایش از هم فاصله داشت و یك دندانش افتاده بـود، گفتی صـورتش سپری بود.

گوید: وقتی یاران موسی به تنگنا افتادند و کار محاصره سخت شد یزید بن هزیل گفت: « اینان به خاطر ثابت اینجا مانده‌اند، کشته شدن بهتر که از گرسنگـی مردن، به خدا ثابت را به غافلگیری می کشم یا جان می‌دهم»

گوید: آنگاه پیش‌ثابت رفت و از او امان خواست.

ظهیر به ثابت‌گفت: «من این را بهتر از تومی‌شناسم، این به خاطردلبستگی یا غمخواری تو نیامده برای خیانت آمده، از او حـذر کـن و کارش را به مـن واگذار.»

گفت: « من برضد کسی کـه پیشم آمده و نمـی‌دانم چنین است یانه اقدامی نمی کنم.»

گفت: «پس بگذار گروگانی از اوبگیرم»

گوید: پس ثابت‌کس پیش یزید فرستاد وگفت: «من کسی نیستم که‌گمان‌برم کسی از پس آنکه امان خواسته خیانت می کند، پسر عمویت ترا بهترمی‌شناسـد ببین با توچگونه عمل می کند.»

یزید به ظهیر گفت: «ای ابوسعید از حسودی دست برنداشتی همین زبونی

که می‌بینی‌بس نیست که از عراق و کسانم دور شدم با این حال که‌می‌بینی‌به‌خراسان افتادم‌آیا خویشاوندی ترا مهربان نمی کند؟»

ظهیر بدو گفت: «به خدا اگر کار به نظرمن بود چنین نبود، دوپسرت قدامه وضحاك را پیش ماگروگان کن.»

گوید: یزید دوپسر خویش را به‌آنها سپرد که به دست ظهیر بودند

گوید: پس یزید بماند ومنتظر بود ثابت را غافلگیر کند اما برای منظور خویش فرصت نمی‌یافت تا وقتی که پسر زیاد، قصیر خزاعی،بمرد وخبر مرگ وی از مروبه پدرش رسید. ثابت از روی بزرگواری پیش زیاد رفت که وی را تسلیت گوید، ظهیرو گروهی از یارانش نیز با وی بودند، یزیدبن هزیل نیز بود، هنگام غروب آفتاب بود که به نهر صغانیان رسید. یزیدبن هزیل ودو کس با وی عقب ماندند،ظهیر ویارانش جلورفته بودند.یزید به ثابت نزدیك‌شد وضربتی بزدشمشیر در سرش فرورفت وبه مغز رسید.

گوید: یزید ودوهمراهش خویشتن را در نهر صغانیان افکندند که با تیرآنها را بزدند، یزید شناکنان جان برد ودویارش کشته شدند. ثابت را سوی منزلش‌بردند وچون صبح شد طرخون‌کس پیش ظهیر فرستاد که دوپسر یزید را پیش من‌آر و آنها را پیش طرخون برد. ظهیر ضحاك بن‌یزید را پیش برد وبکشت وپیکروسرش را در نهر افکند، قدامه را نیز پیش‌آورد که بکشد به یکسونگریست وشمشیر به سینه‌اش خورد و کاری نساخت و اورا زنده در نهرافکند که غرق شد.

طرخون‌گفت: «پدرشان وخیانتش‌آنها راکشت»

یزیدبن هزیل‌گفت: «به عوض دوپسرم همهٔ خزاعیان شهر را می کشم.»

عبدالله نوادهٔ عبدالله‌بن ورقاکه جزو هزیمتیان اشعث به نزد موسی آمده بود گفت: «اگر خواهی با خزاعیان چنین کنی‌آسان نباشد»

گوید: ثابت هفت روز ببود پس از آن جان‌داد.

گوید: یزیدبن‌هزیل که مردی بخشنده ودلیر وشاعر بود ودر ایام ابن زیـاد عامل جزیرهٔ ابن کاوان شده بود شعری بدین مضمون گفته بود:

«همیشه مخلصانه از خدا می‌خواستم

«که مرا به خراج وبه مردان تسلط دهد

«تا یادگار طلحه را به فراموشی دهم

«و کار وعطای مرا ستایش کنند»

گوید: پس از مرگ ثابت، طرخون به‌کار عجمان پرداخت و کاریاران‌ثابت با ظهیر شد که ناتوانی کردند و کارشان پراکنده شد و موسی مصمم شد به‌آنهـا شبیخون زند. یکی برفت‌وبه طرخون‌خبرداد که‌بخندید و گفت: «موسی به‌آبریزگاه نمی‌تواند رفت چگونه به ماشبیخون می‌زند؟ به ترس افـتاده‌ای، امشـب کسی در اردوگاه به‌کار کشیك نباشد.»

گوید: وقتی یك سوم شب برفت موسی باهشتصد کس که در روز آماده‌شان کرده بود وبه‌چهارگروه کرده بـود حرکت کرد.

گوید: یك چهارم را به رقبةبن‌حر سپرد. بـرادر خویش نوح بن‌عبدالله را به یك چهارم گماشت. یزیدبن هزیل را نیز به یك چهارم گماشت وخود وی با یك

وچشم به جانب اردوگاه وجای صدا دوخت. در این وقت محـمیه سلمی بـیامد و می‌گفت: «حم لاینصرون» که خادمان پراکنده شدنـد ومحـمیه وارد سایـبان شد. طرخون به‌پاخاست و اوضربتی بزدکه کاری نساخت.

گوید: طرخون نیز بانوك شمشیر به سینهٔ وی زدکه به سر در آمد. طرخون به طرف کرسی رفت وبرآن نشست ومحمیه دوان برون شد.

گوید: خادمان بیامدند وطرخون به‌آنهاگفت: « از مقابل یکی‌گریختید اگر آتش بود یکیتان را بیشترنمی‌سوخت» هنوزاین سخن‌را سرنبرده بودکه‌کنیزانش وارد سایبان شدند و خادمان به فرار بیرون شدند.

گوید: طرخون به‌کنیزان‌گفت: «بنشینید» وبه علی‌بن مهاجر گفت: «برخیز.»

گوید: طرخون و علی بیرون شدند ودیدندکه نوح‌بن عبدالله خازم درسرا- پرده‌هاست و لختی مقابله کردند و ضربتی در میانه ردوبدل شدکه کاری نساخت. نوح روی بگردانید، طرخون از پی اورفت وبا نیزه به تهیگاه اسب نوح زدکه با اسب در نهر صغانیان افتاد، طرخون بازگشت. از شمشیرش خون می‌چکید، وارد سراپرده‌ها شد، علی‌بن مهاجر نیز با وی بود، واردسایبان شدند، طرخون‌به‌کنیزان گفت بروید که سوی سراپرده‌ها رفتند آنگـاه کس‌پیش موسی فرستاد که یاران خویش را بدار وقتی صبح درآید مامی‌رویم.

گوید: موسی به اردوگاه خویش‌بازگشت‌وچون صبح شد طرخون وعجمان همگی برفتند وهرگروهی راه دیار خویش‌گرفت.

گوید: مردم خراسان می‌گفتند: «کسی را چون موسی پسر عبدالله بن خازم ندیدیم، دوسال همراه پدر جنگ‌کرد، آنگاه در ولایت‌خراسان‌همی‌گشت تا به‌شاهی رسید وبرشهر اوتسلط یافت وازآنجا بیرونش‌کرد، آنگاه سپاهیان عرب وتـرك به مقابلهٔ وی آمدند، آغاز روز با عربان جنگ می‌کرد وآخر روز با عجمان، پانزده سال در قلعهٔ خویش ببود و ماوراء النهر از آن موسی شد و هیچکس مـنازع او

نبود.

گوید: مردی به قومس بود به نام عبدالله که گروهی از جـوانان به نزد وی فراهم می‌شدند و به‌صحبت می‌نشستند وخرج از آن وی بود، وقتی مقروض شد پیش موسی‌بن عبدالله رفت که چهارهزار بدوداد که آن را پیش یاران خویش برد وشاعر به ملامت یکی موسی نام شعری گفت بدین مضمون:

«نه آن موسایی که با خدای خویش

«رازگویی می‌کرد

«ونه موسی بن‌خازمی که

«کنیز کان می‌بخشید»

گوید: وقتی یزید معزول شد ومفضل ولایتدار خراسان شد خواست با نبرد موسی‌بن عبدالله به نزد حجاج منزلت یابد، عثمان‌بن مسعود را کـه یزید به زندان کرده بود در آورد و گفت: «می‌خواهم ترا به مقابلهٔ موسی‌بن‌عبدالله‌فرستم.»

گفت: «به خدا خونی من‌است ومی‌خواهم انتقام دوپسرعمه‌ام ثابت‌وخزاعی را بگیرم، اما رفتارپدرت وبرادرت بامن نکونبود که به زندانم کردید وعمه‌زادگانم راآواره کردید وا والشان را مصادره کردید.»

مفضل بدو گفت: «از این درگذر وبروانتقام خود را بگیر.»

گوید: عثمان را با سه هزار کس فرستاد و گفت: «بانگزنی را بگوی تابانگ زند که هر که با ما بیاید جزو دیوان شود» در بازار بانگ زدند و کسان سوی وی شتابان شدند.

گوید: مفضل به مدرك که در بلخ بود نوشت که با وی همراه شود وبرفت و چون به بلخ رسید، شبی در اردوگاه می‌گشت وشنید که یکی مـی‌گفت: «به خـدا کشتمش»، پس سوی یاران خویش بازگشت و گفت: «قسم به‌پروردگار کعبه موسی راکشته‌ام.»

گوید: آنگاه از بلخ حرکت کرد واز نهر عبور کرد وبا پانزده‌هزار کس، در ترمذ فرودآمد، در جزیره‌ای که هم اکنون جزیرهٔ عثمان نام دارد به سبب آنکه عثمان در آنجا فرودآمد.

گوید: عثمان به سبل‌وطرخون‌نوشت که پیش وی آمدند وموسی رامحاصره کردند وبر او و یارانش سخت‌گرفتند. موسی شبانه بیرون‌آمد وسوی کفتان رفت و از آنجاآذوقه‌گرفت وبازگشت ودوماه در تنگنای حصار بود، عثمان خندق زده بود واز شبیخون حذر می‌کرد وموسی نتوانست اورا غافلگیر کند.

گوید: موسی به یاران خوبش‌گفت: «حصاری بودن تاکی؟ بیایید بیرون شویم ونیك بکوشید که یاظفر می‌یابید یاکشته می‌شوید» وهم‌به‌آنها گفت: «آهنگ سغدیان وترکان کنید.»

گوید: پس، برون‌شد ونضربن سلیمان خازمی را در شهرجانشین کرد وبدو گفت: «اگر من کشته شدم شهر را به عثمان تسلیم مکن، بلکه به مدرك بن مهلب تسلیم کن»، وقتی برون شد یك سوم یاران خویش را در مقابل عثمان نهاد وگفت: «وی را به جنگ تحریك نکنید، مگرآنکه با شماجنگ اندازد» آنگاه‌سوی‌طرخون ویاران وی رفت که سخت بکوشیدند وطرخون‌وترکان‌هزیمت شدند واردوگاهشان را به تصرف‌آوردند ومشغول جابه‌جاکردن‌آن شدند.

گوید: معاویةبن خالد اسلمی به عثمان نگریست که بریابوی خالد اسلمی‌بود وبدوگفت: «ای امیر فرودآی.»

اما خالدگفت: «فرود میای که معاویه شوم است»

گوید: سغدیان وترکان بار دیگر حمله‌آوردند ومیان موسی وقلعه حایل شدند، موسی باآنها نبردکرد، اسب وی را پی‌کردند که بیفتاد وبه یکی از غلامان خویش‌گفت: «مرا بردار»

غلام‌گفت: « مرگ ناخوش است، اما عقب سرمن برنشین، که اگر نجات

یافتیم باهم نجات یافته باشیم واگر هلاك شدیم با هم هلاك شده‌باشیم.»

گوید: پس موسی پشت سرغلام برنشست و چـون برجست عثـمان در او نگریست وگفت: «قسم به پروردگار کعبه این برجستن موسی است» وی زره‌سری داشت که کناره‌هایی ازحریرسرخ داشت و بالای آن یاقوت آسمانگونی * بود، پس عثمان از خندق درآمد ویاران موسی را هزیمت کردند وعثمان آهنگ موسی کرد که مرکب وی به سر درآمد و او و غلامش بیفتادند وکسان سوی او دویدند ودر میانش گرفتند وخونش بریختند.

گوید: بانگزن عثمان بانگ زد: «هیچکس از آنها راکه‌می‌بینید مکشید، بلکه اسیر بگیرید.»

گوید: یاران موسی پراکنده شدند وگروهی از آنها اسیر شدند که برعثمان گذرشان دادند، وچون یکی از سران عرب را پیش وی می آوردند بدو مـی گفت: «خونهای ما بر شما حلال استوخونهای شما برما حرام!»ومی گفت تا اورابکشند، وچون اسیری از جملهٔ موالی می آوردند بدودشنام می‌داد و می گفت: «این‌عربان با من جنگ دارند، توچرا خشم آورده‌ای؟» ومی گفت تا سرش را می کوفتند، که‌مردی خشن وسنگدل بود.

گوید: آنروز اسیری از دست وی به سلامت نماند مگـر عبدالله‌بن بدیـل ورقاء که وابستهٔ وی بود وچون اورا بدید روی بگردانید وبا دست اشاره کرد که آزادش کنید ورقبةبن حر که وقتی اورا بیاوردند در اونگریست وگـفت: «ایـن نسبت به ما خطای بزرگ نکرده، از دوستان ثابت بوده که با قومی بوده ونسبـت به‌آنها وفادار مانده، شگفتا چگونه اورا اسیر کردید؟»

گفتند: «اسبش را با نیزه زدیم که از پشت آن به‌گودالی افتاد و اسیر شد.»

گوید: کسی که موسی‌بن عبدالله راکشت واصل‌بن طیلسه عنبری‌بود.»

---

* کلمه‌متن، اسما نجونیه

گوید: در آن روز عثمان، زرعة علقمةبن سلمی و حجاج‌بن مروان و سنان اعرابی را دید که به یکسوی بودند وبه آنها گفت: «شما امـان داریـد» و کـسان پنداشتند که‌از آنروامانشان داد که از پیش بدونامه نوشته بودند.

گوید: شهر به دست نضربن سلیمان خازمی بماند که‌گفت: «شهر را به‌عثمان تسلیم نمی‌کنم بلکه به مدرك تسلیم می‌کنم» و آن را به مدرك داد که وی را امان‌داد. آنگاه مدرك شهر را به عثمان داد.

گوید: مفضل خبر فتح را برای حجاج نوشت. حجاج گفت: «شگفتا از ابن بهله، دستورش می‌دهم ابن‌سمره را بکشد، به من می‌نویسد در کار مردن است وبه من می‌نویسد که موسی‌بن عبدالله خازمی راکشته است.»

گوید: موسی به سال هشتادوپنجم کشته‌شد. به‌گفتهٔ بحتری قاتل موسی‌مغراء ابن مغیرةبن‌ابی‌صفره بود وشعری گفت‌بدین مضمون:

«سپاه درترمذ، خازم ونوح وموسی را

«در هم کوفت»

گوید: یکی از سپاهیان ساق موسی را قطع کرد، وقتی قتیبه ولایتـدار شد قضیه را بدو گفتند که بدو گفت: « چـرا از پس مـرگ با جوانـمرد عرب چنان کردی؟»

گفت: «برادرم راکشته بود»

گوید: پس قتیبه بگفت تا اورا در حضورش کشتند.

در این سال عبدالملك بن مروان مـی‌خواست برادر خویش عبدالعزیز بن مروان راخلع کند.

سخن از قصد عبدالملك در مورد خلع عبدالعزیز و آنچه در میانشان گذشت

واقدی گوید: عبدالملك آهنگ این کار کرد اما قبیصةبن ذویب وی را منع کرد و گفت: «چنین مکن که برضد خودت سروصدا برمی‌انگیزی، شاید مرگش در رسد واز اوبیاسایی» وعبدالملك از این کار دست بداشت، اما به دل می‌خواست که برادر را خلع کند.

گوید: روزی روح بن زنباع جذامی که از همه کسان پیش عبدالملك محترم‌تر بود پیش وی آمد و گفت: «ای امیرمؤمنان اگر خلعش کنی آب از آب تکان نمی‌خورد[1]»

گفت: «ای ابوزرعه رأی توچنین است؟»

گفت: «آری قسم به خدای، ومن نخستین کسم که آنرا می‌پذیرم»

گفت: «نیك خواهی، ان‌شاءالله»

گوید: عبدالملك براین قصد بود آنگاه عبدالملك وروح بن زنباع بخفتندو قبیصةبن ذویب سرزده واردشد. وچنان بود که عبدالملك به حاجبان خویش گفته بود: «قبیصه هروقت شب یا روز بیاید اگر به خلوت باشم یا یکی پیش من باشد اورا از من باز مدارید واگر پیش زنان‌باشم، به مجلس درآید وحضور وی رابه‌من خبر دهید.»

پس‌قبیصه بیامد. کار برید با وی بود، خبرها پیش از عبدالملك‌بدومی‌رسیدو نامه را پیش از اومی‌خواند. نامه‌گشوده سوی عبدالملك می‌آمد و او می‌خواند، به سبب حرمتی که‌داشت.

۱ــ به جای مثل روان عربی که گوید، دو بز دربارهٔ آن‌شاخ به‌هم‌نمیزنند.

گوید: پس وارد شد و سلام گفت و گفت: «ای‌امیرمؤمنان خدایت درمورد برادرت عبدالعزیز پاداش دهد.»

گفت: «مگر درگذشت؟»

گفت: «آری»

گوید: عبدالملك اناللهگفت، آنگاه روی به روح کرد و گفت: «ای ابوزرعه خدای زحمت کاری راکه می‌خواستیم کرد و دربارهٔ آن مصمم شدیم و ابواسحاق مخالف آن بود از پیش ما برداشت»

قبیصه گفت: «چه کاری بود؟»

عبدالملك قضیه را با وی بگفت وقبیصه گفت: «ای امیرمؤمنان رأی درست در تأمل کردن است وشتاب کردن خطرها دارد.»

عبدالملك گفت: «گاه باشد که در شتاب کردن نیکی بسیار باشد، کار عمرو ابن سعیدرا دیدی، مگر شتاب کردن دربارهٔ آن بهتر از تأمل کردن نبود؟»

در همین سال، در ماه جمادی‌الاول، عبدالعزیزبن مروان در مصر بمرد و عبدالملك کار وی را به پسر خویش عبدالله داد و اورا ولایتدار کرد.

اما روایت مداینی در این باب چنین است که حجاج به عبدالملك نامه نوشت و او را به بیعت‌گرفتن‌برای ولید، پسرش، ترغیب کرد وگروهی رابرای‌این کار فرستادکه عمران بن‌عصام عنزی سالار گروه بود. عمران پیش عبدالملك به‌پا خاست وسخن کرد، فرستادگان نیز سخن کردند وعبدالملك را ترغیب کردند واین کار را از اوخواستند.

عصام شعری در این باب خواند واز جمله گفت:

«اگر برادرت راترجیح می‌دهی

«از عیب‌بری است ولی ما

«از پسران وی بیمناکیم»

عبدالملك گفت: «ای عمران، سخن از عبدالعزیز است»

عمران گفت: «ای امیرمؤمنان دربارهٔ وی حیله کن»

راوی گوید: عبدالملك پیش از حادثه ابن اشعث می‌خواست برای ولید بیعت بگیرد از آنرو که حجاج، عمران بن‌عصام را در این باره فرستاده بود، اما عبدالعزیز نپذیرفت وعبدالملك از این کار چشم پوشید تا وقتی که عبدالعزیز درگذشت.

گوید: وقتی می‌خواست برادر خویش عبدالعزیز را خلع کند وبرای‌پسرش ولید بیعت بگیرد به برادرش نوشت: «اگر می‌خواهی این کار را به برادر زاده‌ات واگذار» اما عبدالعزیز نپذیرفت وعبدالملك بدونوشت: «این کار را از پی‌خویش بدو واگذار که به نزد امیرمؤمنان از همه مخلوق عزیزتر است»

گوید: عبدالعزیز به جواب اونوشت: «من در ابوبکر پسرم همان می‌بینم که تودر ولید می‌بینی» و عبدالملك گفت: «خدایا عبدالعزیز رعایت مرا نکرد، رعایت وی مکن» وبه عبدالعزیز نوشت. «خراج مصر را بفرست»

عبدالعزیزبه جواب نوشت: «ای امیرمؤمنان، من وتوبه سنی رسیده‌ایم که هر که از خاندان توبدان رسیده بقایش اندك بوده است، من‌نمی‌دانم، تو نیز نمی‌دانی که مرگ کداممان اول می‌رسد، اگر میل داری باقیماندهٔ عمر مرا آشفته مکن.»

گوید: عبدالملك رقت کرد وگفت: «قسم به دینم باقیماندهٔ عمرش را آشفته نمی کنم» وبه دو پسرش گفت:«اگر خدا خواهد که خلافت را به شما دهد هیچکس از بندگان از آن جلوگیری‌نتواند کرد» وهم اوبه پسرانش‌ولید وسلیمان‌گفت: «هرگز مرتکب حرامی شده‌اید؟»

گفتند: «نه به خدا»

گفت: «الله‌اکبر، قسم به پروردگار کعبه به خلافت می‌رسید»

گوید: وقتی عبدالعزیز نخواست منظور عبدالـملك را بپذیرد، عبدالملـك گفت: «خدایا رعایت مرانکرد، رعایت وی را مکن»

وچون‌عبدالعزیز بمرد مردم‌شام‌گفتند: «دستور امیرمؤمنان را رد کرد،نفرینش کرد ومستجاب شد.»

گوید: حجاج به عبدالملك نوشت ونظر داد که محمدبن یزید انـصاری را به دبیری‌گیرد ونوشت: «اگر مردی امین و فضـیلت پیشه وخردمنـد ونرمخوی و مسلمان وراز دار می‌خواهی که خاص خویش کنی وراز خویش را بدو سپاری و آشکار نشود محمدبن یزید را دبیر خویش کن.»

محمدگوید: هروقت نامه‌ای بدو می‌رسید به من مـی‌داد وچیزی را از مـن نهان نمی‌داشت و هرچه را نهان می‌خواست داشت بمن می‌گفت و از کسان نهان می‌داشت به‌هریك از عاملان خویش چیزی می‌نوشت به من می‌گفت.

گوید: روزی، هنگام نیمروز نشسته بودم که پیکی از مصـر بیـامد وگفت: «از امیرمومنان اجازهٔ ورود می‌خواهم»

گفتم: «اینك وقت اجازه خواستن نیست، به من بگو برای چه‌آمده‌ای؟»

گفت: «نه»

گفتم: «اگر نامه‌ای همراه داری به من بده»

گفت: «نه»

گوید: یکی که‌آنجا حضور داشت به امیرمؤمنان‌خبر داد که برون شدوگفت: «این کیست؟»

گفتم: «فرستاده‌ایست که از مصر آمده»

گفت: «نامه را بگیر»

گفتم: «می‌گوید که نامه همراه ندارد»

گفت: «از او بپرس به چه کاری‌آمده؟»

گفتم: «پرسیدمش اما نگفت»

گفت: «بیارش»

گوید: پس ببردمش وگفت: «ای امیرمؤمنان خدا در مورد عبدالعزیز پاداشت دهد.»

عبدالملك اناللهگفتوبگریست ولختی بیندیشید، آنگاهگفت: «خداعبدالعزیز را رحمت کند که به خدا به کار خویش رفت وما را باکارهایمانواگذاشت»، آنگاه زنان واهل خانه بگریستند.

گوید: روز بعد مرا خواستوگفت: «عبدالعزیز که خدایش رحمت کندبهراه خویش رفت، مردم را رهبری باید و یکی که از پس من به کار خلافت پردازد نظر تو به کیست؟»

گفتم: «ای امیرمؤمنان سرور مردم وپسندیدهتر وبرتر از همهشان ولیداست پسر عبدالملك»

گفت: «راستگفتی، خدایت موفق بدارد به نظر توپس از او کی باشد؟»

گفتم: «ای امیرمؤمنان به کی خواهی داد بهتر از سلیمان که جوانمرد عرب است.»

گفت: «توفیق یابی، اگر ولید را به خلافت واگذاریم، آنرابه پسران خویش خواهد داد، فرمانی برای ولید بنویس وبرای سلیمان از پس وی»

گوید: بیعت نامهٔ ولید را نوشتم وسلیمان را از پس وی نوشتم و ولید از من خشمگین شد وکاری به من نداد به سبب آنکهگفته بودم: « سلیمان از پس او باشد.»

ابنجعدیهگوید: عبدالملك به هشامبن اسماعیل مخزومی نوشت که کسان را به بیعت ولید وسلیمان بخواند وهمه بیعت کردند، بهجزسعید بن مسیب که نپذیرفت وگفت: «تا وقتی عبدالملك زنده است بیعت نمی کنم.»

گوید: هشام اورا سخت‌بزد وجامهٔ مویین بدوپوشانید واورابالای تپهٔ کوتاهی فرستاد که در مدینه بود و کسان راآنجا می کشتند ومی آویختند. سعید پنداشت که می‌خواهند اورا بکشند وچون وی را تاآنجا ببردند بازش آوردند که گفت: «اگر می‌دانستم که‌مرانمی آویزند زیر جامهٔمویین نمی‌پوشیدم، با خودگفتم‌مرامی آویزید، مرا بپوشاند.»

گوید: خبر به عبدالملك رسید وگفت: «خدا هشام را روسیاه کند می‌باید اورا به‌بیعت بخواند واگر نپذیرفت‌گردنش رابزند یا از اودست بدارد.»

در این‌سال‌عبدالملك‌برای‌دوپسرش ولید وپس از اوسلیمان بیعت‌گرفت‌وآنها را ولی‌عهد مسلمانان‌کرد ودربارهٔ بیعت‌آنها به‌ولایتها نوشت وکسان بیعت‌کردند، اما سعیدبن مسیب از بیعت‌کردن اباکرد وهشام‌بن اسماعیل که عامل عبدالملك بر- مدینه بود او را بزد و بگردانید و بداشت و عبدالملك به هشام نامه نوشت و از کاری که کرده بود ملامتش کرد که شصت تازیانه به سعید زده بود و اورا باتنبان مویین‌گردانیده بود وبالای تپه‌کوتاه رسانیده بود.

اما از عبدالله‌بن جعفر چنین‌آورده‌اند که عبدالله‌بن زبیر جابر بن‌اسودزهری را برمدینه‌گماشت که‌کسان را به بیعت ابن زبیر خواند. سعیدبن مسیب گفت: «نه، تا وقتی که همه‌کسان همسخن شوند» و جابرشصت تازیانه به او زد و چون خبر به ابن زبیر رسید به جابر نامه نوشت واو را ملامت‌کرد وگفت: «مارا با سعیدچکار، اورا رهاکن.»

عبدالله‌بن جعفر گوید: عبدالعزیز بن مروان در جمادی سال هشتادوچهارم‌در مصر بمرد وعبدالملك برای دوپسرش ولید وسلیمان پیمان‌کرد ودربارهٔ بیعت آنها به ولایتها نوشت. در آنوقت هشام‌بن اسماعیل مخزومی عامل وی برمدینه بود و کسان را به بیعت خواند که بیعت‌کردند. سعید بن‌مسیب را نیز دعوت‌کرد که به‌نام آنها بیعت‌کند اما نپذیرفت وگفت: «نه،تا بیندیشم» وهشام‌بن اسماعیل شصت‌تازیانه

به او زد وبا تنبان موبین بگردانید تا بالای تپه رسانید، وچـون اورا پس آوردنـد گفت: «مرا کجا می‌برید؟»

گفتند: «به زندان»

گفت: «نه به خدا اگر نه‌این‌بود که‌پنداشتم‌به‌آویختنم می‌برید هرگزاین تنبان را نمی‌پوشیدم»

گوید: پس اورا به زندان برد وبداشت وبه عبدالملك نامه نوشت‌ومخالفت وکار وی را خبر داد وعبدالملك بدونامه نوشت ودربارهٔ کاری که کرده بود ملامت کرد وگفت: «به‌خدا سعید به رعایت حق خویشاوندی بیشتر از مضروب شدن نیاز داشت ما می‌دانیم که وی مجادله می کند نه مخالفت.»

در این سال هشام‌بن اسماعیل مخزومی سالار حج بود، این را از ابومعشر آورده‌اند، واقدی نیز چنین گفته است.

در این سال عامل‌مشرق و عراق حجاج‌بن یوسف بود.

آنگاه سال هشتادوششم در آمد.

سخن از حوادث سال هشتاد وششم

ازجمله‌حوادث‌این‌سال‌هلاکت‌عبدالملك‌بن‌مروان‌بود که‌درنیمهٔ‌شوال‌رخ‌داد.

ابومعشر گوید: عبدالملك بن مروان به روز پنجشنبه نیمهٔ شوال سال هشتادو ششم درگذشت و مدت خلافتش‌سیزده سال وپنج‌ماه بود.

ابوعون‌گوید: کسان به سال هشتادوششم دربارهٔ عبدالملك اتفاق کردند.

ابومعشر نجیح‌گوید: عبدالملك بن مروان به روز پنجشنبه نیمه شوال سال هشتادوششم در دمشق بمرد ومدت زمامداری وی از روزی که با وی بیعت کردند تا به وقت وفات بیست ویك سال ویك ماه ونیم بود: نه سال از این مدت را با

ابن‌زبیر نبرد داشت‌ودرشام‌بدوسلام خلافت‌می‌گفتند. پس‌از کشته شدن مصعب‌بن‌زبیر در عراق نیز سلام خلافت‌گفتند. از پس کشته شدن عبدالله‌بن‌زبیر واتفاق‌کسان دربارهٔ خلافت وی سیزده سال وچهارماه هفت روز کم ببود.

علی‌بن محمد مداینی‌گوید: عبدالملك به سال هشتادوششم در دمشق بمرد و مدت زمامداری وی سیزده سال وسه ماه وپانزده روز بود.

سخن از مقدار سن عبدالملك به هنگام وفات

سیرت نویسان در این باب اختلاف‌کرده‌اند: ابومعشر نجیح گوید: وقتی عبدالملك بن مروان بمرد شصت ساله بود.

واقدی‌گوید: روایتی‌هست که‌عبدالملك به وقت‌مرگ‌پنجاه وهشت ساله‌بود.

گوید: گفتهٔ اول درست‌تر است وبا وقت تولد وی سازگار است که‌به سال بیست وششم، در ایام خلافت عثمان‌بن عفان رضی‌الله‌عنه زاده بود و در حادثهٔ خانهٔ عثمان همراه پدر بود ودرآنوقت ده ساله بود.

به‌گفتهٔ مداینی، عبدالملك به وقت مرگ شصت‌وسه ساله بود.

سخن از نسب و کنیهٔ‌عبدالملك

وی پسر مروان بن‌حکم بن ابی العاص بن امیة بن عبد شمس بن عبد مناف بود. کنیهٔ ابوالولید داشت، مادرش عایشه دختر معاویة‌بن مغیرة‌بن ابی‌العاص‌بن‌امیه بود.

سخن از فرزندان و همسران عبدالملك

از جمله فرزندان وی ولید بود وسلیمان ومروان اکبـر که نماند وعایشه که مادرشان ولاده دختر عباس‌بن جزء بود.

ونیز از جمله فرزندان وی یزید بود ومروان ومعاویه که نماند وام کلثوم کـه مادرشان عاتکه دختر یزیدبن معاویه بود ونیز هشام که مادرش ام هشام بود دختـر هشام‌بن اسماعیل مخزومی.

مداینی گوید: نام ام هشام، عایشه‌بود.

ونیز ابوبکر که نامش بکار بود ومادرش عایشه دختر موسی‌بن طلحه تیمی بود.

وحکم که نماند ومادرش ام ایوب دختر عمروبن عثمان بود.

ونیز فاطمه که مادرش ام المغیره دختر مغیرةبن خالد مخزومی بود.

ونیز عبدالله ومسلمه ومنذر وعنبسه ومحمد وسعیدالخیر وحجاج که همگی از کنیزان زاده بودند.

به‌گفتهٔ مداینی: بجز اینان که‌گفتیم شقراء دخترسلمةبن‌حلیس‌طایی ویکدختر علی بن ابیطالب علیه‌السلام و ام ابیها دختـر عبـدالله‌بن جعفر از جمـله همسران عبدالملك بودند.

عوانه‌گوید: سلمةبن زید فهمی به نزد عبدالملك رفت که بدوگفت: « کدام روزگار را بهتر دیدی و کدام یك از ملوك راکاملتر؟»

گفت: «اما ملوك را دیدم که کسانی نکوهش می‌گفتند و کسانی ستایش،اما روزگارگروهی را بر می‌دارد وگروهی را فرومی‌نهد وهمـگی روزگار خویش را نکوهش می کنند که تازه‌شان راکهنه می کند و کوچکشان را پیروهرچه در آن‌هست

نابود می‌شود بجز امید».

عبدالملك گفت: «از طایفهٔ فهم سخن کن»

گفت: «چنانند که شاعر گوید:

«شب وروز برفهمیان گذشت

«وچون استخوان پوسیده شدند

«واز پس عزت وثروت ونعمت که داشتند

«دیارشان خالی‌ماند وبیابان شد

«روزگار چنین است که کسان را می‌برد

«و از دیارشان اثری می‌ماند.»

عبدالملك گفت: کدامیك از فهمیان است که گوید:

«مردم را چنان دیده‌ام

«که از وقتی خلقت شده‌اند

«مردان توانگر را دوست دارند

«اگر چه توانگر بی‌خیر باشد

«وبه بخشش اندك، بخیل

«ندانم این چیست وبرای چیست؟

«واز بخیل چه امید می‌دارند؟

«اگر برای دنیاست که دنیایی آنجا نیست

«وبرای حوادث ایام امیدی نیست»

گفت: «من گفته‌ام»

گویند: عبدالملك گفته بود: «هیچ کس به کار خلافت از من نیرومندتر نیست. ابن‌زبیر نماز طولانی می کندوروزه بسیار می‌دارد ولی به سبب بخل درخور زمامداری نیست.»

خلافت ولید
پسر عبدالملك

در این سال با ولیدبن عبدالملك بیعت خلافت کردند.

گویند: وقتی پدر ولید را به‌گور کردند و او از پیش‌گور پدر بـرفت وارد مسجد شد و به منبر رفت و کسان بنزد اوفراهم شدند که سخن کرد و گفت: «اناالله و انااليه راجعون. از خدا دربارهٔ مصیبت امیرمؤمنان کمك باید جست وحمد خدای بر نعمت خلافت که به ما داد. برخیزید وبیعت کنید» ونخستین کسی که برای‌بیعت وی به پاخاست عبدالله‌بن همام سلولی بود که چون برخاست‌شعری به‌این‌مضمون خواند:

«خدا چیزی به تونداد که بالا ازآن چیزی نیست

«منحرفان خواستندآنرا از توبدارند

«اما خدا می‌خواست‌آنرا سوی تو کشاند

«وطوق‌آنرا به توآویختند»

آنگاه بیعت کرد و کسان دیگر نیزپیاپی بیعت کردند.

اما واقدی گوید: وقتی ولید از دفن پدرباز آمد ـ که او را بیرون درجابیه به‌گور کرده بودندـ به خانه نرفت وبه منبر دمشق رفت وحمد خدای کرد وثنای او گفت، چنانکه شایستهٔ اوست، آنگاه گفت: «ای مردم، آنچه راخدا به تأخیراندازد کس پیش نتواند برد و آنچه را پیش اندازد کس موخر نتواند داشت. مرگ حکم خداست ومقتضای علم او که بر پیمبران وحاملان عرش خویش مقررفرمود، خلیفهٔ این امت که به منزلگه نیکان رفت وبه حق خدای قیام کرده بود، با مـردم مشکوك‌الحال سختی کرده بود وبا اهل حق وفضیلت ملایمت کرده بـود، شعایر و مآثر اسلام را به پاداشته بود، چون حج خانه وغزای مرزها وحمله به دشمنان‌خدا

که نه‌ناتوان‌بود ونه‌افراطگر. ای مردم اطاعت‌آرید وپیرو جماعت باشیدکه‌شیطان قرین تکروان است. ای مردم هرکه بـاطن خـویش را به مابنماید، چهره‌اش را بکوبیم وهرکه خاموش ماند به درد خویش بمیرد.»

گوید:آنگاه فرودآمد، ودر اسبان خاص خلافت نظرکرد وآنرا به تصرف آوردکه ستمگری سرکش بود.

در این سال قتیبةبن مسلم به ولایتداری از جانب حـجاج سـوی خراسان رفت.

سلیمان‌بن کثیر عمی به نقل از عموی خویش‌گوید: وقتی به سال هشتادو-ششم قتیبةبن مسلم به خراسان‌آمد اورا بدیدم وقتی‌آمدمفضل سپاه را سان می‌دید که‌آهنگ غزای اخرون و شومان داشت. قتیبة برای مردم سخـن‌کرد، به جـهاد ترغیبشان‌کرد وگفت: «خدای شما را در این‌محل جای دادکه دین خویش رانیرو دهد وبه وسیلهٔ شما از حریم‌ها دفاع‌کند ومال را بیفزاید و دشمن را ذلیل کند و پیمبرخویش را، صلی‌الله‌علیه وسلم، ضمن گفتار راست وکتاب سخنگوی، وعـدهٔ نصرت داده وفرموده:

«هوالذی ارسل رسوله بالهدی ودین الحق لیظهره‌علی‌الدین‌کله و لـوکره المشرکون[1].»

یعنی: اوست‌که پیغمبر خویش را با هدایت ودین حق فرستاده تـا وی را برهمه دینها غالب‌کند وگرچه مشرکان‌کراهت داشته باشند.

ومجاهدان راه‌خویش را ثواب نکو وذخیرهٔ بزرگ وعده داده وفرموده:

«ذلك‌بانهم‌لایصیبهم ظما ولانصب ولامخمصة فـی‌سبیل‌الله ولایطؤن مـوطأ یغیظ‌الکفار ولاینالـون من عدو نیـلا الاکـتب لهـم به عمل صالح ان‌الله لایضیع اجرالمحسنین. ولاینفقون نفقةصغیرة ولاکبیرة ولایقطعون‌وادیا الاکتب‌لهم‌لیجزیهم

۱ــ سورهٔ توبه آیهٔ ۳۳ وسورهٔ صف آیهٔ ۹

الله‌احسن‌ماکانوا یعملون[1].»

یعنی: چنین است زیرا درراه خدا تشنگی‌ورنج‌وگرسنگی‌ای‌به‌آنهانمی‌رسد ودر جایی که‌کافران را به خشم‌آرد قدم نمی‌نهند و به دشمنی دستبردی نمی‌زنند، مگر به عوض آن برای ایشان عمل شایسته‌ای نویسند که خدا پاداش نیکوکاران را تباه نمی‌کند. هیچ خرجی کوچك یا بزرگ نکنند وهیچ دره‌ای نسپرند مگر برای آنها نوشته شود تا خدا بهتر ازآنچه عمل می‌کرده‌اند به آنها پاداش دهد.

وهمو خبر داده‌که هر که در راه وی‌کشته شود زنده استو روزی می‌خورد وفرموده:

«ولاتحسبن‌الذین‌قتلوا فی سبیل‌الله امواتا بل احیاءعند ربهم‌یرزقون[2].»

یعنی: کسانی راکه‌درراه خداکشته شده‌اند مرده مپندار، بل زندگانند و نزد پروردگار خویش روزی می‌برند.

پس وعدهٔ پروردگار خویش را محقق دانید ودل به نهایت محنت‌ورنجهای سخت دهید واز سستی به دور مانید.

سخن ازکار قتیبه درخراسان به سال هشتادوششم

گوید: آنگاه قتیبه سپاه را با سلاح ومرکب‌سان دید وحرکت کرد. ایاس‌بن عبدالله‌بن عمرورا در مرونهاد ودر کار جنگ جانشین‌خویش کرد وعثمان‌بن عمرو سعدی را نیز درکار خراج جانشین کرد وچون به طالقان رسید دهقانان‌بلخ‌وبعضی بزرگان‌آنجا به‌پیشواز وی‌آمدند وبا وی روان شدند وچون ازشهر عبور کرد بیش یکچشم، شاه صغانیان با پیشکش‌ها و یك کلید طلا به پیشواز وی آمد و اورا به

۱ــ توبه‌ــ آیه۱۲۰و۱۲۱

۲ــ آل عمران‌ــ آیه۱۶۸

ولایت خویش دعوت کرد که آنجا رفت. شاه کفتان نیز با پیشکش‌ها ومال بیامد و اورا به ولایت خویش دعوت کرد.

گوید: قتیبه همراه بیش سوی صغانیان رفت که ولایت خویش را بدوتسلیم کرد.

گوید: وچنان بود که شاه اخرون وشومان حق همسایگی بیش را نداشته بود وبه غزای وی آمده بود و اورا به سختی انداخته بود، قتیبه سوی اخرون و شومان رفت که جزو طخارستان بود. غیسلشتان بیامد و در مقابل فدیه‌ای صلح کرد که‌بداد وقتیبه پذیرفت وخشنود شد. آنگاه سوی مرورفت، برادر خویش صالح بن مسلم را برسپاه گماشت وخود از سپاه پیشی گرفت وبه مرو رفت.

گوید: پس از بازگشت قتیبه، صالح باسار را بگشود. نصربن سیار با وی بود که در آن جنگ کوششی سخت کرد ودهکده‌ای را به نام تنجانه بدوبخشید،پس از آن‌صالح پیش قتیبه آمد که‌اوراعامل‌ترمذ کرد.

گوید: اما باهلیان‌گویند که قتیبه به سال هشتادوپنجم به خراسان آمد و سپاه را سان دید وهمه‌زره‌ها راکه در سپاه خراسان بود شمار کردند سیصدوپنجاه زره بود. قتیبه به غزای اخرون وشومان رفت پس از آن بازگشت وبه کشتی نشست و سوی آمل سرازیر شد وسپاه را به جای‌گذاشت که از راه بلخ آهنگ مرو کردند و چون خبر به حجاج رسید بدونامه نوشت وملامتش کرد وکار وی‌را ناصواب‌شمرد ونوشت: «وقتی به غزا می‌روی پیش روی سپاه باش وچون بازآمدی پس از همه باش ودر دنبالهٔ سپاه»

به قولی قتیبه پیش ازآنکه از نهر عبور کند این سال را در بلخ بود که قسمتی ازآن‌ها پیمان شکسته بودند وبا مسلمانان مقاومت می کردندکه با مردم‌آنجا نبردکرد. واز جمله اسیرانی که‌گرفت زن برمك پدر خالدبن برمك بود، برمك متولی نوبهار بود، زن ازآن عبدالله بن مسلم شدکه اورا فقیرمی گفتند وبرادرقتیبه

بود ومبتلای خوره بود، عبدالله با زن درآمیخت. مردم بلخ روز بعد ازنبرد باقتیبه به صلح آمدند وقتیبه گفت: «اسیران را پس بدهند.»زن برمك به عبدالله گفت: «ای تازی* من از توبارگرفته‌ام»

گوید: عبدالله‌بن مسلم را مرگ در رسید و وصیت کرد مولود زن را بدو انتساب دهند وزن را به برمك پس داد.

گویند: در ایام مهدی که خالد به ری آمده بود فرزندان عبدالله‌بن مسلم‌پیش وی آمدند ودعوی نسب وی کردند، مسلم‌بن قتیبه به آنها گفت: «اگر به نسب وی پیوستید وپذیرفت می‌باید با اوبروید.»

پس اورا رها کردند و از دعوی خویش چشم پوشیدند. برمك طبیب بود و بعدها بیماری‌ای را که مسلمه داشت علاج کرد.

در این سال مسلمة‌بن عبدالملك به غزای سرزمین روم رفت.

در این سال حجاج بن یوسف یزیدبن مهلب را به زندان کرد و حبیب بن مهلب را از کرمان برداشت وعبدالملك بن مهلب را از نگهبانی خویش معزول کرد.

در این سال هشام‌بن اسماعیل مخزومی سالار حج بود. این را از ابومعشر روایت کرده‌اند، واقدی نیز چنین گفته است. امیر عراق وهمهٔ مشرق، حجاج‌بن یوسف بود، مغیرة‌بن عبدالله عهده‌دار نماز کوفه بود، وعهده‌دار جنگ آنجا زیاد ابن‌جریربود ازجانب حجاج.

عامل بصره ایوب‌بن حکم بود وعامل خراسان قتیبة‌بن مسلم.

آنگاه سال هشتادوهفتم درآمد.

---

* کلمه متن

سخن از حوادث
سال هشتادوهفتم

در این سال ولید بن عبدالملك، هشام‌بن اسماعیل را از مدینه برداشت و خبر عزل وی چنانکه گفته‌اند شب شنبه هفتم ماه ربیع‌الاول سال هفتادوهشتم رسید. مدت امارت وی بر مدینه چهار سال بود، یکماه، یا در حدود یکماه کم.

در این سال ولید، عمربن عبدالعزیزرا برمدینه گماشت.

واقدی گوید: عمربن عبدالعزیز در ماه ربیع‌الاول به ولایتداری به مدینه آمد در آن وقت بیست وپنج ساله بود، که به سال شصت ودوم تولد یافته بود.

گوید: باسی شتر آمد ودر خانه مروان منزل گرفت.

ابی‌الزنادگوید: وقتی عمربن عبدالعزیز به مدینه آمد و در خانهٔ مروان منزل گرفت کسان بیامدند وبه اوسلام گفتند وچون نمازظهر بکرد،ده کس ازفقیهان‌مدینه: عروةبن زبیر وعبیدالله‌بن عبدالله وابوبکربن عبدالرحمان و ابوبکربن سلیمان و سلیمان‌بن یسار وقاسم‌بن محمد وسالم‌بن عبدالله‌بن عمرو عبدالله بن عبدالله‌بن عمر وعبدالله‌بن عامربن ربیعه‌وخارجةبن‌زید را خواست که به نزد وی آمدند وبنشستند. وی حمد خدا گفت وثنای او کرد، چنانکه باید، سپس گفت: «شما را برای کاری خواسته‌ام که به سبب آن پاداش خواهید یافت ودر کار حق کمك خواهید کرد، سر آن دارم که کاری را جز با رأی شما یا رأی کسانی از شما که حضور داشته باشند فیصل ندهم، اگر دیدید کسی ستم می کند یا از مظلمهٔ یکی از عمال من خبر یافتید به قسم خدا تأکید می کنم که هر که از چنین چیزی خبر یافت به من‌خبر دهد.»

گوید: آن گروه بیرون شدند و برای او پاداش نیك می‌خواستند و پراکنده شدند.

گوید: ولید به عمربن عبدالعزیز نوشت که هشام‌بن اسماعیل را به معرض

کسان بدارد که با وی نظر بد داشت.

کنیز فرزند دار سعیدبن مسیب گوید:سعیدبن مسیب پسر و وابستگان‌خویش را پیش خواند و گفت: «این مرد را به معرض کسان می‌دارند یا بداشته‌اند، کسی متعرض او نشود و به‌گفتاری آزار نکند که به خاطر خدا و خویشاوندی از ایـن در می‌گذریم که اوچنانکه دانسته‌ام نسبت به خویشتن نظر نیك ندارد ومن نیزهرگز با وی سخن نمی‌کنم.»

عبدالله‌بن عمر گوید: هشام‌بن اسماعیل همسایهٔ بدی بود، ما راآزارمی‌کرد، علی‌بن‌حسین از اوسخت‌آزار دید وچون معزول شد ولید بگفت تا اورا به معرض کسان بدارند واو گفت: «از کسی بیم ندارم مگر از علی‌بن حسین»

گوید: علی‌بن حسین براو بگذشت که به نزد خانهٔ مروان بداشته بـودندش، علی به خواص خویش گفته بود که هیچکس از آنها سخنی به تعرض با وی نگوید وچون بگذشت هشام‌بن اسماعیل بر اوبانگ زد که خدا بهتر داند که رسالت هـای خویش‌راکجا نهد[1].

در این سال نیزك پیش قتیبه آمد وقتیبه با مردم بادغیس صلح کـرد که وارد آنجا نشود.

سخن از کار قتیبه با نیزك طرخان وصلح بادغیس

محمدبن مثنی گوید: نیزك طرخان اسیرانی از مسلمانـان به دست داشت، وقتی‌قتیبه باشاه شومان‌صلح کرد،دربارهٔاسیران‌به‌نیزك نامه‌نوشت که‌آنهارا آزاد کند و درنامهٔ خویش وی‌راتهدید کرد که بترسیدواسیران‌را آزاد کردوپیش‌قتیبه فرستاد.

گوید: آنگاه قتیبه سلیم ناصح وابستـهٔ عبیدالله‌بن ابی‌بـکره را پیش نیزك

۱ــ الله‌اعلم حیث یجعل رسالاته. سورهٔ انعام آیهٔ ۱۲۴

فرستاد واورا به صلح خواند که امانش دهد و نامه نوشت وضمن آن به خدا قسم‌یاد کرد که اگر پیش وی نیاید به غزای اومی‌رود وهر کجا باشد تعقیبش می کند ودست برنمی‌دارد تا ظفر یابد یا در این کار جان دهد.

گوید: سلیم با نامهٔ قتیبه پیش نیزك رفت. نیزك اورا نیکخواه خویش می‌دانست وبدو گفت: «ای سلیم گمان ندارم به نزد یار تو نیکی‌ای باشد، نامه‌ای به من نوشته که به کسی چون من نمی‌نویسند»

سلیم‌بدو گفت: « ای ابوالهیاج، این مرد در کار حکومت سختگیر است‌اگر نرمی کنند، نرمی کند واگر سختی کند، نباید خشونت نامه‌اش ترا از اوباز دارد که وضع تو به نزد وی‌وبه‌نزدهمه مردم مضر نیکوست.»

گوید: پس نیزك با سلیم به نزد قتیبه آمد ومردم بادغیس با وی‌صلح کردند، به سال هشتادوششم، به شرط آنکه وارد بادغیس نشود.

در این سال مسلمةبن عبدالملك به غزای سرزمین روم رفت . یزیدبن جبیر نیز باوی بود و در سوسنه از ناحیهٔ مصیصه با جمعی بسیار از رومیان تلاقی کرد .

واقدی‌گوید: مسلمه به نزدیك طوانه با میمون جرجانی تلافی کرد.نزدیك یکهزار جنگاور از مردم انطاکیه همراه مسلمه بود وبسیار کس از رومیان بکشت‌و خدا قلعه‌هایی را به دست وی‌گشود.

به قولی آنکه در این سال به غزای روم رفت هشام‌بن عبدالملك بود و خداوند، قلعه بولق و قلعهٔ اخرم و قلعهٔ بولس و قمقم را به دست وی بگشود و نزدیك یك هزار کس از عرب شدگان را بکشت و زن و فرزندشان را اسیر کرد.

وهم در این سال قتیبه به‌غزای بیکند رفت.

سخن از قتیبه وغزای بیکند

یونس‌بن ابی اسحاق گوید: وقتی قتیبه با نیزك صلح کرد تا به وقت غزا ببود. سپس در این سال، یعنی سال‌هشتادوهفتم،به غزای بیکند رفت، ازمروحرکت کرد و سوی مرو روذ رفت. آنگاه به امل رفت وسپس سوی زم روان شد و از نهر عبورکرد وبه طرف بیکند رفت که از همه شهرهای بخارا به نهر نزدیکتر بود و آنرا شهر بازرگانان می‌گفتند وبر کنار بیابان بخارا بود و چون در ناحیهٔ آنها فرود آمد از سغدیان یاری خواستند واز اطراف خویش کمك جستند که با جمعی انبوه بیامدند وراه را بگرفتند که فرستاده‌ای از قتیبه روان نمی‌شد وفرستاده‌ای به او نمی‌رسید ودوماه از اوخبر نبود که حجاج از اوبی‌خبرماند و ازکار سپاه بیمناك شد وکسان را گفت تا در مسجدها برای آنها دعاکنند واین را به ولایتها نیز نوشت.

گوید: اما آنها هرروز نبرد می‌کردند، قتیبه خبرگیری داشت به نام تنذر که از عجمان بود، مردم بخارای بالا مالی بدودادند که قتیبه را از آنها بدارد که پیش وی آمدوگفت: « خلوت کنیم.» وکسان برخاستند اما قتیبه ضراربن حصین ضبی را نگهداشت، تنذر گفت: «اینك عاملی‌سوی تومی آید، حجاج نیز معزول‌شده،بهتر است باکسان سوی مرو روی.»

گوید: قتیبه،سیاه، غلام خویش را، خواست وگفت: «گردن‌تنذر را بزن» که اوراکشت،آنگاه به ضرارگفت: «جز من وتو کس نمانده که این خبر را بداند به خدا قسم اگر تاختم نبرد ما این سخن از کسی آشکار شود ترا پیش تنذر می‌فرستم، زبان خویش را نگهدار که شیوع این خبر بازوی مسلمانان راسست‌می کند» آنگاه به کسان اجازه داد بیایند.

گوید: چون کسان بیامدند از کشته شدن تنذر بیمناك‌شدند وخاموش‌ماندند و

اندیشناك شدند. قتیبه گفت: «از کشته شدن بنده‌ای که خدا مرگش را رسانیده بود چه بیم‌دارید؟»

گفتند: «پنداشته بودیم نیکخواه مسلمانان است»

گفت: «نه، خیانتکار بود وخدا به سبب گناهش مرگش داد و به راه خویش رفت، صبحگاهان به نبرد دشمن برخیزید و به‌گونه‌ای دیگر جز آنچه تاکنون می‌شده‌اید باآنها مقابل شوید.»

گوید: صبحگاهان کسان آماده شد ودر صفها جای گرفتند، قتیبه برفت و پرچمداران را ترغیب کرد، آنگاه میان دو گروه تیراندازی شد، پس از آن حمله بردند وتلاقی شد وشمشیرها به‌کار افتاد، خدا مسلمانان را ثبات داد وبا حریفان نبرد کردند تاآفتاب فرورفت که پشت بدادند وهزیمت شدند و آهنگ شهر کردند، مسلمانان به تعقیب آنها رفتند و مانع ورودشان شدند که پراکنده شدند و مسلمانان چنانکه‌می‌خواستند از آنها کشتندواسیر گرفتند. کسانی که به‌شهردرشده بودند واندك بودند، آنجاپناه‌یافتند، قتیبه‌فعلگان* پای‌حصار شهر نهاد که آنرا ویران کند، اماصلح خواستند که با آنها صلح کرد و یکی از بنی قتیبه را برآنها گماشت و به آهنگ بازگشت حرکت کرد و چون یك یا دومنزل برفت وپنج فرسنگ از آنها دور شد پیمان‌شکستند وکافرشدندوعامل‌ویارانوی‌رابکشتند وبینی‌هاوگوشهایشان رابریدند.

وچون قتیبه خبریافت سوی آنها بازگشت که حصاری شدند ویکماه با آنها نبرد کرد، آنگاه فعلگان پای حصار شهر نهاد که چوب بدان آویختند می‌خواست وقتی از آویختن چوبها فراغت یافت، آن را بسوزاند و دیوار ویران شود، اما در آن اثنا که چوب می‌آویختند دیوار بیفتاد وچهل کس از فعلگان کشته شدند، مردم شهر صلح خواستند اما قتیبه نپذیرفت وباآنها نبرد کرد وبه جنگ برشهر ظفر یافت وهمه جنگاوران آنجارا بکشت. از جمله کسانی که در شهر گرفتند مردی بود یك

* کلمه متن

چشم وهمو بود که ترکان را برضد مسلمانان به جنبش آورده بود به قتیبه گفت: « به جای خویش فدیه می‌دهم.»

سلیم ناصح بدو گفت: «چه می‌دهی؟»

گفت: «پنج هزار حریر چینی که بهای آن یکهزار هزار است»

قتیبه گفت: «رای شما چیست؟»

گفتند: «رای ما اینست که فدیه او غنیمت مسلمانان را فزون می کند.مکاری این، چه اثر خواهد داشت؟»

قتیبه گفت: «نه، به خدا هرگز مسلمانی مراهراسان‌نکنی. » و بگفت تا اورا کشتند.

طفیل بن مرداس گوید: وقتی قتیبه بیکندراگشود چندان ظروف طلا ونقره به دست آوردند که به شمار نبود، عبدالله‌بن وألان عدوی را که از بنی ملکان بود واو را امین پسر امین می‌خواند با ایاس بن بیهس باهلی به کار غنایم وتقسیم گماشت که ظرفها وبت‌ها را ذوب کردند وپیش قتیبه بردند، ته ماندهٔ ذوب‌شده‌ها را نیز پیش‌وی بردند که به آنها بخشید که به چهل هزار می‌خریدند وبدو خبردادند که‌ازرأی‌خویش بگشت وگفت آنرا ذوب کنند وچون ذوب کردند یکصدوپنجاه هزار،یا پنجاه‌هزار، مثقال از آن به دست آمد.

گوید: دربیکند بسیار چیز گرفتند وچندان چیز از بیکند به دست مسلـمانان افتاد که نظیر آن را در خراسان به دست نیاورده بودند.

گوید: آنگاه قتیبه به مرو بازگشت . مسلمانان نیرو گرفتند و سلاح و اسب خریدند، اسب برای آنها می‌بردند ودر کارنیك منظری ولوازم به‌همچشمی‌پرداختند وسلاح گران خریدند چندان که یك نیزه به هفتاد شد.

گوید: در خزینه‌ها سلاح ولوازم جنگ‌بسیار بود، قتیبه‌در این‌باب به‌حجاج نوشت واجازه خواست که سلاحها را به سپاه دهد، حجاج اجازه داد وهرچه‌لوازم

جنگ‌وابزار سفردر خزینه‌ها بود برون‌آوردند که میان کسان تقسیم کرد و آمادگیشان بیفزود.

گوید: وچون ایام بهار بیامد مردم را به حرکت‌خواند وگفت: «پیش‌از آنکه محتاج برداشتن توشه شوید شما را به غزا می‌برم و پیش از آنکه محتاج گرم شدن باشید شمارا جابجا می‌کنم، » پس با لوازم نکواز اسب وسلاح‌حرکت کرد وبه‌آمل رفت، آنگاه از راه زم سوی بخارارفت وبه نومشکث رسید که جزو بخارا بود وبا وی به صلح آمدند.

ابوالذیال گوید: مسلم باهلی به وألان گفت: « مالی به نزد من هست که می‌خواهم به توسپارم»

گفت: «می‌خواهی نهان بماند یا اگر مردم‌بدانند ناخوش‌نداری؟ »

گفت: «می‌خواهم نهان بداری»

گفت: «آنرا با یکی که به وی اعتماد داری به فلان و فلان جا فرست و بدو بگوی وقتی یکی را آنجا دید، چیزی را که همراه دارد بگذارد و بازگردد.»

گفت: «خوب»

گوید: آنگاه مسلم مال را در خورجینی نهاد و براستری بار کرد وبه غلام خویش گفت: «این استررا به فلان وفلان جا ببر وچون یکی را نشسته دیدی‌استررا رها کن وبیا»

گوید: آن کس استررا ببرد، وألان به محل وعده آمده بود و چون فرستادهٔ مسلم تأخیر کرد و وقت موعود گذشت پنداشت که رأی وی بگشته وبرفت. یکی از بنی تغلب بیامد و آنجانشست. آنگاه غلام مسلم بیامد و او را نشسته دید استر را رها کرد وبازگشت. مرد تغلبی برخاست وبه طرف استر رفت و چون مال را بدید و کس را با استر ندید، استر را به منزل خویش راند و استرو مال را تصرف

کرد.

گوید: مسلم پنداشته بود که مال به دست وألان رسیده واز اونپرسید تاوقتی که محتاج مال شد و اورا بدیدو گفت: «مال را بده»

گفت: «چیزی نگرفته‌ام ومالی پیش من نداری»

گوید: وچنان شد که مسلم از اوشکایت می کرد ونکوهش‌وی می‌گفت.

گوید: روزی به مجلس بنی‌ضبیعه آمد و از شکایت وألان سخن آورد، مرد تغلبی آنجا نشسته بود که نزدیك وی آمد وبا وی خلوت کرد و از مال پرسش کرد که بدو خبر داد، پس او را به منزل خویش برد وخورجین را بیاورد وگفت: «این را می‌شناسی؟»

گفت: «آری»

گفت: «مال خویش را برگیر» وقضیه را با وی بگفت وچنان شد که مسلم پیش کسان وقبایلی که به نزد آنها از وألان شکایت کرده بود می‌رفت وعذر وی را می‌گفت وقضیه را برای آنها نقل می کرد.

در این سال، چنانکه از ابومعشر آورده‌اند، عمربن عبدالعزیز سالار حج شد، وی امیر مدینه بود، قضای مدینه در این سال با ابوبکربن عمروبن حزم بود، از جانب عمربن عبدالعزیز. عامل عراق وهمه مشرق حجاج‌بن یوسف بود.

چنانکه گفته‌اند، در این سال جانشین وی در بصره جراح‌بن عبدالله حکمی بود وقضای آنجا با عبدالله‌بن اذینه بود، عامل جنگ کوفه از جانب حجاج‌زیادبن-جریربن‌عبدالله بود، قضای آنجا با ابوبکر پسر ابوموسی اشعری بود.عامل خراسان قتیبةبن مسلم بود.

آنگاه سال هشتادوهشتم‌در آمد.

سخن از حوادث
سال هشتادوهشتم

از جمله حوادث سال این بود که خداوند درماه جمادی‌الاخر یکی از قلعه‌های روم را به نام طوانه برای مسلمانان‌گشود وزمستان را آنجا به سربردند. سالار سپاه، مسلمةبن عبدالملك بودبا عباس‌بن‌ولیدبن عبدالملك،

واقدی‌گوید: فتح طوانه به دست مسلمةبن عبدالملك وعباس‌بن ولید بود و مسلمانان‌آنروز دشمنان را هزیمت کردند که به کلیسایشان پناه بردند، آنگاه پس آمدند ومسلمانان هزیمت شدند چنانکه پنداشتند هرگز جبران نخواهد شد، عباس با اندك گروهی بماند که ابن محیریز جمحی از آن جمله بود. عباس به ابن محیریز گفت: «اهل قرآن که بهشت می‌خواهند کجا هستند؟»

ابن محیریز گفت: «بانگشان بزن تا بیایند»

گوید: عباس بانگ زد: «ای اهل قرآن» وهمگی بیامدند وخدا دشمن را هزیمت کرد ومسلمانان وارد طوانه شدند.

گوید: در این سال ولیدبن عبدالملك مقرر داشت که مردم مدینه نیز سپاهی بفرستند.

مخرمةبن سلیمان والبی‌گوید: ولید، مقرر کرد که مردم مدینه دو هزار کس بفرستند که با همدیگر قرار پرداخت دادند، هزار وپانصد کس‌بیامدند ـ پانصد کس باقی‌ماندـ وبا مسلمه وعباس‌به‌غزای‌تابستانی‌رفتند،این‌هردوسالارسپاه‌بودند، زمستان را در طوانه به سر بردند که‌آنجا راگشوده بودند.

در این سال ولیدبن یزیدبن‌عبدالملك تولد یافت.

در همین سال ولیدبن عبدالملك بگفت تا مسجد پیمبر خدارا، صلی‌الله‌علیه‌وسلم، ویران‌کنندوخانه همسران پیمبررا نیز ویران کنند ودر مسجد بیندازند.

محمدبن جعفر بناگوید: پیکی راکه ولیدبن عبدالملك فرستاده بوددیدم، در ماه ربیع‌الاول سال هشتادو هشتم آمـد، عمامه به صورت کشیده بود، مردم گفتند: «پیك برای چه‌آمده؟» با نامهٔ ولید پیش عمربن عبدالعزیز رفت که دستور داده بود حجره های همسران پیمبر را، صلی‌الله علیه وسلم، در مسجدپیمبر بیندازد و پشـت مسجد و اطـراف آنرا بخرد تا دویست ذراع در دویست ذراع شود. نوشته بود: «اگر توانستی قبله را جلو ببر وضع داییهای خویش را می‌دانی که با تو مخالفـت نخواهند کرد هر کس از آنها نپذیرفت به مردم شهر بگوی بهایی عادلانه برای وی معین کنند وخانه‌هاشان را ویران کن وبهارا به‌آنها بـده که‌کار عمر وعثمان در ایـن موردسابقه‌ای نکوست.»

گوید: آنها پیش عمربـن عبدالعزیز بـودند، نامهٔ ولید را بـرایشان خواند همگی پذیرفتند که بها بگیرند، که به آنها داد وکار بنای مسجد و ویـران کـردن خانهٔ همسران پیمبر را آغاز کرد وچیزی نگذشت که فعلگانی که ولید فرستاده بـود رسیدند.

موسی‌بن یعقوب‌گوید: عمربن عبدالعزیز را دیدم که‌مسجد را ویران‌می کرد، سران قوم: قاسم وسالم وابوبکر وعبدالرحمان وعبدالله‌بن عبدالله وخارجةبن زید وعبدالله پسرابن عمر نیز با وی بودند که جاهای مسجد را بدو می‌نمودند واندازه می‌گرفتند وبنیادآنرا نهادند.

صالع‌بن کیسان‌گوید: نامهٔ ولید که دربارهٔ ویران کردن مسجد از دمشق آمـد پانزده روز در راه بوده بود، وعمربن عبدالعزیز آمادهٔ کار شد.

گوید: پس مرا به‌کار ویران کردن وساختن‌مسجد گماشت که‌آنرا باکارگران مدینه ویران کردیم، از خانه‌های همسران‌پیمبر، صلی‌الله‌علیه‌وسلم، آغـاز کردیـم تا فعلگانی که ولید فرستاده بود رسیدند.

گوید: ویران کردن مسجد پیمبر خدا را، صلی‌الله‌علیه‌وسلم، درماه صفرسال

هشتادوهشتم آغاز کردیم، ولید کس پیش فرمانروای روم فرستاد وخبرداد که دستور داده که‌مسجد پیمبر خدا را، صلی‌الله‌علیه وسلم، ویران کنند واز او کمك‌خواست که یکصدهزار مثقال طلا فرستاد ویکصد کارگروچهل‌بار موزائیك وبگفت تا درشهر-های ویران شده موزائیك بجویند وهمه را پیش ولید فرستاد که ولید نیز آنرا پیش عمربن عبدالعزیز فرستاد.

در این سال عمربن عبدالعزیز بنای مسجد راآغاز کرد.

وهم در این سال مسلمه به غزای روم رفت وسه قلعه به دست‌وی گشوده شد: قلعه قسطنطین وغزاله وقلعه اخرم و یکهزار کس از عرب شدگان را بکشت وزن و فرزند اسیر کرد واموال بگرفت.

در همین سال‌قتیبه به غزای نومشکث ورامیثنه رفت.

سخن از غزای نومشکت ورامیثنه

مصعب‌بن حیان به نقل از یکی از غلامانشان که درآن غزا حضور داشته‌بود گوید: قتیبه به سال هشتادوهشتم به غزای نومشکث رفت. بشاربن مسلم را درمرو جانشین کرد، مردم نومشکث به پیشواز وی‌آمدند که باآنها صلح کردآنگاه سوی را میثنه رفت،مردم‌آنجا نیز با وی صلح کردند که ازآنجا بازآمد.

گوید: ترکان به قصدوی‌آمدند مردم سغد ومردم فرغانه نیز باآنها بودند و راه مسلمانان راگرفتند به عبدالرحمان‌بن مسلم باهلی رسیدندکه دنباله‌دار بود و میان وی وقتیبه ونخستین قسمت سپاه یك میل فاصله بود. وچون نزدیك شدند کس پیش قتیبه فرستاد وبدوخبر داد. ترکان عبدالرحمان را در میان‌گرفتند و باوی نبرد آغاز کردند. فرستاده پیش قتیبه رسید که با سپاه برگشت وبه عبدالرحمان رسید که با ترکان به نبرد بود ونزدیك بود که ترکان برآنها چیره شوند وچون مسلمانان

قتیبه رابدیدند دلهاشان‌خوش‌شدوثبات ورزیدند وتا نیمروزباآنها نبرد کردند. نیزك که همراه قتیبه بودآنروز سخت بکوشید وخدا ترکان را هزیمت کرد وجمعشان‌را پراکنده کرد. قتیبه به‌آهنگ مروبازگشت واز نزدیك ترمذ از نهر عبور کرد و راه بلخ گرفت واز آنجا سوی مرورفت.

باهلیان‌گویند: ترکان به سالاری کوربغانون‌ترك، خواهرزادهٔ پادشاه‌چین، با دویست هزارکس با مسلمانان مقابل شدند وخدا مسلمانان را برآنهاظفر داد.

وهم در این سال ولیدبن عبدالملك به عمربن‌عبدالعزیز نوشت که‌برجستگیها را هموار کند ودر شهرها چاه حفر کند.

صالح‌بن کیسان‌گوید: ولید به عمربن عبدالعزیز نوشت که برجستگیها را هموار کند ودر مدینه چاهها بکند. نامه‌های‌وی در این باب به‌ولایتهانیزرسید و نیز ولید در همین باب به خالدبن عبدالله نامه نوشت.

گوید: ومجذومان را از رفتن میان مردم بازداشت و روزی‌ای معین کرد که به‌آنها داده می‌شد.

وهم صالح‌بن کیسان گوید: ولیدبه عمربن عبدالعزیز نوشت که فواره‌ای را که اکنون به نزد خانهٔ یزیدبن عبدالملك هست بسازد و عمر بساخت و آب آنرا روان کرد وچون ولید حج کردآنجا بایستاد وآبگیر وفواره را دید وپسندید و بگفت تا مراقبان برآن‌گمارند ومردم مسجد را از آن‌آب دهند وچنین کردند.

به روایت محمدبن عمر، در این‌سال، عمربن عبدالعزیز سالار حج بود.

صالح‌بن کیسان‌گوید: در این‌سال، یعنی سال هشتادوهشتم،عمربن عبدالعزیز حرکت کرد تنی چند از قرشیان نیز که کمك و مرکبشان داده بود همراه وی بودند که از ذوالحلیفه با وی احرام بستند. عده‌ای قربانی نیز همراه داشت وچون به تنعیم رسید،گروهی از قرشیان به‌آنها رسیدند که ابن ابی‌ملیکه از آن جمله بود با کسان دیگر و به عمر گفتند که آب در مکه کم است و از تشنگی بر حج گزاران

بیمناکند که باران کم بوده است عمر گفت: « قضیه واضح است بیایید خدا را بخوانیم.»

گوید: دیدمشان که دعا می کردند، عمر نیز با آنها دعا می کرد ودر کار دعا اصرار کردند.

صالح گوید: به خدا وقتی آنروز به کعبه رسیدیم باران آغاز شده بود و تا شب ببود و آسمان همی بارید وسیل به دره افتاد و چنان شد که مردم مکه بیمناك شدند در عرفه ومنی وجمع نیزباران ریخت که رگباری بود و آن سال مکه سرسبز بود.

اما به گفتهٔ ابومعشر دبه‌سال هشتاد وهشتم سالارحج عمربن‌ولیدبن‌عبدالملك بود.

عاملان ولایتها در این سال همانها بودند که گفتم به سال هشتادو هفتم عاملی داشته بودند.

آنگاه سال‌هشتادونهم درآمد.

سخن از حوادث سال هشتادو نهم

از جمله حوادث سال این بود که مسلمانان قلعه سوریه راگشودندومسلمةبن‌عبدالملك سالار سپاه بود.

واقدی گوید: مسلمه در این سال به غزای روم رفت . عباس بن ولید نیز با وی بود و هر دو وارد سرزمین روم شدند، آنگاه از هم جدا شدند، مسلمه قلعهٔ سوریه را گشود عباس نیز اذرولیه را گشود و با جمعی از رومیان مقابل شد که هزیمتشان کرد.

اما راوی دیگر گوید: مسلمه آهنگ عموریه کرد ودر آنجابا جمعی بسیار از

رومیان مقابله‌کرد که خدایشان هزیمت کرد وهرقله وقمودیه را بگشود و عـباس در ناحیه بدندون غزای تابستانی کرد.

در همین سال قتیبه به غزای بخارا رفت ورامیثنه را بگشود.

علی‌بن محمد این رااز باهلیان‌آورده بعلاوه اینکه‌گفته‌اند :«قتیبه‌وقتی‌رامیثنه راگشود از راه بلخ بازگشت وچون به فاریاب رسید نامهٔ حجاج بدورسید که سوی وردان خداه رو، وقتیبه به سال هشتادونهم بازگشت وبه زم‌رسید واز نهرعبور کرد. سغدیان ومردم‌کس ونسف در راه بیابان با وی مقابل شدند ونبرد کردند که بر آنها ظفر یافت وسوی بخارا رفت و در خرقانهٔ پایین فرودآمد که برسمت راست وردان بود وبا جمعی بسیار به مقابلهٔ وی‌آمدند که دو روز و دوشب باآنها نبرد کرد آنگاه خدا وی را بر آنها ظفر داد.

ادریس‌بن حنظله‌گوید: قتیبه به سال هشتادونـهم به غزای وردان خـداه شاه بخارا رفت اما تاب وی نداشت ودرآن ولایت ظفری نیافت و به مرو بـازگشت و قضیه را برای حجاج نوشت حجاج بدونوشت نقشهٔ‌آنجا را برای من بفرست پس نقشهٔ‌آنجا را برای حجاج فرستاد که بدونوشت: «به جولانگاه خویش(یعنی بخارا) بازگرد وبه پیشگاه خدا از عمل خویش توبه برواز فلان وفلانجا حمله‌کن»

گویند: حجاج به قتیبه نوشت: «کس را بشکـن، نسف را بکـوب و وارد وردان شو،از محاصره شدن بپرهیز واز راههای نا مأنوس حذر کن.»

به‌گفتهٔ واقدی در این سال خالدبن عبدالله قسری ولایتدار مکه شد.

نافع وابستهٔ بنی مخزوم‌گوید: شنیدم که خالدبن عبدالله برمنبرمکه‌می‌گفت: «ای مردم‌کدام یك بزرگترند، جانشین مرد بر کسانش یا فرستادهٔ وی سوی‌آنها؟* به خدا اگر برتری جانشین را نمی‌دانید بدانیـد که ابراهیم خلـیل الرحمان آب

* این از نوع تبلیغات رایج‌آن زمان بوده‌که بنفع امویان میکرده‌اند وبه تلمیح‌روشنتر ازتصریح، خلیفه را آنهم از نوع خلفای اموی‌برپیمبرمرجح می‌دانسته‌اند.م.

خواست وخدای آب شور بدو داد اما خلیفه از او آب خواست و آب خوشگوار بدو داد.»

گوید: ولیدبن عبدالملك میان دوتپه،تپهٔ طوی وتپهٔ حجون،چاهی بکند که آب آنرا می‌بردند در حوضی چرمین بر کنار زمزم می‌نهادند تا برتری آن بر زمزم معلوم شود.

گوید: پس از آن آب چاه فرورفت ومحوشد واکنون ندانند که کجاست.

در همین سال مسلمةبن‌عبدالملك به غزای ترکان رفت و در ناحیهٔ آذربیجان تاباب پیش رفت وآنجا قلعه‌ها وشهرهاگشود.

در این سال عمربن عبدالعزیز سالار حج بود. این را از ابومعشر روایت کرده‌اند.

عاملان ولایات در این سال همان عاملان سال پیشین بودند که‌از پیش‌یادشان کردیم.

آنگاه‌سال نودم درآمد.

سخن از حوادثی که در سال نودم بود

به‌گفتهٔ محمدبن عمر در این سال مسلمه به غزای سرزمین روم رفت‌ازجانب سوریه، وپنج قلعه راکه در سوریه بود بگشود.

در این سال عباس‌بن ولید نیز به غزا رفت وبه‌گفتهٔ بعضی‌ها تا ارزن پیش رفت وبه قولی تا سوریه رسید.

محمدبن عمر گوید: گفتار دوم درستتر است.

در همین سال محمدبن قاسم ثقفی که ازجانب‌حجاج‌بن یوسف سالار سپاهی بود داهربن صصه،شاه سند،راکشت.

در این سال ولید، قره بن شریك را به جای عبـدالله بن عبدالملك بر مصر گماشت.

در همین سال رومیان خالدبن کیسان فرمانروای دریا را به اسیـری گرفتند و اوراپیش شاه خویش بردند وشاه روم‌وی را به‌ولیدبن‌عبدالملك هدیه کرد.

در همین سال قتیبه بخارا راگشود وجمع دشمنان راکه‌آنجا بودند هزیمت کرد.

سخن از فتح بخارا و هزیمت دشمنانی که آنجا بودند

ادریس‌بن حنظله‌گوید: وقتی نامهٔ حجاج پیش قتیبه رسید کـه نه اودسـتور می‌داداز عمل خویش که از غزای وردان خداه شاه بخارا بی‌آنکه ظفریابد بازگشته بود توبه‌کند وسوی وی بازگردد ومحلی راکه می‌باید از آنجا به ولایت وی حمله برد معین‌کرده بود، قتیبه به سال نودم به غزای بخارا رفت وردان خداه‌کس پیش سغدیان وترکان ومردم اطراف‌آنها فرستاد واز آنها کمك خواست کـه سوی وی آمدند. قتیبه‌زودتر آنجا رسیده بود وآنها را محاصره کرده‌بود وچون کمك‌برایشان رسید از حصار درآمدندکه با مسلمانان نبردکنند. ازدیان گفتند: «ما را جداکنید و نبرد دشمن را به ماواگذارید.»

قتیبه‌گفت: «پیش روید»

گوید: ازدیان پیش رفتند و نبرد آغاز کردند، قتیبه نشسته بود و عبایی زرد روی سلاح به تن داشت. دوگروه مدتی ثبات‌آوردندآنگاه مسلمانان حمله بردند و مشرکان برآنها تفوق یافتند وآنها را در هم شکستند به طوری که وارد اردوگـاه قتیبه شدند وازآن‌گذشتند چنان‌که زنان چهرهٔ اسبان را زدند وگریستند و مسلمانان بازگشتند و دوپهلوی سپاه‌ترکان را در میان‌گرفتند وچندان بجنگیدندکه‌آنها را به

جایشان‌راندند. ترکان‌برزمین‌بلندی‌توقف کردند. قتیبه‌گفت:«کی اینان‌راازاین‌محل می‌راند؟» اماکسی به طرف‌آنها نرفت وهمه قبایل‌بی‌حرکت ماندند، قتیبه‌سوی‌مردم تمیم رفت وگفت: «ای مردم بنی‌تمیم، شما نیروی کوبنده‌اید، پدرم فدایتان، جنگی کنید چون جنگهای دیگرتان»

گوید: وکیع پرچم را به‌دست‌گرفت وگفت: «ای مردم‌بنی‌تمیم، مرابه‌دشمن وامی‌گذارید؟»

گفتند: «نه ای ابومطرف»

گوید: هریم‌بن‌ابوطحمه‌مجاشعی عهده‌دار سواران‌بنی‌تمیم بود و وکیع‌سالار قوم‌بود. مردم‌ایستاده‌بودندوکس‌پیش‌نمی‌رفقت،وکیع گفت:«هریم،پیش‌برو»وپرچم را به اوداد وگفت: «سواران‌خود را پیش ببر»

گوید: هریم پیش رفت، وکیع نیزباپیادگان‌برفت، هریم به رودی رسید که میان وی و دشمن فاصله بود وآنجا توقف‌کرد: وکیع‌گفت: «هریم از رود بگذر.»

گوید: «هریم‌همانند شترخشمگین‌به وکیع نگریست وگفت: «من باسوارانم از این روبگذرم‌که اگر هزیمت شدند نابود شوند، به خدا تواحمقی»

گفت: ای پسر زن بوگندو ، از دستور من سرپیچی می‌کنی؟» و چماقی را که همراه داشت به طرف اوپرتاب کرد.

گوید: هریم اسب خویش را بزد و وارد رودخانه شد وگفت: «چیزی ازاین سختتر در پیش نخواهد بود»، هریم با سواران عبور کرد، وکیع به رودخانه رسید وچوب خواست و برروددپل زد وبه یاران خویش‌گفت: «هرکس ازشما دل به‌مرگ می‌دهد عبور کند وهرکه نمی‌دهد به جای خویش بماند. »

گوید: بیش از هشتصد پیاده با وی عبور نکردند و وکیع باآنها برفت و چون‌خسته‌شدندآنهارابنشانیدکه‌استراحت کردند وچون نزدیك دشمن رسیدسواران را برد وپهلونهاد وبه هریم گفت: « من با این قوم جنگ آغاز می‌کنم، توبه وسیلهٔ

سواران، آنها را از ما مشغول بدار»

گوید: آنگاه به کسان گفت: «حمله کنید» و آنها حمله آغاز کردند و بازنماندند تا با حریفان درآمیختند. هریم نیز با سواران خویش حمله برد که با نیزه‌ها ضربت زدن آغاز کردند و باز نماندند تا آنها را از جایشان عقب راندند. قتیبه بانگ زد: «مگر نمی‌بینید که دشمن هزیمت شده» و کس از رود بازنگشت تا وقتی که دشمنان راه هزیمت گرفتند و مسلمانان به تعقیب آنها رفتند و قتیبه بانگ زد: «هر که سری بیارد یکصد می‌گیرد.»

موسی بن متوکل قریعی گوید: آنروز یازده کس از مردم بنی قریع بیامدند و هر کدامشان سری می‌آوردند که بدو گفته می‌شد: «کیستی؟» و می‌گفت: «قریعیم.»

گوید: یکی از مردم ازد سری بیاورد و بینداخت که گفتند: «کیستی؟»

گفت: «قریعیم»

گوید: جهم بن زحر نشسته بود و گفت: «خدایت قرین صلاح بدارد، دروغ می‌گوید، این پسر عموی من است؟»

قتیبه بدو گفت: «وای تو، چرا چنین گفتی؟»

گفت: «دیدم که هر که آمد گفت: قریعیم، و پنداشتم که هر که سری می‌آورد باید بگوید: قریعیم»

گوید: پس قتیبه بخندید.

ادریس بن حنظله گوید: آنروز خاقان و پسرش زخمدار شدند. قتیبه سوی مرو بازگشت و به حجاج نوشت: «عبدالرحمان بن مسلم را فرستادم و خدا او را ظفر داد.»

گوید: یکی از غلامان حجاج هنگام فتح حضور داشت و پیش وی رفت و خبر را بگفت که حجاج بر قتیبه خشم آورد و او به سبب این غمین شد.

گوید: کسان به قتیبه گفتند: «گروهی از بنی تمیم را بفرست وعطابده و راضیشان کن که به امیر بگویند کار چنان بوده که نوشته‌ای.»

گوید: پس قتیبه کسانی را فرستاد که عرام‌بن شتیرضبی نیز از آنجمله بود و چون پیش حجاج رسیدند بانگشان زد وملامت کرد وحجامتگر را پیش خواند که مقراض به دست‌داشت و گفت: «یا زبانهایتان را می‌برم یاراست بگویید»

گفتند: «امیر قتیبه بود وعبدالرحمان را باکسان فرستاد، فتح از آن امیراست و سالار کسی بوده که باکسان رفته» عرام بن شتیر چنین سخن کرد و حجاج آرام شد.

در این سال قتیبه صلح میان خویش وطرخون پادشاه سغد را تجدید کرد.

سخن از تجدید صلح میان قتیبه وشاه‌سغد

جهم باهلی گوید: وقتی قتیبه، مردم بخارا را هزیمت کرد و جمعشان را بپراکند، مردم سغد از او بیمناك شدند، طرخون پادشاه سغد همراه دو سوار بیامد و نزدیك اردوگاه قتیبه بایستاد، که نهر بخارا در میانه بود وخواست که یکی را پیش آنها فرستد که با وی سخن کند وقتیبه یکی راگفت که نزد وی رفت.

باهلیان گویند: طرخون، حیان نبطی را ندا داد که برفت. تقاضای صلح داشت در مقابل فدیه‌ای که به مسلمانان دهد. قتیبه تقاضای وی را پذیرفت و با وی صلح کرد وگروگان گرفت تاچیزی را که مورد صلح بود بفرستد، آنگاه طرخون سوی دیار خویش رفت، قتیبه بازگشت، نیزك نیز همراه وی بود.

در این‌سال نیزك خیانت آورد وصلحی راکه میان وی ومسلمانان بودبشکست وبه قلعهٔ خویش پناه برد وجنگی شد، وقتیبه به غزای وی رفت.

سخن از سبب خیانت نیزك وسبب ظفر براو

راوی‌گوید: وقتی قتیبه از بخارا باز آمد، نیزك با وی بود واز دیدن فتوح قتیبه بیمناك شده بود وبه یاران خویش‌گفت: «این، به من بدگمان است، من نیز از او در امان نیستم به سبب‌آنکه مرد عرب همانند سگ است،وقتی‌آنرا بزنی عوعو کند وچون غذایش دهم دم تکان دهد واز پی‌تو بیاید وچون با وی جنگ‌کنی‌آنگاه چیزی بدو دهی خشنود شود ورفتاری راکه نسبت به وی کرده‌ای فراموش کند، طرخون بارها با وی جنگ کرده و چون فدیه‌ای به او داد پذیرفت و خشنودی کرد، این مردی پر سطوت وبدکاره است، اگر از اواجازه‌گیرم وبازگردم صواب باشد.»

گفتند: «اجازه بگیر.»

گوید: وقتی قتیبه به‌آمل رسید، طرخون از اواجازه خواست‌که سوی تخارستان باز رود. قتیبه بدو اجازه داد وچون طرخون از اردوگاه وی جدا شد و راه بلخ‌گرفت، به یاران‌خویش‌گفت: «دررفتن‌شتاب کنید.»،و آنهاشتابان برفتند تا به نوبهار رسیدند که فرود آمد و آنجا نمازکرد وبرکت جست وبه یاران خویش گفت: «تردید ندارم‌که قتیبه وقتی ما از اردوگاه وی جدا شدیم‌از اینکه به من‌اجازه داده پشیمان شده وهمیندم فرستادهٔ وی پیش مغیرةبن عبدالله روان است وبدودستور می‌دهدکه مرا بدارد. دیده‌بانی‌بگذاریدکه بنگرد وچون فرستاده را دیدیدکه از شهرگذشت و از در برون شد نباید به بروقان برسد مگر وقتی که ما به تخارستان رسیده‌باشیم، مغیره‌نیزیکی را می‌فرستدکه نباید به ما برسد تا وارد درهٔ خلم شده باشیم»

گوید: وچنان کردند.

گوید: فرستاده‌ای از جانب قتیبه پیش مغیره آمد که دستور می‌داد نیزك را بدارد وچون فرستاده پیش مغیره رسید که در بروقان بود، زیرا در آن وقت شهر بلخ ویران بود، نیزك ویارانش برنشستند وبرفتند، فرستاده به نزد مغیره رسید و او شخصا به طلب نیزك برنشست ومعلوم داشت که وارد دره خلم شده وبازگشت.

گوید: نیزك خلاف آشکار کردو به‌اسپهبد بلخ وباذام‌شاه مروروذ و سهرك شاه طالقان وترسل شاه فاریاب‌وگوزگانی شاه‌گوزگان نامه نوشت وآنها را به خلع قتیبه‌دعوت کرد که پذیرفتند وباآنها وعده نهاد که به وقت بهار فراهم آیند وبا قتیبه نبرد کنند، به‌کابل شاه نیز نامه نوشت واز او کمك خواست وبنه ومال خویش را پیش وی فرستاد واز اوخواست اجازه دهد که اگر ناچار شد پیش وی رود و در ولایت اودرامان باشد و کابلشاه این را پذیرفت وبنه اورا نگهداشت.

گوید: جیغویه شاه تخارستان مردی سست مایه بود به نام شد که نیزك او را بگرفت وبند طلایی براو نهاد، مبادا برضد وی فتنه کند، جیغویه شاه تخارستان بود ونیزك از بندگان وی بود، وقتی وی را به‌بند کرد مراقبان براوگماشت وعامل‌قتیبه را از ولایت جیغویه بیرون کرد. عامل قتیبه، محمدبن سلیم ناصح بود.

گوید: قتیبه وقتی از کار خلع خبر یافت که زمستان نزدیك رسیده بود وسپاه پراکنده شده‌بود وجزمردم‌مرو کس باوی‌نمانده‌بوداز اینروعبدالرحمان برادرخویش را با دوازده هزار کس به جانب بلخ فرستاد، به بروقان،وگفت: «آنجا بمان ودست به‌کاری مزن وچون زمستان برفت اردوبزن وسوی تخارستان برو و بدان که من نزدیك توام»

گوید: عبدالرحمان برفت ودر بروقان فرود آمد، قتیبه صبر کرد تا آخر زمستان رسید وبه ابرشهر وبیورد وسرخس ومردم هرات نوشت که پیش وی آیندو زودتر از وقتی که پیش وی می آمده بودند بیامدند.

در این سال، چنانکه بعضی مطلعان گفته‌اند، قتیبه در خراسان با مردم طالقان

نبرد کرد و بسیار کس از آنها را بکشت و دو صف چهار فرسنگی از آنها را بیاویخت.

سخن از سبب کشتار مردم طالقان

چنانکه گویند سبب آن بود که وقتی نیزك طرخان خیانت آورد قتیبه را خلع کرد و آهنگ نبرد وی کرد، شاه طالقان با وی در کار نبرد قتیبه همسخن شد و وعده کرد که با دیگر شاهانی که با نیزك طرخان بر نبرد قتیبه همدل شده بودند سوی وی رود، وچون نیزك از قتیبه گریزان شد و وارد دره خلم شد که به تخارستان می‌رفت شاه طالقان بدانست که تاب قتیبه ندارد و بگریخت. قتیبه سوی طالقان رفت ومردم آنجا را بکشت وچنان کرد که ازاین پیش یاد کردم.

اما به خلاف گویندهٔ این سخن، سخن دیگر آورده‌اند که ضمن حوادث سال نود ویکم یاد می کنم.

در این سال عمربن عبدالعزیز سالار حج بود، این را از ابومعشر آورده‌اند.

عمربن عبدالعزیز، در این سال از جانب ولیدبن عبدالملك عامل مکه ومدینه وطایف بود، عامل عراق ومشرق حجاج بن یوسف بود، عامل حجاج بر بصره جراح بن عبدالله بود، قضای آنجا با عبدالرحمان بن اذینه بود، عامل کوفه زیاد بن جریر بود، قضای آنجا با ابوبکر بن ابوموسی بود، عامل خراسان قتیبه بن مسلم بود وعامل مصر، قرة بن شریك.

در این سال یزیدبن مهلب وبرادرانش که با وی به زندان بودند با کسانی دیگر، گریختند وبه سلیمان بن عبدالملك پیوستند و از او برضد حجاج بن یوسف و ولیدبن عبدالملك پناه خواستند.

سخن ازسبب‌فرار یزیدبن‌مهلب و برادرانش اززندان حجاج ورفتنشان به نزد سلیمان

ابوالمخارق راسبی‌گوید: حجاج با سپاه سوی رستقباذ رفت‌که کردان بر بیشتر سرزمین فارس تسلط یافته بودند. یزید وبرادرانش مفضل و عبدالملك را نیز به رستقباذ برد وآنها را در اردوگاه خویش جای داد وخندق واری به دورآنهانهاد ودر خیمه‌ای نزدیك خویش جای داد و کشیك‌بانهایی از مردم شام برآنها گماشت وششهزارهزار به پای‌آنهاگذاشت وشکنجه دادنشان راآغاز کرد، امایزید صبوری می‌کرد وحجاج از این به خشم بود.

گوید: به حجاج‌گفتند که تیری به یزید زده‌اند که‌پیکان تیردر ساق وی جای گرفته و چون چیزی بدان رسد بانگ برآرد واگر کوچکترین حرکتی بدان داده شود صدای اوشنیده شود.پس حجاج بگفت تااورا شکنجه کنند وچون‌چنین کردند بانگ برآورد، خواهرش هند، دختر مهلب،زن حجاج بود وچون بانگ یزید را شنید بانگ برآورد وبنالید وحجاج اورا طلاق داد.

گوید: پس ازآن حجاج دست ازآنها بداشت وگفت غرامت رابپردازندکه پرداخت‌آغاز کردند. ازآنجا که بودند برای نجات خویش همی کوشیدند، کس پیش مروان بن مهلب فرستادندکه در بصره بود و به اوگفتند که اسبانشان را لاغر کند وبه‌کسان چنین وانمایدکه قصد فروش‌آنرا دارد وبرای فروش عرضه‌کند اما بها راگران‌گوید که‌کس‌نخرد که‌برای ما، اگر توانستیم‌از اینجاکه هستیم نجات‌یابیم آماده باشد ومروان چنان‌کرد.

گوید: حبیب نیز در بصره شکنجه‌می‌شد.

گوید: یزید بگفت تا برای‌کشیکبانان غذای بسیار ساختندکه بخوردند و

بگفت تا شرابی بیاوردند که بنوشیدند وبدان سرگرم بودند، یزید لباس آشپزخویش را به تن کرد وریشی سپید برریش خود نهاد وبرون شد. یکی از کشیکبانان اورا بدید وگفت: «گویی این راه رفتن یزید است» و بیامد و در چهرهٔ او نگریست، شبانگاه بودسپیدی ریش را بدید واز اوچشم‌پوشید وگفت: «پیری است»

گوید: مفضل نیز از پی یزید درآمد وکس متوجه اونشد وسوی کشتی های خویش رفتند که در هورها آماده شده بود واز بصره هیجده فرسخ فاصله داشتند و چون به کشتی‌ها رسیدند عبدالملك تأخیر کرد و به‌آنها نرسید. یزید به مفضل گفت: «سوار شویم اوهم به ما می‌رسد»

مفضل که عبدالملك برادر مادریش بودگفت: «نه به خدا از اینجا نمی‌روم‌تا بیاید وگرچه باز به زندان بازگردم»

گوید: یزید بماندتاعبدالملك‌پیش آنها آمد، آنگاه‌به کشتی‌ها نشستندوهمه‌شب تا صبح‌برفتند، صبحگاهان کشیکبانان‌ازرفتن آنهاخبر شدندوبه‌حجاج‌خبر دادند که‌سخت بیمناك‌شدوپنداشت که‌سوی‌خراسان‌رفته‌اندوپیکی سوی‌قتیبة‌بن‌مسلم فرستاد و وی را از رسیدن‌آنها بیم‌داد ودستور دادبرای مقابله‌باآنها آماده باشد ونیز کس پیش‌امیران مرزها و ولایتها فرستادکه نگهبان نهند وآماده باشند. به ولیدبن عبدالملك نیز نامه نوشت واز فرارآنها خبر داد وگفت به نظر وی سوی خراسان رفته‌اند.

گوید: حجاج پیوسته دربارهٔ کار یزید تخمین می‌زد، می‌گفت: «پندارم می‌خواهد چنان‌کند که ابن اشعث کرده بود.»

گوید: وقتی یزید از راه هورها نزدیك موقوع رسید اسبانی را که برای وی و برادرش حاضر شده بود پیش آوردند که بر آن نشستند و بلدی از مردم کلب به نام عبدالجبار، پسر یزید بن ربعه، همراه‌آنها بودکه آنها را از راه سماوه ببرد.

گوید: دو روز بعد، پیش حجاج آمدند وگفتند که یزید راه شام گرفته ،

هم‌اکنون‌سواران درراه‌روانند وکسی که‌آنها را در دشت دیده‌آمده است. حجاج کس پیش ولید فرستاد وقضیه را بدوخبر داد. یزید برفت تا به فلسطین‌رسید وبه نزد وهیب‌بن عبدالرحمان ازدی فرود آمد که به نزد سلیمان حرمت داشت وقسمتی از بنهٔ خویش را باکسانش پیش سفیان‌بن سلیمان ازدی جای داد.

گوید: وهیب‌بن عبدالرحمان پیش سلیمان رفت وگفت: «اینك یزید بن مهلب وبرادرانش در منزل منند که از حجاج‌گریخته‌اند وبه توپناه‌آورده‌اند.»

سلیمان‌گفت:«آنها را پیش‌من آر که درامانند وتا من‌زنده‌ام هرگز کسی‌به‌آنها دست نخواهد یافت.»

گوید: پس وهیب‌آنها را پیش سلیمان برد که به جایی امن رسیده بودند.

حسن‌بن ابان علیمی‌گوید: درآن‌اثنا که عبدالجبار، یزید وهمراهانش را به راه می‌برد عمامهٔ یزید بیفتاده بود وچون متوجه نبودن‌آن شدگفت: «ای عبدالجبار بازگرد وعمامه را برای ما بجوی»

عبدالجبارگفت: «کسی چون مرا به چنین‌کاری وانمی‌دارند» مهلب سخن خویش را تکرارکرد و او نپذیرفت، مهلب با تازیانه بدوزد که عبدالجبار نسب خویش را بگفت ویزید شرمگین شد.

راوی‌گوید: حجاج نوشت که خاندان مهلب در مال خدای خیانت کرده بودند واز من‌گریختند وبه سلیمان پیوستند.

گوید: خاندان مهلب پیش سلیمان رفته بودند، اما به کسان دستور داده شده بود که آماده شوند که سوی خراسان روان شوند که پنداشته بودند یزید سوی خراسان رفته‌که مردم‌آنجا را به فتنه اندازد. و چون ولید از محل یزید خبر یافت کار در نظر وی‌آسان شد اما به سبب مالی‌که یزید برده بود خشمگین شد.

گوید: سلیمان به‌ولید نوشت که یزیدبن مهلب پیش من است و او را امان داده‌ام،سه‌هزارهزار به‌عهده‌دارد،حجاج‌ششهزارهزاربدهکارشان‌کرده‌بود که‌سه‌هزار

هزار داده‌اند وسه‌هزار هزار مانده که به عهدهٔ من است.

گوید: ولید نوشت: «نه، به خدا امانش نمی‌دهم تا وی را پیش من‌فرستی.»

سلیمان بدونوشت: «اگر یزید را پیش توفرستم، با وی بیایم، ترا به خدامرا رسوا مکن وپناه مرا مشکن»

ولید بدونوشت: «اگر پیش من آیی اورا امان نمی‌دهم»

گوید: یزید به سلیمان گفت: «مرا پیش ولید فرست که به خدا خوش نـدارم میان توو اودشمنی وجنگ افکنم و کسان مرا برای شما شـوم دانند. مـرا پیش او فرست پسرت را نیز همراه من کن وبه اونامه‌ای نویس چندان که توانی ملایم.»

گوید: پس سلیمان پسر خویش ایوب را با یزید فرستـاد، ولید دستور داده بود که اورا با بند بفرستد. سلیمان به پسر خویش گفت: «وقتـی خواستی پیش او روی، تورویزید به زنجیری در آیید وبا هم پیش ولید روید.»و چـون به نزد ولیـد رسیدند چنین کرد وپیش ولید رفتند. وقتی ولید برادر زادهٔ خویش را درزنجیردید گفت: «به خدا سلیمان کار خودش را کرد»

گوید: پس از آن، جوان‌نامهٔ‌پدرش را به‌عمویش دادو گفت: «ای‌امیرمؤمنان جانم به‌فدایت! تعهد پدر مرا مشکن که تو، به حفظ آن از همه کس‌شایسته‌تری. امید کسی را که به سبب قرابت ما با تو سلامت را در پناهندگی ما دیده، به نومیـدی مبر، و کسی را که عزت را در توسل به مـا دیـده ذلیل مکـن که به سبـب توعزیز بوده‌ایم.»

گوید: سلیمان نامه را خواند:

«به‌بندهٔ خدا امیرمؤمنان، از سلیمان‌بن عبدالملك، اما بعد، ای امیرمؤمنـان چنان پنداشتم که اگر دشمنی که با تومخالفت ونبرد کرده به من پناه آرد واوراجای دهم وپناهی کنم، توپناهی مرا ذلیل نمی کنی وپناه مرا نمی‌شکنی چه رسد به اینکه شنوای مطیعی را پناه داده‌ام که وی وپدرش وخاندانش در اسلام کوشش واثرنکو

داشته‌اند. وی‌را سوی‌تو فرستادم. اگر قصد بی‌اعتنایی وشکستن تعهد من و اصـرار در بدی نسبت به من داری، قدرت این کار داری، اما خدا نکند قصد بی‌اعتنائی و شکستن حرمت من وصرفنظر از نیکی و رعایـت مـن داشته باشی کـه به خدا ای امیرمؤمنان نمی‌دانی بقای من وبقای توتا کی است وچه وقت مرگ میان من وتـو جدایی‌می‌افکند، اگر امیرمؤمنان که خدا مسرت اورا استمرار دهد، تواند چنان کند که وقتی هنگام مرگ ما می‌رسد، در کار رعایت من باشد وحقم را بشناسد وازبدی نسبت به من‌باز مانده باشد چنین کند. به خدا، ای امیرمؤمنان پس از پرهیز کاری خدا هیچیك از کارهای دنیا بیشتر از رضا وخرسندی‌تومرا خرسندنمی کند ورضای تواز جملهٔ چیزهاست که به وسیلهٔ آن رضوان خدا می‌جویم. اگر توای امیرمؤمنان روزی از روزگار، خرسندی ورعایت وحرمت و بـزرگداشت حـق مرا خواهـی خواست به خاطر من از یزید درگذر وهرچه مطالبه می کنی به عهدهٔ من است.»

گوید: وقتی ولیدنامهٔ سلیمان را خواندگفت: «سلیمان رابه‌زحمت‌انداختیم»، آنگاه برادر زادهٔ خویش را پیش خواند ونزدیك خویش جا داد. پس از آن یزید سخن کرد وحمد خداگفت وستایش او کرد وبر پیمبر خدای صلوات گفت، سپـس گفت: «ای امیرمؤمنان به نظر ما، کوشش شما سخت نکوبوده است وهر که آنـرا ازیادببرد ما از یاد نخواهیم برد وهر که انکار کند ما انکار نخواهیم کرد، کوشش ما خاندان نیز در اطاعت شما و ضربت‌ها که در جنگهای بزرگ در مشرق و مغرب به چشمان دشمنانتان زده‌ایم، چنانست که به سبب آن منتی بزرگ به‌گردن داریم.»

ولید بدوگفت: «بنشین» که نشست وامانش داد و دست از اوبداشت که پیش سلیمان بازگشت وبرادرانش برای فراهم‌آوردن مالی که برعهده داشت کوشیدند.

گوید: ولید به حجاج نوشت: «با وجود سلیمان‌مرا به یزید و خـاندان وی دسترس نیست، دست از آنها بدار ودربارهٔ آنها به من چیزی منویس»وچون حجاج این را بدید دست از آنها بداشت.

گوید: ابوعیینةبن مهلب پیش حجاج بود که یکهزارهزار به عهده داشت و حجاج از آن درگذشت، از حبیب‌بن مهلب نیز دست‌بداشت. یزید نیز پیش سلیمان ابن‌عبدالملك رفت وبه‌نزد وی اقامت‌گرفت وآداب به او مـی‌آموخت و غذاهای خوب برای اومی‌ساخت وهدیه‌های بزرگ بدو می‌داد ومنزلتش به نزد وی از همه کس نکوتر بود، هر هدیه‌ای برای یزیدبن‌مهلب می‌آوردند پیش سلیمان‌می‌فرستاد وهرهدیه وتحفه‌ای که پیش سلیمان می‌آوردند یك نیمه‌آنرا پیش یـزیدبن مهلب می‌فرستاد، هر کنیزی‌را می‌پسندید پیش یزید می‌فرستادمگر آنکه کنیزمانعی‌داشت.

گوید: واین خبر به ولید بن عبدالملك رسید و حارث بن مالك اشعری را پیش خواند وگفت: «سوی سلیمـان رو وبـگو: «ای مخالف خاندان خـویش، امیرمؤمنان خبریافته که هدیه وتحفه‌ای پیش تو نمی‌آید مگر آنکه نصف‌آنرا پیش یزیدمی‌فرستی، باکنیزی از کنیزان‌خویش‌می‌آمیزی‌وبمحض‌اینکه‌دوران پاکی وی به سر میرسد او را پیش یزید می‌فرستـی» و این را زشت مشمار و بر او عیب بگیر.

ولید به فرستاده‌گفت: «آنچه را به توگفتم بدومی‌رسانی؟»

گفت: «اطاعت توباید کرد ومن فرستاده‌ام»

گفت: «پیش وی برو وبه‌نزد وی‌باش، من‌هدیه‌ای برای وی می‌فرستم به‌او تسلیم کن ورسیدآنرابگیر و بازگرد.»

گوید: فرستاده برفت تا پیش سلیمان رسید، مصحف پیش وی بود وقرائت می‌کرد، وقتی وارد شد بدو سلام گفت امـا سلیمان جـواب نگـفت تا از قـرائت خویش فراغت یافت. آنگاه سر برداشت وفرستاده همه چیزهایی راکه ولید گفته بود با وی‌بگفت که چهره‌اش برافروخته شد وگفت: «به خدا اگر روزی برتوتسلط یافتم سخت آزارت می‌کنم.»

فرستاده‌گفت: «من می‌بایستی اطاعت کنم» آنگاه از پیش وی درآمد وچون

هدیه‌ای راکه ولید برای سلیمان فرستاده بود بیاوردند آنرا پیش سلیمان برد و گفت: «رسید این هدیه راکه‌تسلیم کردم بده»

گفت: «چه گفتی؟»

گفت: «هرگز تکرار نمی کنم، من می‌بایستی اطاعت کنم»وسلیمان بدانست که وی راست گفته است. آنگاه حارث برون شد و کسان برون‌شدندوسلیمان‌گفت: «نصف این عدلها وبسته‌ها را برگیرید وپیش یزید فرستید»

گوید: پس آن مرد بدانست که سلیمان دربارهٔ یزید به گفته کسی اعتنا ندارد.

گوید: یزیدبن مهلب نه ماه‌پیش سلیمان ببود.

گوید: حجاج به سال نودم هفت روز مانده از رمضان به روز جمعه درگذشت.

آنگاه سال نود ویکم‌در آمد.

سخن از حوادث سال نودویکم

در این سال چنانکه محمدبن عمر و دیگران گفته‌اند عبدالعزیز بن ولید به غزای تابستانی رفت ومسلمةبن عبدالملك سالارسپاه بود.

وهم در این سال مسلمه به غزای ترکان رفت ودر ناحیه‌آذربیجان به باب رسید وشهرها وقلعه‌هایی به دست وی‌گشوده شد.

وهم در این سال موسی‌بن نصیر به غزای اندلس رفت وبه دست او نیز شهرها وقلعه‌هاگشوده شد.

وهم در این سال قتیبةبن مسلم نیزك طرخان‌را بکشت.

قصه نیزك وتسلط قتیبه براو وکشتنش چنانکه‌در روایت علی‌بن محمدآمده

چنان بود که وقتی مردم ابرشهر وبیورد وسرخس‌وهرات که قتیبه بدانها نامه‌نوشته بود، پیش وی‌آمدند باآنها سوی مرو روذ رفت وحمادبن مسلم را در کـار جنگ جانشین خویش کرد، عبدالله‌بن اهتم را نیز عهده‌دار خراج کرد.

گوید: وقتی مرزبان مرو روذ ازآمدن قتیبه به ولایت خویش خبریافت بـه دیار پارسیان‌گریخت، قتیبه به مرو رسید و دوپسر وی‌را بگرفت‌وبکشت وبیاویخت آنگاه سوی طالقان رفت که فرمانروای‌آنجا بماند وبا وی‌نبرد نکرد،قتیبه نیزدست از اوبداشت. دزدانی‌آنجا بودند که قتیبه‌آنها را بکشت وبیاویخت،آنگاه عمروبن مسلم را برطالقان‌گماشت وسوی فاریاب رفت ، شاه فاریـاب به اطاعت وتسلیـم پیش وی‌آمد که قتیبه از اوخشنود شد وآنجاکسی را نکشت ویـکی از مردم باهله را برآنجاگماشت.

گوید: فرمانروای‌گوزگان خبرآنها را بدانست و سرزمین خـویش را رهـا کرد وبه فرار سوی‌کوهستان رفت. قتیبه سوی‌گوزگان رفت ومردم‌آنجابه‌اطاعت وتسلیم پیش وی‌آمدند که ازآنها پذیرفت وکسی راآنجا نکشت وعامربن مالـك حمانی را برگوزگان‌گماشت.

گوید: آنگاه قتیبه سوی بلخ رفت واسپهبد با مردم بلخ پیش وی‌آمد. قتیبه وارد بلخ شد وبپیش از یك روزآنجا نماند و از پی‌عبدالرحمان برفت تا به درهٔ‌خلم رسیدکه نیزك ازآنجاگذشته بود ودر بغلان اردو زده بود وجنگاورانی بردهانهٔ دره وتنگه‌های‌آن‌گماشته بود که‌آنجا را حفظ کنند، آن سوی دره نیز در قلعه‌ای استوار جنگاورانی نهاده بود.

گوید: قتیبه روزی چند بماند وبردهانه دره باآنها جنگ‌کرد و کاری ازپیش نبرد و وارد دره نتوانست شدکه تنگه‌ای بود ورود از میان‌آن می‌گذشت وراهی‌که به نیزك رسد جزدره نمی‌شناخت و بیابانی‌که عبور سپاه ازآن میسر نبود وهمچنان متحیرمانده بود وچاره می‌جست.

گوید: قتیبه در این حال بود که رؤب‌خان شاه رؤب و سمنگان پیش وی آمد و امان خواست به شرط اینکه راه دخول قلعه‌ای را که آنسوی دره بود به‌وی بنماید. قتیبه اورا امان داد وهرچه می‌خواسته‌بود داد و شبانگاه کسانی را با وی بفرستاد که آنها را سوی قلعه‌ای برد که آنسوی دره خلم بود. مردم قلعه غافل بودند که بر آنها تاختند وجمعی از آنها را بکشتند وباقیماندگان آنها ونیز کسانی که در دره بودند گریزان شدند وقتیبه با کسان وارد دره شد وبه‌قلعه رسید آنگاه سوی سمنگان رفت، نیزك در بغلان بود برسرچشمه‌ای به نام فتح‌جاه مابین سمنگان وبغلان بیابانی بود که چندان سخت نبود.

گوید: قتیبه روزی چند در سمنگان بماند، آنگاه سوی نیزك رفت و برادر خویش عبدالملك را از پیش فرستاد، نیزك خبر یافت واز آنجا که بود حرکت کرد واز شهر فرغانه گذشت وبنه واموال خویش را پیش کابل شاه فرستاد و برفت تا به کرز رسید، عبدالرحمان بن مسلم از دنبال وی بود که فرود آمد و تنگه‌های کرز را بگرفت. قتیبه در اسکیمشت فرود آمد که میان وی وعبدالرحمان یك فرسخ فاصله بود.

گوید: نیزك در کرز حصاری شد وجز از یك سو به طرف وی راه نبود که سخت بود واسب از آن عبور نمی‌کرد. قتیبه دوماه اورا محاصره کرد تا آذوقه‌ای که به دست نیزك بود کاستی گرفت و آبله در آنها افتاد وجیغویه آبله گرفت. قتیبه نیز از زمستان بیمناك بود، پس سلیمان ناصح را پیش خواند وگفت: «پیش نیزك رو و تدبیری کن که اورا بی‌امان پیش من آری، اگر مقاومت کرد و امتناع ورزید امانش بده وبدان که اگر ببینمت و او با تو نباشد بردارت می‌کنم، برای جان خویش کار کن.»

سلیمان گفت: «برای من به عبدالرحمان نامه‌بنویس که مخالفت من نکند.»

گفت: «خوب» وبرای وی به عبدالرحمان نامه نوشت.

وقتی سلیمان پیش عبدالرحمان رفت بدو گفت: «کسانی را بفرست که بر- دهانه دره باشند وچون من و نیزك برون شدیم، از پشت سرما بروند ومیان ما ودره حایل شوند.

گوید: عبدالرحمان گروهی را بفرستاد که جایی که سلیم گفته بود بماندند، سلیم برفت، خوردنیهایی همراه داشت، که چند روزمی‌ماند با بارهای نان، وقتی به نزد نیزك رسید بدو گفت: «ای سلیم، مرا رها کردی؟»

سلیم گفت: «ترا رهانکردم، توبه خلاف رأی من رفتی وباخویشتن بد کردی، قتیبه را خلع کردی وخیانت آوردی»

گفت: «اکنون چه باید کرد؟»

گفت: «باید پیش وی روی که اورا آزموده‌ای ومی‌دانی که از اینجا نخواهد رفت که قصد دارد که زمستان را با سلامت یا هلاکت اینجا بماند»

گفت: «بی‌امان پیش وی روم؟»

گفت: «گمان ندارم ترا امان دهد که خاطرش از توسخت آزرده است واورا خشمگین کرده‌ای، اما رأی من چنانست که بی‌خبر بروی و دست در دست وی نهی که امیدوارم اگر چنین کنی شرمگین شود وترا ببخشد.»

گفت: «رأی توچنین است؟»

گفت: «آری»

گفت: «خاطرم این را نمی‌پذیرد که او وقتی مرا ببیند می کشدم»

سلیم گفت: «آمده بودم بگویم‌چنین کنی که امیدوارم به‌سلامت مانی‌ومنزلت توبه نزد وی به حال اول بازگردد، اگر نمی‌پذیری می‌روم»

گفت: «پس غذا بخوریم»

گفت: «چنان پندارم که گرفتارید وبه تهیه غذا نمی‌توانید پرداخت و ما غـذا بسیار داریم.»

گوید: سلیم غذا خواست که غذای بسیار بیاوردند کـه ترکان از هنگـام محاصره شدن مانندآن نداشته بودند و آنرا غارت کردند و این کار نیزك را غمین کرد.

سلیم بدو گفت: «ای ابوالهیاج من نیکخواه توام می بینم که یارانت‌به‌سختی افتاده‌اند اگر محاصره‌شان طولانی شود وبدین حال بمانی اطمینان‌ندارم که باتسلیم کردن تو امان نگیرند، حرکت کن وپیش قتیبه‌بیا»

گفت: «من از وی برجان خویش در امان نیستم وبی امان پیش وی نمی آیم که پندارم اگر هم امانـم بدهد مـی کشدم، ولی امان گرفتـن دستاویز و مایهٔ امید است.»

گفت: « وی ترا امان داده است از من بدگمانی؟»

گفت: «نه»

گفت: «پس با من بیا»

یاران نیزك نیز گفتند: «گفتار سلیم را بپذیر که وی کسی نیست که نادرسـت بگوید.»

گوید: پس نیزك اسبان خویش را خواست‌وبا سلیم برون شد وچون‌به‌جایی رسید که ازآنجا به طرف زمین هموار سرازیر می‌شدگفت: «ای سلیم، هر که نداند چه وقت می‌میرد، من می‌دانم چه وقت می‌میرم من وقتی قتیبه را ببینم می‌میرم.»

گفت: «ابدا، ترا با وجود امان، نمی کشد»

گوید: پس برنشست و روان شد، جیغویه نیز که ازآبله بهی یافته‌بود باصول وعثمان برادر زادگان نیزك وصول طرخان خلیفه جیـغویه وخنـس طرخان سـالار نگهبانان نیزك همراه وی بودند.

گوید: وقتی از دره برون‌شد سوارانی که سلیم به جا نهاده بود به‌طرف‌دهانه دره رفتند ومانع برون شدن ترکان شدند. نیزك به سلیم‌گفت: « این مرحله اول شر

است.»

گفت: «چنین نیست، به جای ماندن اینان برای تو بهتر است.»

گوید: آنگاه سلیم با نیزك و کسانی که همراه وی برون شده بودند برفتند تا پیش عبدالرحمان‌بن مسلم رسیدند که کس‌پیش قتیبه فرستاد و به وی خبر داد . قتیبه عمروبن ابی‌مهزم را پیش عبدالرحمان فرستاد که آنها را بیارد.

گوید:عبدالرحمان آنها را پیش قتیبه برد که یاران نیزك را بداشت ونیزك‌را به ابن‌بسام لیثی سپرد وبه حجاج نامه نوشت و اجازه خواست نیزك را بکشد. ابن بسام نیزك را به سرا پردهٔ خویش برد وبه دور سراپرده خندقی زد ونگهبانان‌بر آن گماشت. قتیبه معاویة‌بن عامر علیمی را فرستاد که هرچه کالا در کرز بود باکسانی که آنجا بودند بگرفت وپیش قتیبه آورد که آنها را بداشت ودر انتظار نامهٔ حجاج بود. نامهٔ حجاج پس از چهل روز بیامد که دستور داده بود نیزك را بکشد.

گوید: پس قتیبه نیزك را پیش خواند وگفت: « تـرا به نزد مـن یا به نزد عبدالرحمان یاسلیم قراری‌هست؟»

گفت: «به نزد سلیم قراری دارم»

گفت: « دروغ می‌گویـی » و بـرخاست و بـه درون رفت ، نـیزك را به بازداشتگاهش بردند، وقتیبه سه روز برکسان ظاهر نشد.

گوید: مهلب‌بن ایاس عدوی سخن آورد وکسان درکار نیزك سخن کردند، بعضی‌ها گفتند: «روانیست که او را بکشد» بعضی دیگر گفتند: « واگذاشتن او روا نیست»، وگفتگو دربارهٔ وی بسیار شد.

گوید: به روزچهارم قتیبه برون شد وبه مجلس نشست وکسان را اجازه داد وگفت: «دربارهٔ کشتن نیزك چه می‌گویید؟» که اختلاف کردند یکی گفت: « او را بکش»، یکی گفت: «با وی پیمان کرده‌ای اورا مکش»، یکی گفت: «برای‌مسلمانـان مایهٔ خطر است.»

گوید: در این وقت ضرار بن حصین ضبی بیامد که بدو گفت: «ضرار توچه می گویی؟»

گفت: «می گویم که از توشنیدم که می گفتی با خداپیمان کرده‌ای که اگر ترا براوتسلط داد خونش بریزی، اگر چنین نکنی‌دیگر ترا براو تسلط‌نمیدهد.»

گوید: قتیبه دیر بیندیشید، پس از آن‌گفت: «به خدا اگر از عمرمن بیش از آن نمانده باشد که سه کلمه بگویم می‌گویم: «بکشیدش، بکشیدش، بکشیدش»،و نیزك را پیش خواند و دستور داد او را با یارانش بکشند که با هفتصد کس کشته شد.

گوید: ولی باهلیان‌گویند: قتیبه نیزك را امان نداد، سلیم نیز اورا امان نداده بود. وچون می‌خواست اورابکشد وی راپیش خواند ویك شمشیر حنفی بخواست و از نیام بر کشید وآستین‌های خویش را کشید وبه دست خویش گردن اورا بزد. به عبدالرحمان نیز بگفت تاگردن صول را بزد. صالح را نیز بگفت تا عثمان را وبه قولی‌شقران برادر زادهٔنیزك رابکشت. به بکربن حبیب تیمی که از مردم‌باهله بود گفت: «آیا نیروداری؟»

گفت:«آری ومایلم»بکر خوی بدوی داشت.

قتیبه‌گفت: «این تووابن دهقانان»

گوید: وقتی کسی راپیش وی‌می آوردندگردنش‌را می‌زد ومی گفت: «بیارید ونبرید.»

به‌گفتهٔ باهلیان کسانی که‌آنروز کشته شدند دوازده هزار کس بودند. نیزك و دو برادر زاده‌اش را برکنار چشمه‌ای به نام وخش خاشان در اسکیمشت بیاویختند.

مصعب‌بن‌حیان به نقل از پدرش‌گوید: قتیبه سر نیزك را همراه محفن‌بن‌جزء کلابی وسواربن زهدم جرمی فرستاد که حجاج گفت: «سزاوار بودقتیبه‌سر نیزك

را با پسر مسلم بفرستد»

محفن گفت: «بله وبه طرف چین.»

حنبل‌بن ابی جریده به نقل از مرزبان قهستان‌گوید: روزی قتیبه نیزك راکه بازداشت بود پیش خواند وگفت: «رای تودربارهٔ سبل وشد چیست، پنداری اگر کسی سوی آنها بفرستیم خواهندآمد؟»

گفت: «نه»

گوید: پس قتیبه کس پیش آنها فرستادکه بیامدند ونیزك وجیغویه را پیش خواندکه بیامدندودیدندکه‌سبل وشد در مقابل قتیبه بر دو کرسی‌بودند وپهلوی آنها نشستند.

گوید: شد به قتیبه‌گفت: «جیغویه اگر چه دشمن من است اما از من سالخورده‌تر است او شاه است ومن به جای نو کراویم، اجازه‌ام بده به او نزدیك شوم.»

گوید: قتیبه اجازه داد که‌شد به جیغویه نزدیك شد ودستش را ببوسیدوبرای وی به خاك افتاد.

گوید: آنگاه دربارهٔ سبل نیز از قتیبه اجازه خواست که بدواجازه داد و به سبل نزدیك شد ودستش را ببوسید. نیزك به قتیبه‌گفت: «به من اجازه بده به شد نزدیك‌شوم که‌من‌نو کراویم» قتیبه‌اجازه داد ونیزك‌بدونزدیك‌شد ودستش‌را ببوسید. پس از آن قتیبه به سبل وشد اجازه داد که سوی ولایتهای خویش رفتند. حجاج‌بن قینی راکه از بزرگان مردم خراسان بود همراه شدفرستاد.

گوید: وقتی قتیبه نیزك را بکشت، زبیر وابستهٔ عابس باهلی پاپوش نیزك‌را که جواهر درآن بود برگرفت وبه سبب همان جواهر که از پاپوش نیزك برگرفته بود از همه مردم ولایت خویش‌مال وملك بیشتر داشت، قتیبه‌این را براو روادانست وهمچنان توانگر بود تا در ایام ولایتداری ابوداود در کابل بمرد.

گوید: قتیبه جیغویه را رها کرد وبراومنت نهاد و وی را پیش ولیدفرستاد و همچنان درشام ببود تا ولید بمرد.

گوید: قتیبه به مروباز گشت وبرادر خویش عبدالرحمان را برمرو گماشت و چنان بود که کسان می گفتند: «قتیبه با نیزك نامردی کرد، وثابت قطعه شعری در این باب گفت به این‌مضمون:

«مپندار که نامردی خردمندی است

«باشد که کار از آن بالاگیرد

«اما پس از آن فروافتد»

گوید: حجاج می گفته بود: «وقتی‌قتیبه را فرستادم جوانی کم تجربه بود و چون یك قدم‌اورا پیش بردم‌دوقدم‌بطرف می آمد.»

حنبل‌بن ابوجریده به نقل از مرزبان قهستان‌گوید: وقتی قتیبه به مروباز آمد ونیزك راکشت، به طلب پادشاه‌گوزگان بر آمد که از ولایت خویش‌گریخته بود،اما اوکس فرستاد وامان خواست، قتیبه بدوامان داد به‌شرط آنکه بیاید وصلح کند.شاه گروگانهایی خواست که به دست وی باشند واو نیز گروگانها بسپارد. قتیبه‌حبیب‌بن عبدالله باهلی راگروگان داد، شاه گوزگان نیز گروگانهایی از خانـدان خویش داد. آنگاه حبیب را درگوزگان در یکی ازدژهای خویش به جانهاد وپیش قـتیبه آمد و با وی صلح کرد سپس بازگشت و به طالقان درگذشت. مردم‌گوزگان‌گفتند: «او را مسموم کرده‌اند» وحبیب‌راکشتند، قتیبه نیز گروگانهایی راکه به نزد وی‌بودند کشت و نهاربن توسعه در این باب خطاب به قتیبه شعری‌گفت به این مضمون:

«خدای دربارهٔ ترکان حکمی به تووانمود

«که همانند حکم دربارهٔ قریظه ونضیر بود

«داوری قتیبه ستمگرانه نبود

«ودلها را خنك کرد.»

در همین سال، یعنی سال نودویکم قتیبه برای بار دوم به‌غزای شومان‌و کش ونسف رفت وبا طرخان صلح کرد.

سخن از غزای شومان و کش ونسف وصلح باطرخان

علی گوید: فیلسنشب و به قولی غیسلشتان شاه شومان عامل قتیبه را برون کرد وفدیه‌ای را که برسر آن صلح کرده بود نداد، قتیبه‌عیاش غنوی‌را با یکی از زاهدان خراسان فرستادکه شاه شومان را دعوت کنند تا به ترتیبی که با قتیبه صلح کرده بود فدیه دهد، وچون به شومان رسیدند، کسان برون‌آمدندوبه‌آنها تیراندازی کردندکه‌آن مرد بازگشت وعیاش غنوی به جای ماند و گفت: «آیا اینجا مسلمانی هست؟»

یکی از مردم شهر پیش وی‌آمدو گفت: «من مسلمانم‌چه می‌خواهی؟»

گفت: «مرا در کار جهاد با اینان کمك می کنی؟»

گفت: «آری»

گفت: «پشت من باش که عقب سر مرا حفظ کنی»

گوید: وآن کس که نامش مهلب بود پشت عیاش بایستادکه باکسان‌نبرد کرد تا پراکنده شدند اما مهلب از پشت سر به عیاش حمله برد و اورا بکشت، شصت زخم بر پیکر وی یافتند و از کشته شدن وی غمین شدند وگفتند: « مردی دلیر را کشتیم.»

گوید: قتیبه خبر یافت وشخصاسوی‌آنها روان‌شد و راه بلخ گرفت و چون آنجا رسید، برادر خویش عبدالرحمان را پیش فرستاد و عمروبن مسلم را بر بلخ گماشت.

گوید: وچنان بود که شاه شومان دوست صالح‌بن مسلم بود وصالح یکی را

پیش اوفرستاد که بگوید اطاعت کند وتعهد کرد که اگر به صلح آمد قتیبه را از او راضی کند. اما شاه نپذیرفت و بـه فرستادهٔ صـالح گفت: «بی‌جهـت مرا از قتیـبه می‌ترسانی که قلعهٔ من از همه پادشاهان بلندتر است من که کمانم از همه پادشاهـان محکمتر است وتیراندازیم از همه‌شان بهتر است به بالای آن تیر می‌اندازم و تیرم به کمر قلعه نمی‌رسد، پس چرا از قتیبه بترسم؟»

گوید: پس قتیبه از بلخ برفت واز نهر گذشت وسوی شومان رفت کـه شاه آنجا حصاری شده بود ومنجنیقها نصب کرد وقلعهٔ وی را هدف کرد ودرهم کوفت وچون شاه شومان از غلبهٔ قتیبه بیمناك شد وآنچه را براومی گذشت بدیدهرچه مال وجواهر داشت فراهم آورد و در جاهی در میان قلعه افکند که کـس به عمق آن نمی‌رسید.

گوید: آنگاه قلعه رابگشودوسوی مسلمانان رفت وباآنها بجنگید وتا کشته‌شد وقتیبه قلعه را به‌زور بگشود وجنگاوران را بکشت وزن وفرزنداسیر گرفت، آنگاه سوی باب‌الحدید بازگشت و از آنجا سوی کش و نسف رفت حجاج بدونوشت: کش را بکوب ونسف را ویران کن واز محاصره شدن بپرهیز.

گوید: قتیبه کش و نسف را بگرفت، فاریاب در مقابل وی مقاومت کرد که آنجا را بسوخت وسوخته نام‌گرفت. پس از آن قتیبه برادر خویش عبدالرحمان را از کش ونسف برای مقابلهٔ طرخون سوی سغد فرستادکه بـرفت تا به‌مرغـزاری، نزدیك آنها فرودآمد واین به وقت پسین بود، کسان به یکسو رفتند و بنوشیدند و بیهوده‌گری کردند وتباهی آوردند و عبدالرحمان،ابومرضیه راکه از وابستگان قوم بود بگفت تاکسان را از نوشیـدن فشرده بـاز دارد، ابـومرضیه آنـها را می‌زد و ظرفهایشان را می‌شکست و نبیذشان‌را می‌ریخت که به‌دره روان شد وآنجارا مرج‌النبیذ گفتند.

ویکی از شاعرانشان گفت:

«من نبیذ نخواهم نوشید
«که از ابومرضیهٔ سگ می‌ترسم»

گوید: عبدالرحمان چیزی را که قتیبه با طرخون دربارهٔ آن صلح کرده بود بگرفت و گروگانهایی را که به نزد وی بود بداد. آنگاه عبدالرحمان پیش قتیبه بازگشت که به بخارا بود و از آنجا سوی مرو بازگشتند.

گوید: سغدیان به طرخون گفتند: «توبه‌خواری رضادادی و باج دادن را خوش داشتی، پیری فرتوتی و مارا به تو حاجت نیست.»

گفت: «هر که را خواهید به سالاری بردارید»

گوید: پس غوزك را به سالاری برداشتند و طرخون را محبوس کردند.

طرخون گفت: «از پس شاهی بجز کشته شدن نیست این کار به دست خودم باشد بهتر از آنست که دیگری انجام دهد.» و برشمشیر خویش تکیه داد تا از پشت وی در آمد.

گوید: این کار را با طرخون وقتی کردند که قتیبه به سیستان بازگشت و غوزك را سالار کردند.

ولی باهلیان گویند: قتیبه سوی شاه شومان رفت و مقابل قلعهٔ وی منجنیقها نهاد، از جمله منجنیقی که آنرا فحجاء می‌نامید. نخستین سنگی که انداخت به دیوار خورد، سنگ دیگر انداخت که در شهر افتاد، پس از آن سنگها پیاپی به شهر افتاد و یکی از آن در مجلس شاه افتاد و به یکی خورد و او را کشت قتیبه قلعه را به زور گشود، آنگاه سوی کس و نسف بازگشت. سپس سوی بخارا رفت و در دهکده‌ای فرود آمد که آتشکده‌ای آنجا بود با خانهٔ خدایان که در آنجا طاووسها بود و آنرا جایگاه طاووسان نامیدند. پس از آن سوی سغد جایگاه طرخون روان شد که آنچه را بر سر آن صلح کرده بود ازوی بگیرد و چون بگرفت سوی بخارا باز گشت و بخاراخذاه را که جوانی نوسال بود شاه بخارا کرد و کسی را که بیم داشت باوی مخالفت کند بکشت. آنگاه راه آمل گرفت و سوی مرو رفت.

باهلیان به نقل از یکی از مردم باهله‌گویند: کسان ازسنگ‌انداختن به‌بناهای قوم فراغت نیافته بودندکه قلعه‌گشوده شد.

در این سال ولیدبن عبدالملك خالدبن عبدالله قسری را ولایتدار مکه کرد و همچنان ولایتدار آنجا بود تا ولید درگذشت.

نافع وابستهٔ بنی مخزوم‌گوید: شنیدم که‌خالدبن عبدالله می‌گفت: «ای‌مردم، شما در محترمترین شهرهای خدایید. شهری که خدا از همه شهرها برگزید وخانهٔ خویش را در آن نهاد وزیارت آنرا بربندگان‌خویش، هرکه سوی آن راه تواند یافت* مقرر کرد. ای مردم قرین اطاعت وپیروجماعت باشید واز شبهه‌ها به دور مانیدکه هرکس را پیش من آرندکه عیب امام خویش گفته باشد اورا درحرم می‌آویزم. خداوند خلافت را مقامی والا داده، تسلیم باشید واطاعت کنید وچنین‌و چنان مگویید، هرچه خلیفه نویسد ورای وی باشد باید اجرا شود. بدانید که خبر یافته‌ام که‌گروهی از اهل مخالفت سوی شما می‌آیند ودر دیارتان اقامت می‌گیرند، مبادا کسی راکه می‌دانید از جماعت بریده جای دهیدکه اگریکی‌از آنها را درخانهٔ یکی از شما بیابم خانهٔ وی را ویران می‌کنم، ببینیدکی را در خانه‌هایتان منزل می‌دهید، پیرو جماعت وقرین اطاعت باشیدکه پراکندگی بلیهٔ عظمی است.»

ابوحبیبه‌گوید: به عمره رفتم ودر خانه‌های بنی‌اسدکه جزو خانه‌های زبیر بود جای‌گرفتم، خالد مرا خواست که پیش وی رفتم، گفت: «از چه قومی؟»

گفتم: «از مردم مدینه»

گفت: «چرا در خانهٔ مخالفان اطاعت‌جای‌گرفته‌ای؟»

گفتم: «یك روز یالختی از روز آنجا می‌مانم، سپس به خانه‌ام‌باز می‌گردم، اهل مخالفت نیستم واز جمله کسانم که کار خلافت را بزرگ می‌دارند وپندارم که هرکه منکر آن‌باشد هلاك می‌شود.»

---

* من‌استطاع‌الیه سبیلا. قرآن سوره آل عمران آیهٔ ۹۱

گفت: «هرچه می‌خواهی بمان، ناخوشایند اینست که کسانی اقامت کنند که عیب خلیفه می‌گویند»

گفتم: «پناه برخدا»

گوید: روزی شنیدم که می‌گفت: «به خدا اگر می‌دانستم این حیوان وحشی که در حرم در امان است اگر سخن می کرد معترف اطاعت نبود آنرا از حرم برون می کردم که نباید مخالف وعیبگوی جماعت در حرم وامان خدای اقامت گیرد.»

گفتم: «خدای امیر را توفیق دهاد»

در این سال ولیدبن عبدالملك سالار حج بود، این را از ابومعشر روایت کرده‌اند که گوید: به سال نودویکم ولیدبن عبدالملك با کسان حج کرد.

صالح‌بن کیسان گوید: وقتی موقع آمدن ولید رسید عمربن عبدالعزیز بگفت تا بیست کس از مردم قریش با وی بروند و از ولیدبن عبدالملك پیشواز کنند که ابوبکربن عبدالرحمان وبرادرش محمد وعبدالله‌بن‌عمروبن عثمان از آن‌جمله بودند. اینان همراه‌عمربن عبدالعزیز برفتند تا به سویدا رسیدندچهار پایان واسبان باجماعت بود. به ولید رسیدند که سوار بود، حاجب گفت: در مقابل امیرمومنان پیاده‌شوید، که‌پیاده‌شدند، آنگاه‌بگفت که‌سوارشدندعمربن‌عبدالعزیزرا پیش‌خواندوباوی همراه شد تابه ذی خشب رسیدند آنگاه کسان احضار شدند وآنها را یکی‌یکی‌پیش‌خواند که به وی سلام‌گفتند. آنگاه غذا خواست که پیش وی غذا خوردند واز ذی خشب حرکت کرد وچون به مدینه رسید صبحگاهان به مسجد رفت که بنای آنرا ببیند کسان را ازآنجا بیرون کردند و هیچکس را نگذاشتند اما سعیدبن مسیب بماند که هیچکس از نگهبانان جرئت بیرون کردن وی نداشتند، در نمازگاه دوپارچه براو بود که پنج درم نمی‌ارزید، بدو گفتند: «چه‌شود اگربرخیزی.»

گفت: «به خدا برنخیزم تا وقتی که برمی‌خاسته‌ام برسد»

گفتند: «چه شود اگر به امیرمؤمنان سلام‌گویی.»

گفت: «به خدا پیش وی نمی‌روم»

عمربن‌عبدالعزیز گوید: ولید را به یکسوی مسجد بردم به این امید که سعید ابن‌مسیب را نبیند تا وقتی که برخیزد، اما ولید نگاهی به طرف قبله کرد وگفت: «این نشسته کیست؟»«آیاشیخ، سعیدبن مسیب است؟»

عمر گفت: «بله‌ای امیرمؤمنان وضع وی چنین است وچنان است اگر از حضورتو خبر داشت برمی‌خاست وترا سلام می‌گفت، چشمش ضعیف است.»

ولیدگفت: « وضع وی را می‌دانم، ما پیش وی می‌رویم و بدو سلام می‌گوییم.»

گوید: پس ولید در مسجد بگشت تا مقابل قبر ایستاد، آنگاه بیامد تابه نزد سعید ایستاد وگفت: «ای شیخ چونی؟»

گوید: به خدا سعید تکان نخورد و برنخاست، گفت: «نیکم وحمدخدای، امیرمؤمنان چونست وحالش چگونه است؟»

ولیدگفت: «به حمد خدای نیکوست»آنگاه برفت وبه عمر می‌گفت: « این باقیماندهٔ نیکمردان است.»

عمر گفت: «بله، ای امیرمؤمنان»

گوید: ولید در مدینه بردگان عجمی بسیار تقسیم کرد با ظرفهای طلا ونقره ومالها، به روز جمعه در مدینه سخن کرد وباکسان نماز کرد.

اسحاق‌بن یحیی گوید: در آن سال که ولیدحج کرد به روز جمعه دیدمش که برمنبر پیمبرخدای صلی‌الله‌علیه وسلم نماز می‌کرد، سپاهش از منبر تا دیوارانتهای مسجد دوصف کشیده بود، چوب‌به دست داشتند وگرزهای‌آهنین بردوش، دیدمش که با پیراهن و کلاه‌آمد وعبا نداشت، به منبر رفت وچون بالا رفت سلام‌گفت. آنگاه بنشست، مؤذنان اذان‌گفتند آنگاه خاموش ماندند، ولید خطبهٔ اول را نشسته

گفت، آنگاه برخاست وخطبهٔ دوم را بگفت.

اسحاق‌گوید: رجاء بن‌حبوه را دیدم که با وی بود، گفتم: «اینطور عمل می‌کنند؟»

گفت: «آری، معاویه چنین کرد وهمه کسان دیگر از پی‌او»

گفتم: «با وی سخن نمی‌کنی؟»

گفت: قبیصةبن ذویب به من‌گفت که با عبدالملك‌بن مروان سخن کرده بود واو نخواسته بود جز این کند وگفته بود: «عثمان بدین‌گونه خطبه‌گفت.»

گفتم. «به خدا چنین خطبه نگفت: عثمان ایستاده خطبه‌گفت»

رجاگفت: «برای‌آنها چنین روایت کرده‌اند وآنرا گرفته‌اند.»

اسحاق‌گوید: هیچیك از آنها را جبارتر ازولید ندیدیم.

محمدبن‌عمر گوید: بوی خوش مسجد پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم‌و آتشدان آنرا با پوشش کعبه بیاوردند و بگشودند و در مسجد برطنابها آویختند، از دیبای نکوبود که هرگز مانند آن دیده نشده بود. یك روز آنجا بود پس از آن پیچیدند و برداشتند.

گوید: ولیدبن عبدالملك سالاری حج راعهده کرد.

عاملان ولایات در این سال همان عاملان سال نودم بودند به جز مکه که به گفتهٔ واقدی در این سال عامل آن خالدبن عبدالله قسری بود. اما به‌گفتهٔ غیر او در این سال نیز ولایتداری مکه با عمربن عبدالعزیز بود.

آنگاه‌سال نود ودوم در آمد.

سخن از حوادث سال‌نود ودوم

از جمله حوادث سال این بود که مسلمةبن عبدالملك با عمربن ولید به‌غزای

سرزمین روم رفت وسه قلعه به دست مسلمه گشوده‌شد ومردم سوسنه به دل‌سرزمین روم رفتند.

وهم در این سال طارق‌بن‌زیاد، آزاد شدهٔ موسی‌بن‌نصیر با دوازده‌هزار کس به‌غزای اندلس رفت وبا شاه اندلس مقابل شد. به‌پندار واقدی وی را ادرینوق می‌گفتند ویکی از مردم اصبهان بود.

گوید: آنها شاهان عجم اندلس بودند، طارق با همه جمع خویش سوی وی رفت. ادرینوق برتخت شاهی بیامد، تاج ودستکشهاوهمهٔلوازم شاهی که‌شاهان می‌پوشیده بودند براوبود، نبردی سخت کردند که‌خدا ادرینوق را بکشت‌واندلس گشوده‌شد، به سال نودودوم.

وهم دراین‌سال، چنانکه بعضی سیرت نویسان‌گفته‌اند، قتیبه‌به غزای‌سیستان رفت وآهنگ رتبیل بزرگ وزابل داشت و چون در سیستان فرودآمد فرستادگان رتبیل به تقاضای صلح پیش‌وی‌آمدند که پذیرفت وبازگشت‌و عبدربه بن‌عبدالله‌لیثی را برآنهاگماشت.

در این سال عمربن عبدالعزیز که عامل مدینه بود سالار حج شد ازابومعشر ونیز از واقدی وغیر اوچنین آورده‌اند.

عاملان ولایتها در این سال همان عاملان سال پیش بودند.

پس ازآن سال نودوسوم‌درآمد.

سخن از حوادث سال نودوسوم

از جمله حوادث سال، غزای عباس‌بن ولید بود به سرزمین روم که خدا سمسطیه را به دست وی‌گشود.

وهم در این سال مروان‌بن ولید به‌غزای روم رفت وتا خنجره رسید.

وهم در این سال مسلمةبن عبدالملك به غزای سرزمین روم رفت و در ناحیهٔ ملطیه، ماسه‌وحصن‌الحدید وغزاله وبرجمه راگشود.

وهم در این سال قتیبه شاه خام‌گـرد را بکشت و از نوبا شاه خوارزم صلح کرد.

سخن از کشته شدن‌شاه خام‌گرد وصلح خوارزم و سبب و کیفیت آن

حنبل‌بن ابی‌حریده به نقل از مرزبان قهستان ودیگران‌گـوید: شاه خـوارزم ضعیف بود وبرادرش خرزاد براوتسلط یافت، خرزادکوچکتر از اوبود وچنان‌بود که وقتی خبر می‌یافت‌که به نزدیکی از خاصان شاه‌کنیزیا اسب یا کالای فاخـری هست می‌فرستاد وآنرا می‌گرفت یا اگر خبر می‌یافت‌که یکی‌ازآنها دختریاخواهر یا زنی زیبا دارد می‌فرستاد واورا به زور می‌گرفت، هرچه می‌خواست می‌گرفت و هرکه را می‌خواست محبوس می‌کرد. هیچکس با وی مقاومت نمی‌کرد، شاه نیز اورا منع نمی‌کرد. وقتی بدومی‌گفتند می‌گفت: «حریف وی نـمی‌شوم» با وجـود این از خشم وی لبریز بود.

گوید: و چون رفتار برادرشاه به‌درازاکشید به قتیبه نوشت واورا به‌سرزمین خویش خواندکه می‌خواست‌آنجارا به وی تسلیم کند، کلید شهرهـای خوارزم را برای اوفرستادکه سه‌کلید طلابود وشرط‌کردکه قتیبه برادرش را با همه‌کسانی که مخالفت وی می‌کنند بدوتسلیم کندکه هرچه می‌خواهد دربارهٔ وی عمل کند.دراین باب‌کسان فرستاد وهیچکس از مرزبانان ودهقانان خویش را ازآنچه به‌قتیبه‌نوشته بود خبردار نکرد.

گوید:فرستادگان وی درآخرزمستان‌بنزدقتیبه‌آمدندکه وقت غزا بود وبرای

غزامهیاشد وچنان وانمود که‌آهنگ سغددارد. فرستادگان خوارزمشاه‌ازپیش قتیبه باجواب‌مطلوب‌پیش‌وی‌باز گشتند. آنگاه‌قتیبه‌حرکت کرد وثابت‌اعور آزادشدهٔ مسلم را بـرمـروگماشت.

گوید: شاه خوارزم شاهان ودانشوران ودهقانان خویش را فراهـم‌آورد و گفت: «قتیبه‌آهنگ سغد دارد و به غزای شما نمی‌آید، بیایید در ایـن بهار خوشی کنیم»، پس‌آنها به نوشیدن وخوشی کردن پرداختند وبه دل از غزا ایمن‌شدند.

گوید: ناگهان قتیبه در هزارسپ‌آن سوی نهر فرودآمد. خوارزمشاه به‌یاران خویش‌گفت: «رأی شما چیست؟»

گفتند: «رأی ما این است‌که با وی نبرد کنیم»

گفت: «ولی رأی‌من‌چنین نیست، کسانی‌که ازما نیرومندتر بوده‌اندوشوکت بیشتر داشته‌اند تاب وی نیاورده‌اند، رأی من اینست‌که چیـزی بدهیم و او را پس ببریم‌که این سال برود و کار خویش را بنگریم»

گفتند: «رأی ما رأی تست»

گوید: خوارزمشاه‌بیامد ودر شهر فیل‌آنسوی نهرجاگرفت.

گویـد: شهرهای خوارزمشاه سه شهراست. که مردابی دراطراف‌آنست و شهر فیل از همه استوارتر است. خوارزمشاه درآنجا فـرودآمد، قتیبه در هزارسپ بود، آنسوی نهر که عبور نکرده بود و نهر بلخ میان وی و خوارزمشاه فاصله بود.

شاه با قتیبه صلح کرد که ده‌هزار سرومقداری‌طلا وکالا بدهد به‌شرط‌آنکه‌وی را برضد شاه‌خام گرد یاری کند وآنچه‌را در نامهٔ خویش بدونوشته‌انجام‌دهد، قتیبه این را پذیرفت وانجام داد.

گوید: قتیبه برادر خویش را سوی شاه جام‌گرد فرستادکه‌دشمن خوارزمشاه بود.

عبدالرحمان با شاه‌جام گردنبرد کرد واورا بکشت و بر سرزمین وی تسلط یافت و چهارهزار اسیر از آنها پیش قتیبه آورد که آنها را بکشت.

وقتی عبدالرحمان اسیران را بیاورد قتیبه بگفت تا تخت وی را برون آوردند و میان کسان جای گرفت و بگفت تا هزار کس از اسیران را پیش روی او بکشتند و هزار کس را طرف راست وی وهزار کس را طرف چپ‌وی و هزار کس را پشت سروی.

مهلب گوید: در آن روز شمشیر سران قوم راگرفتند وبا آن گردن می‌زدند. بعضی شمشیرها بود که نمی‌برید وزخم نمی‌زد شمشیر مراگرفتند وبه هرچه زدند جداکرد وبعضی کسان از خاندان قتیبه بر من حسد آوردند وبه کسی که با شمشیر می‌زد اشاره شد که آنرا کج کن، کمی آنرا کج کرد که به دندان مقتول خورد و آنرا شکافت.

ابوالذیال گوید: آن شمشیر پیش‌من است.

گوید: قتیبه برادر خوارزمشاه ومخالفان وی رابدوتسلیم کرد که آنهارا کشت واموالشان را مصادره کرد وپیش قتیبه فرستاد. قتیبه وارد شهر فیل‌شد وچیزی‌را که برسر آن صلح کرده بود پذیرفت وسوی هزارسپ بازگشت.

گوید: فیل شهر سمرقند است اماگفتهٔ راوی به نزد من معتبرتراست.

باهلیان گویند: قتیبه از خوارزم یکصدهزار اسیر به دست آورد.

گوید: به سال نودوسوم خاصان قتیبه با وی سخن کردند که کسان خسته‌اند که از سیستان آمده‌اند این سال را به‌آنها آسایش بده اما نپذیرفت و چون با مردم خوارزم صلح کرد سوی سغد رفت.

واشقری شعری گفت به این مضمون:

«اگر مطیع مردم زبون شده بودی

«هفتادهزار کس را تقسیم نکرده بودند

«وعزت سغد به جای مانده بود.»

ابوجعفر گوید: در این سال قتیبةبن مسلم هنگام بازگشت از خوارزم غزای سمرقند کرد و آنجا را بگشود.

سخن از غزا وفتح سمرقند

راوی گوید: وقتی قتیبه مال‌الصلح خوارزم را بگرفت مجشربن مزاحم‌سلمی پیش وی رفت و گفت: «مرا حاجتی هست، به خلوت شویم» وچون خلوت کرد بدو گفت: «اگر روزی آهنگ سغد خواهی کرد، هم‌اکنون بکن که آنها اطمینان دارند که این سال سوی آنها نخواهی رفت. اینك میان تو و آنها ده روز راه است.»

گفت: «کسی این را به تو گفته؟»

گفت: «نه»

گفت: «به کسی گفته‌ای؟»

گفت: «نه»

گفت: «اگر کسی از این، سخن کند، گردنت را می‌زنم.»

گوید: قتیبه آنروز رابسر کرد وصبحگاه روز بعدعبدالرحمان را پیش‌خواند وگفت: «با سواران وتیراندازان حرکت کن وبنه‌ها را از پیش سوی مروفرست»

گوید: پس بنه‌ها را سوی مروفرستاد وعبدالرحمان از پی‌بنه‌ها به آهنگ‌مرو همه روز راه پیمود وچون شب درآمد بدونوشت: «صبحگاهان بنه‌ها را سوی مرو روان کن وبا سواران‌وتیراز اندازن سوی سغد روان شو وخبرها را مکتوم دار که‌من از پی می‌رسم.»

گوید: وچون خبر به عبدالرحمان رسید بنه‌داران را بگفت تا سوی‌مرورونند وسوی آنجا که قتیبه‌گفته بود روان شد.

گوید: قتیبه باکسان سخن کرد و گفت: «خدای این ولایت را به وقتی که غزا میسر بود برای شماگشود، اینك سغد بی‌پشتیبان مانده ومـردمش پیمانی راکـه در میانه بوده شکسته‌اند و آنچه را با طرخون برسر آن صلح کرده بودیم نداده‌اند و با آن چنان کرده‌اند که خبر دارید وخدای تعالی فرموده: «من نکث فانما ینکث علـی نفسه»[1]

یعنی: هر که نقض‌بیعت کند به ضرر خویش می کند!

به‌برکت خدای حرکت کنید که امیدوارم خوارزم‌و سغد همانند نضیروقریظه باشد وخدای عزوجل فرموده: «واخری لم تقدر واعلیها قداحاط‌الله‌بها»[2]

یعنی: وغنیمتهای دیگر که بدان دست نیافته‌اید وخدا بدان احاطه دارد.

گوید: قتیبه وقتی به سغد رسید که عبدالرحمان با بیست هـزار کس پیش از وی آنجا رسیده بود وقتیبه با مردم خوارزم وبخارا پس از سه یا چهار روز ازفرود آمدن عبدالرحمان آنجا رسید و گفت:

«وچون به‌ساحت قومی در آییم بامدادبیم‌یافتگان‌چه بداست[3].»

گوید: یکماه آنها رامحاصره کرد وبارها درحصارشان ازیك‌سوی باآنها نبرد کردند مردم سغد که از طول محاصره بیمناك بودند به شاه چاچ واخـشاذ فرغانـه نوشتند که اگر عربان برماظفر یابند باشما نیز چنان کنند که‌با ما می کنند، دراندیشهٔ کار خویش باشید، مردم آنجاها همسخن شدند که سوی سغدیان آیند وپـیغام دادند که گروهی را بفرستید تا عربان را مشغول دارند تا ما به اردویشان شبیخون بریم.

گوید: سوارانی از ابنای مرزبانان ویکه سواران ودلیران برگزیدند وروانه کردند وگفتندشان که به اردوی عربان شبیخون بزنند. خبرگیران مسلمانان بیامدند

۱ـ سوره فتح ۴۸ آیه ۱۰

۲ـ سوره فتح آیه ۲۱

۳ـ انااذا انزلنا بساحة قوم فساء صباح‌المنذرین‌سوره‌صافات آیه ۱۷۷

وبه‌آنها خبر دادند، قتیبه سیصد یا ششصد کس از دلیران قوم را برگزید و صالح ابن‌مسلم را سالارشان کرد و آنها را از راهی که بیم داشت از آنجا سوی وی آیند روان کرد.

گوید: صالح‌خبرگیران‌فرستاد که خبر قوم را برای‌وی‌بیارند ودر دوفرسخی اردوی مسلمانان فرودآمد. خبرگیران وی بازآمدند وخبر دادند که‌آنها همان شب به وی می‌رسند. صالح سپاه خویش را سه دسته کرد و در دوجا کمین نهاد وبر کنار راه توقف کرد.

مشرکان شبانگاه بیامدند، از حضور صالح بیخبر بودند وانتظار نداشتند پیش از وصول به اردوگاه باکسی تلاقی کنند وناگهان به صالح رسیدند.

گوید: به‌آنها حمله بردند وچون نیزه‌ها در میانه به‌کار افتاد کمین‌ها برون شدند ونبرد آغاز کردند.

گوید: یکی از برجمیان می‌گفت: «در آنجا حضور داشتم، مردمی جنگی‌تر وبا ثبات‌تر از فرزندان این پادشاهان ندیده بودم. آنها را بکشتیم وجز تنی چند از آنها جان به در نبردند. اسلحهٔ آنها را به تصرف آوردیم وسرهاشان را بریدیم و اسیران‌گرفتیم واز آنها دربارهٔ کشتگان پرسش کردیم‌گفتند: «هر که راکشته‌ایدپسر شاهی بوده یا بزرگی ازبزرگان یا دلیری از دلیران قوم، مردانی راکشته‌ایدکه یکیشان برابر صد مرد بوده.»پس نام‌آنها را نوشتیم وصبحگاهان وارد اردوگاه شدیم وهرکداممان سری را همراه داشتیم که به نام معروف بود، سلاح خوب و کالای نفیس و کمربند طلا و اسبان نکوگرفته بودیم که قتیبه همه را به ما بخشید. مردم سغد از این حادثه شکسته شدند. قتیبه منجنیق‌ها در مقابل آنها نهاد و سنگبارانشان‌کرد وهمچنان در کار نبردشان بود، مردم بخارا وخوارزم نیز که‌باوی بودند همدلی کردند ونبردی سخت‌کردند وجانبازی‌کردند. غوزك کس پیش قتیبه فرستادکه به‌کمك برادرانم واهل خاندانم از مردم عجم با من جنگ‌می‌کنی‌عربان

را سوی من بفرست.

گوید: قتیبه خشمگین شد وجدلی را پیش خواند وگفت: «کسان را ازنظر بگذران ودلبران را جداکن»، جدلی کسان را فراهم آورد وقتیبه بنشست و شخصا آنها را از نظرگذرانید وسردستگان را پیش خواند ومردان را یکایك می‌خواند و می‌گفت: « به‌نظرت چطور است؟»

سر دسته می‌گفت: «دلیر است»

می‌گفت: «این یکی چطور؟»

می‌گفت: «میانحال»

می‌گفت: «این یکی چطور؟»

می‌گفت: «ترسو»

گوید: قتیبه ترسوان را عفنان نامید واسب وسلاح نیکوی آنها را بگرفت وبه شجاعان ومیانحالان داد وسلاح اسقاط را برای آنها نهاد وبا این جمع به‌ترکان حمله برد وبا سواره وپیاده باآنها نبردکرد وشهر را با منجنیقها بزد وشکافی در آن پدیدآوردکه آنرا با جوالهای ارزن مسدودکردند.

گوید: یکی بیامد و به نزد شکاف ایستاد وقتیبه را دشنام داد گروهی از تیراندازان با قتیبه بودندکه به‌آنهاگفت: «دوتن را از میان خودتان‌برگزینید»وچون برگزیدند به‌آنهاگفت: « کدامتان به این مرد تیر می‌اندازد که اگر تیر به اوزد،ده هزار جایزه دارد واگر خطاکرد دستش را ببرم؟» یکیشان به جا ماند و دیگری‌پیش رفت وتیرانداخت وبه چشمش زد وقتیبه بگفت تا ده‌هزار به اودادند.

مسلم‌بن عمروگوید: من جزوتیراندازان قتیبه بودم، وقتی شهر راگشودیم بالای دیوار رفتم وبه نزد مردی که بردیوار بود رسیدم ودیدمش که‌روی دیوارمرده بود وتیربه چشمش خورده بود واز پشت درآمده بود.

گوید: روز بعد شهر راگرفتند وشکافی پدیدآوردند.

قتیبه گفت: «درمقابل شکاف بکوشید تا از آن بگذرید، کسان نبرد کردند تانزدیك شکاف رسیدند. سغدیان با تیر آنها را می‌زدند اما سپرهای خویش را به کار بردند وهر کدام سپر خویش را مقابل چشم می گرفتند وحمله می‌بردند، و چون به نزد شکاف رسیدند ترکان به قتیبه گفتند: «امروز بازگرد وفردا با توصلح می کنیم.»

باهلیان گویند: قتیبه گفت: «با آنها صلح نخواهیم کرد مگر مردانمان به نزد شکاف باشند ومنجنیقهایمان برسرهاشان وشهرشان آماده کار باشد.»

اما دیگران گویند: قتیبه گفت: «بردگان بیمناك شده‌اند، اکنون که ظفر یافته‌اید بازگردید» پس کسان بازگشتند وروز بعد با آنها برسریك هزارهزار ودویست‌هزار صلح کرد که هرساله بدهند و آنسال سی‌هزار سر بدهند که کودك وپیروعلیل در آن میان نباشد. شهر را نیز خالی کنند که مرد جنگی در آن نباشد ودر آنجا مسجدی برای قتیبه بسازند که درآید ونماز کند وبرای وی منبری در مسجد نهند که سخن کند، سپس غذابخورد وبیرون شود.

گوید: وقتی صلح شد قتیبه ده کس را فرستاد، از هرگروه سپاه دو کس، که مال‌الصلح را بگرفتند. قتیبه گفت: «اینك زبون شدند که برادران وفرزندانشان به دست‌شما افتاد.»

گوید: پس از آن شهر را خالی کردند ومسجدی ساختند و منبری نهادند و قتیبه با چهارهزار کس که برگزیده بود وارد شهر شد وبه مسجد رفت و نماز کرد وسخن کرد، آنگاه غذا خورد و کس پیش سغدیان فرستاد که هرکس از شما می‌خواهد کالای خویش را برگیرد که من از شهر بیرون نمی‌شوم این رابرای‌تسلیم شما کردم، بیش از آنچه برسر آن صلح کرده‌ام از شما نمی گیرم، اما سپاه در شهر می‌ماند.

گوید: اما به‌گفتهٔ باهلیان، قتیبه با سغدیان برسر یکصد هزارسر وآتشکده‌ها وزیوربتان صلح کرد وچیزی راکه برسر آن صلح کرده بود بگرفت بتان را پیش

وی آوردند که زیور از آن برگرفتند وبتان را پیش وی نهادند که چون فراهم آمد همانند قصری بزرگ بود وبگفت تا آنرا بسوزند.

گوید: عجمان گفتند: «در این میانه بتانی هست که هر که آنرا بسوزاند هلاك می‌شود.

قتیبه گفت : «من آنرا به دست خودم می‌سوزانم»

گوید: غوزك بیامد ومقابل قتیبه زانوزد وگفت: «ای امیر سپاسداری توبر من واجب است متعرض این بتان مشو»، اما قتیبه آتش خواست وشعله‌ای برگرفت وبرون شد وتکبیر گفت، آنگاه آتش در بتان زد وکسان نیز آتش زدند که بیفروخت واز بقیهٔ میخهای طلا ونقره که در بتان بود پنجاه هزار مثقال به دست آوردند.

گوید: محمدبن ابی عیینه‌در حضور سلیمان بن علی به مسلم‌بن قتیبه گفته بود: «عجمان نامردی را برقتیبه عیب می‌گیرند که با مردم‌خوارزم وسمرقند نامردی کرد.»

حمزة‌بن بیض گوید: قتیبه در سغد خراسان، دختری از فرزندان یزدگرد به دست آورد وگفت: «آیا به نظر شما فرزند این ناخالص خواهد بود؟»

گفتند: «آری نا خالص خواهد بود از طرف پدرش»

گوید: قتیبه دختر را پیش حجاج فرستاد که حجاج نیز او را پیش ولید فرستاد که یزید را از او آورد.

نهشل‌بن یزید به نقل از عمویش که در همهٔ این حواد حضور داشته گوید: وقتی غوزك دید که قتیبه در کار نبرد سغدیان مصراست به شاه چاچ واخشاذفرغانه وخاقان نوشت که ما پیش سنگر شماییم ومابین شما وعربانیم اگر به ما دست‌یابند شما ناتوان تروزبون‌تر شوید، هرچه نیرودارید به کار اندازید.»

گوید: آنها در کار خویش نگریستند وگفتند: «گرفتاری از اوباش‌ماست که همانند ما دلگیر نیستند وماگروه شاهان باید به این کار برسیم ابنای شاهان وشاهان

جوان دلیر را برگزینید که بروند وبه اردوی قتیبه شبیخون بزنند که اوبه محاصرهٔ سغد مشغول است.

گوید: چنین کردند وفرزند خاقان را سالار قوم کردند که روان شدند و می‌خواستند به اردوی قتیبه شبیخون بزنند. قتیبه خبر یافت و دلیران وشجاعان و سران قوم را برگزید که شعبةبن ظهیروزهیربن حیان از آن جمله بودند وهمگی چهارصدکس بودند به آنهاگفت: «دشمنان این کوشش راکه در کار خدا می کنید و اینکه خدایتان در کار حمله وغلبه بردشمن تأیید می کند که همه ظفر شما از جانب خداست، معاینه دیده‌اند وهمسخن شده‌اند که برای غافلگیری وشبیخون شما حیله کنند ودهقانان وشاهان خویش را برگزیده‌اند، شما دهقانان ویکه سواران عربید و خدا به وسیله دین برتریتان داده در راه خدانیك بکوشید که مستحق ثواب شوید و نیز از حرمت خویش دفاع کنید»

گوید: قتیبه خبرگیرانی بر دشمنان گماشته بود و چون چندان به او نزدیك شدندکه شبانگاه به اردوی او می‌رسیدند آن گروه منتخب را پیش خواند وباآنها سخن گفت وترغیبشان کرد وصالح‌بن مسلم را سالارشان کرد به هنگام مغرب از اردوگاه بیرون شدند ودر دوفرسخی اردوگاه بر راه آن جماعت که‌وصفشان‌راشنیده بودند جای‌گرفتند. صالح‌سواران خویش راپراکنده کرد ودو کمین‌نهادیکی‌ازراست و دیگری از چپ خویش . و چون یك نیمه شب یاد وثلث‌آن سپری شد دشمنان به‌گروه بیامدند شتابان وخاموش. صالح با سواران خویش ایستاده بود که چون‌او را بدیدند حمله بردند وچون نیزه‌ها به هم افتاد دو کمین از راست وچپ حمله آوردند وهرچه می‌شنیدیم، سخن از نسب‌گویی کسان بود و جمعی دلیرتر از آنها ندیده بودیم.

زهیرگوید: ما در کار نبرد بودیم که در تاریکی شب قتیبه را دیدم در آن وقت ضربتی زده بودم که مرا از آن خوش آمده بود وگفتم: «پدر و مادرم فدایت

چطور بود؟»

گفت: «خاموش باش خدا دهنت را بشکند»

گوید: پس آنها را بکشتیم وجز تنی چند از آنها جان نبردند وبه تصرف اسلحه وبریدن سرها پرداختیم تا صبح در آمد، آنگاه سوی اردوگاه رفتیم و هیچ جماعتی همانند ما دیده نشده بود که هر کدامهان سری سرشناس آویخته بودیم یا اسیری همراه داشتیم.

گوید: سرها را پیش قتیبه بردیم که گفت: «خدایتان از جانب دین و حرمت پاداش نیك دهد» قتیبه بدون آنکه چیزی بگوید مرا حرمت داشت حیان عدوی و حلیس شیبانی را نیز در جایزه وحرمت همانند من کرد وبدانستم که از آنها نیز چیزی همانند من دیده است.

گوید: این حادثه مردم سغد را شکسته کرد که صلح خواستند وفدیه عرضه کردند، اماقتیبه نپذیرفت و گفت: «انتقام خون طرخون را می‌خواهم که وابستهٔ من بود ودر حمایت من بود.»

عمروبن مسلم به نقل از پدرش گوید: قتیبه مدتی دراز بماند ودر حصار سمرقند شکاف آورد.

گوید: آنگاه یکی به زبان فصیح عربی ندا داد وقتیبه را دشنام داد.

عمروبن ابی‌زهدم گوید: ما اطراف قتیبه بودیم وچون دشنام را شنیدیم با شتاب برفتیم ومدتی بماندیم و او مصرانه دشنام می‌گفت من سوی خیمه‌گاه قتیبه نگریستم قتیبه قطیفه‌ای بردوش داشت وبا خویشتن می‌گفت: «ای سمرقند تا کی شیطانها در تولانه داشته‌باشند! به خدا اگر صبح شد دربارهٔ مردم تو کوششی به نهایت خواهم کرد.»

گوید: من پیش یاران خویش بازگشتم وگفتم: «چه بسیار کسان والامنش از ما وآنها که فردا خواهد مرد» وخبر را باکسان بگفتم.

اما باهلیان‌گویند که قتیبه برفت تا نهر را به سمت راست‌نهاد و وارد بخارا شد ومردم‌آنجا را همراه برداشت وبرفت تا به شهر اربنجن رسید که پوستهای اربنجنی را از آنجا آرند. در آنجا غوزك فرمانروای سغد باگروهی انبوه ازترکان‌و مردم چاچ وفرغانه باآنها روبه‌روشد وبی‌آنکه‌دوجمع روبه روشوندبرخوردهایی در میانه رفت که در همه‌جا غلبه با مسلمانان بود اما از هم برکنار بودند تابه‌نزدیك شهر سمرقند رسیدند ودرآنجا مقابل شدند، سغدیان به مسلمانان حمله بردند وآنها را در هم شکستند چنانکه از اردوگاهشان‌گذشتند، آنگاه مسلمانان به‌ترکان حمله بردند وآنها را سوی اردوگاهشان راندند وخدا بسیارکس از مشرکان رابکشت‌و به شهر سمرقند رفتند وبا مسلمانان صلح کردند.

حاتم‌بن ابی‌صغیره‌گوید: آنروز سوارانی را دیدم‌که با سواران مسلمان نبرد می‌کردند، قتیبه‌گفته بود که تخت وی را بیاوردند وبنهادند وبرآن نشست‌مشرکان با مسلمانان نبرد کردند تا از قتیبه‌گذشتند، وی شمشیر خویش راآویخته بود وآنرا از دوش برنداشت دوپهلوی‌مسلمانان‌گروه ترکان راکه قلب را در هم شکسته‌بودند در میان‌گرفت وآنها را هزیمت کرد که به اردوگاهشان بازگشتند و بسیارکس از مشرکان‌کشته شد و وارد سمرقند شدند وبا مسلمانان صلح کردند.

گوید: آنگاه غوزك غذایی‌آماده‌کرد وقتیبه را دعوت کرد که با گروهی از یاران خویش پیش وی رفت و چون غذاخورد از او خواست‌که سمرقند را به او ببخشد، قتیبه به شاه‌گفت: «از آنجا برو» واوبرفت وقتیبه این‌آیه را خواند:

«وانه اهلك عادا الاولی. وثمود فما ابقی»[1]

یعنی: واوعادیان قدیم را هلاك‌کرد وثمودیان را باقی نگذاشت

عمروبن عبدالله تمیمی‌گوید: کسی‌که قتیبه او را با خبر فتح پیش حجاج فرستاده بود به من‌گفت: «پیش حجاج رفتم، مرا سوی شام فرستادکه‌آنجا رفتم و

۱ــ سوره نجم‌آیه ۵۰ و۵۱

وارد مسجد شدم‌ونشستم، پیش از طلوع آفتاب‌بود مردی نابینا پهلوی من بودچیزی دربارهٔ شام از اوپرسیدم. گفت: «غریبی؟»

گفتم: «آری»

گفت: «از کدام شهری؟»

گفتم: «از خراسان»

گفت: «به چه کار آمده‌ای؟»

گوید: با وی بگفتم که‌گفت: «قسم به خدایی که محمدرا به حق فرستاد آنجا را به نامردی‌گشودند وشمای مردم خراسان ملك‌بنی‌امیه را می‌گیرید و دمشق را سنگ به‌سنگ ویران می کنید.»

علاءبن جریدگوید: وقتی قتیبه سمرقند را بگشود برکوه‌آنجا ایستاد ومردم را دید که در مرغزار های سغد پراکنده بودند وشعر طرفةبن‌عبد را به تمثیل خواند که مضمون‌آن چنین است:

«سمرقند قرنها یمانی بود

«اکنون به‌قیسیان مضری

«انتساب دارد»

ابوالحسن جشمی‌گوید: وقتی قتیبه با مردم سغد صلح کرد نهاربن توسعه را پیش خواند وگفت: «ای نهار این شعرچه بود که‌گفته بودی:

«ازپس‌مهلب

«غزای غنا آوربرفت

«وگشاده دستی وبخشش‌بمرد

«که در مرو روذ. در قبروی بجای ماند

«واز شرق وغرب روی‌نهان کرد

«ای‌نهار این غزا بود که ماکردیم ؟»

گفت: «نه، این بهتر بود ومن‌چنین گفته‌ام:

«از وقتی که بوده‌ایم

«وپیش از ما وپس از ما نیز

«همانند پسر مسلم نبود ونخواهد بود

«که با شمشیر خویش ترکان راکشتار کرد

«وما را قسمت از پس قسمت داد.»

گوید: آنگاه قتیبه حرکت کرد وجانب مرو روان شد وعبدالله‌بن مسلم رابر سمرقندگماشت وسپاهی انبوه پیش وی نهاد با لوازم جنگ بسیار وگفت: «نگذار مشرکی از یکی از درهای سمرقند درآید مگرآنکه مهر به دستش خورده باشد. و اگر پیش ازآنکه بازآیدگل مهر خشکیده بود اورا بکش واگر شب در را ببستی و کسی ازآنها را داخل شهر یافتی‌اورا بکش و کعب اشقری، وبه قولی یکی ازمردم جعفی،شعری‌گفت به این مضمون:

« هرروز قتیبه غارتی به تصرف می‌آورد

«ومالی تازه براموال می‌افزاید

«این باهلی که تاج بدودادند

«وسرها که سیاه بود

«از بیم وی سفید شد

«سغد را با دسته‌های سوار بکوفت

«وسغدیان را در بیابان رها کرد

«که فرزند برفقدان پدر می‌گرید

«وپدرغمین، برفرزند اشك می‌ریزد

«به هرشهری‌جای‌گیرد یا سوی‌آن رود

«سوارانش درآنجاگودالی به جای نهند»

گوید: پس از آن قتیبه از سمرقند برفت و در مرو اقامت گرفت، عـامل وی برخوارزم ایاس بن عبدالله بود که کارجنگ را عهده داشت ومردی ضعیف بود. عامل خراج آنجا عبیدالله بن ابی عبیدالله وابسته بنی مسلم بود.

گوید: مردم خوارزم ایاس را ضعیف دیدند وبرضد وی فراهم آمدند عبیدالله به قتیبه نامه نوشت و اوبه وقت زمستان عبدالله بن مسلم را به عاملی فرستاد وگفت: «ایاس بن عبدالله وحیان نبطی را هر کدام یکصد بزن ومویشان را بتراش و عبیـدالله ابن ابی عبید وابستهٔ بنی مسلم را مقرب خویش کن وشنوای اوباش که مردی وفادار است.»

گوید: پس عبدالله برفت وچون نزدیك خوارزم رسید نهانی کس پیش ایاس فرستاد و از خطر خبر داد که دوری گرفت، آنگاه برفت وحیان را بگرفت و یکصد بزد ومویش را تراشید.

گوید: قتیبه پس از عبدالله، مغیرة بن عبدالله را با سپاه سوی خوارزم فرستاد خبر به خوارزمیان رسید و چون مغیره نزدیك شد، فرزندان کسانی که خوارزمشاه کشته بودشان از وی کناره گرفتند وگفتند: «ما ترا یاری نمی کنیم» و او سوی دیار ترکان گریخت، وچون مغیره بیامد اسیر گرفت وکسان بکشت و باقیماندگان با وی صلح کردند که جزیه گرفت وپیش قتیبه بازگشت که اورا عامل نیشابور کرد.

در این سال موسی بن نصیر طارق بن زیاد را از انـدلس برداشت وسـوی طلیطله(تولدو) فرستاد.

سخن از عزل طارق بن زیـاد

محمدبن عمر گوید: به‌سال نودوسوم موسی بن نصیر برطـارق بن زیاد خشم آورد و در رجب همانسال سوی وی رفت. حبیب بن عقبهٔ فهری نیز با وی بود، وقتی

می‌رفت پسر خویش عبدالله را برافریقیه گماشت وبا ده‌هزار کس سوی طارق‌عبور کرد طارق به استقبال وی آمد ودر کار رضایت وی بکوشید که از اوراضی شد و عذر وی را پذیرفت واز آنجا سوی طلیطله فرستاد که از شهرهای معتبر اندلس‌بود وتا قرطبه بیست روز راه بود ودر آنجا سفرهٔ سلیمان‌بن داود را به دست آورد که چندان طلا وجواهر بر آن بود که خدا بهتر داند.

گوید: در همین سال مردم افریقیه دچار خشکسالی شدند وموسی‌بن نصیربه طلب باران برون شد وتا نیمروز دعا کرد وبا مردم سخن کرد وچون خواست فرود آید، گفتند: «برای امیرمؤمنان دعا نمی‌گویی؟»

گفت: «اکنون وقت این کارنیست.» وبارانی آمد که تا مدتی کافی بود، وهم در این سال عمربن عبدالعزیز از مدینه معزول شد.

سخن از اینکه چرا ولیدعمربن عبدالعزیز را از مدینه برداشت؟

سبب، چنانکه گفته‌اند، آن بود که عمربن عبدالعزیز به ولید نامه نوشت و از حجاج وستمی که به ناحق وبی‌سبب، با مردم عراق می‌کرد سخن آورد، وچون‌خبر به حجاج رسید کینهٔ عمر را در دل‌گرفت وبه ولید نوشت که بی‌دینان واختلاف‌جویان عراق از اینجا رفته‌اند وبه مدینه ومکه پناه برده‌اند و این مایهٔ وهن است.

ولید به حجاج نوشت که دو کس را به من بنمای.

حجاج نامه نوشت وعثمان‌بن حیان وخالدبن عبدالله را به او بنمود که خالد را ولایتدار مکه کرد و عثمان را ولایتدار مدینه کرد و عمربن عبدالعزیز را عزل کرد.

محمدبن عمر گوید: عمربن عبدالعزیز از مدینه برون شد ودر سویدا اقامت گرفت، به مزاحم می‌گفته بودآیا بیم داری از جمله کسانی باشی که شهر پاك- یعنی

مدینه ـ آنها رابرون انداخته باشد؟[1]

وهم در این سال عمربن‌عبدالعزیز به دستور ولید، حبیب‌بن عبدالله‌بن زبیر را بزدویك ظرف آب سرد بر سروی ریخت.

ابوالملیح از گفتهٔ کسی که پیش عمربن عبدالعزیز حضور داشته بودگوید : حبیب را پنجاه تازیانه زد ودر روز زمستان یك ظرف آب سرد برسروی ریخت و بردر مسجد بداشت، وآنروز ببود، سپس بمرد.

در این سال عبدالعزیز پسر ولید سالار حج بود، این را از ابومعشر آورده‌اند.

عاملان ولایتها در این سال همان عاملان سالهای پیش بودند بجز مدینه که عامل آن عثمان‌بن حیان مزنی بود وچنانکه گفته‌اند در شعبان‌سال نودوسوم ولایتدار آنجا شد. اما به‌گفتهٔ واقدی، عثمان دو روز مانده از شوال سال نود و چهارم به مدینه آمد.

بعضی‌ها گفته‌اند: عمربن عبدالعزیز در شعبان سال نود وسوم از مدینه‌معزول شد وهمان سال به غزا رفت. وقتی از مدینه می‌رفت ابوبکر بن‌محمد انصاری را برآنجاگماشت وعثمان‌بن‌حیان دو روز مانده از شوال به مدینه آمد.

آنگاه سال نودوچهارم درآمد.

سخن از حوادث سال نودوچهارم

از جمله حوادث سال این بود که عباس‌بن ولید به غزای سرزمین روم رفت وچنانکه گفته‌اند در این غزا انطاکیه را فتح کرد.

۱ــ در این سخن اشاره به حدیثی بود منسوب به پیمبر که مدینه مردمی بدکار را برون می‌زند، درمتن‌عنوان مدینه، طیبه آمده چنانکه در حدیث هست.م

در همین سال چنانکه گفته‌اند عبدالعزیزبن ولید غزای سرزمین روم کرد و تا غزاله پیش رفت، ولیدبن هشام معیطی نیز تابه سرزمین برج‌الحمام پیش رفت. یزیدبن ابی کبشه نیز به سرزمین سوریه رسید.

در همین سال در شام زلزله رخ داد.

درهمین سال قاسم‌بن محمد ثقفی سرزمین هند رابگشود.

در همین‌سال قتیبةبن مسلم چاچ وفرغانه راگشوده وتاخجنده و کاشان دوشهر فرغانه پیش رفت.

سخن از غزای قتیبه درچاچ وفرغانه

یونس‌بن اسحاق گوید: قتیبه به سال‌نودوچهارم‌غزا کرد و چون از نهر گذشت بیست‌هزار مرد جنگی به مردم بخارا و کش ونسف وخوارزم مقرر کرد.

گوید: پس اینان با وی سوی سغد رفتند که آنها را سوی‌چاچ فرستاد وخود اوسوی فرغانه روان شد وبرفت تا به خجند رسید ومردم آنجا برضد وی فراهم شدند وبه مقابله آمدند وبارها نبرد کردند که پیوسته ظفر با مسلمانان بود.

گوید: روزی مردم‌فراغت یافته بودند وبراسبهای خویش‌بودند یکی‌بربلندی رفت وگفت: «به خدا مانند امروز فرصتی برای غافلگیری ندیده‌ام اگر امروز حادثه‌ای باشد وما چنین پراکنده باشیم رسوایی شود.»

گوید: یکی که پهلوی وی بودگفت: «هرگز، ما چنانیم که عوف بن خرع گوید:

«به ولایتها می‌رویم

«که تلاقی را دوست داریم

«واز پرنده‌ای که پرواز می کند

«نیکفال باشد یا بدفال

«باك نداریم وپیوسته

«باگشایش روبرومی‌شویم.»

گوید: پس از آن قتیبه به‌کاشان رفت که شهر معتبر فرغانه بود وسپاهیانی که سوی چاچ فرستاده بود پیش وی باز آمدند که‌آنجا راگشوده‌بودند وبیشترشهر را سوزانیده بودند، آنگاه قتیبه سوی مروباز رفت.

گوید: حجاج به محمدبن قاسم ثقفی نوشت که‌آن گروه از مردم عراق را که با تواند، پیش قتیبه فرست، جهم‌بن زحر را نیز پیش وی فرست که وی با مردم عراق باشد بهتر از آن است که با مردم شام باشد. و چنان بود که محمد به جهم بن زحردلبستگی داشت وسلیمان‌بن‌صعصعه‌وجهم‌بن زحر را روانه کرد وچون جهم با وی وداع می کرد بگریست وگفت: «ای جهم، اینك جداییست»

گفت: «چاره‌ای نیست»

گوید: جهم به سال نودوپنجم پیش قتیبه رفت.

در این سال عثمان بن حیان مری از جانب ولیدبن عبدالملك به‌ولایتداری مدینه‌آمد.

سخن از خبر ولایتداری عثمان‌بن‌حیان مری

از پیش‌گفتیم که چرا ولیدبن عبدالملك عمربن عبدالعزیز را از مدینه و مکه برداشت وعثمان‌بن حیان را برمدینه‌گماشت. به‌گفتهٔ محمدبن عمر ، عثمان دو روز مانده از شوال سال نودوچهارم به ولایتداری سوی مدینه‌آمد ودر خانهٔ‌مروان‌فرود آمدوگفت: «مقامی‌گذران‌است، بخدا فریب‌خورده کسی است که فریب‌توخورد» وابوبکربن حزم را به‌کارقضاگماشت.

محمدبن عبدالله به نقل از عمویش گوید: دیدم که عثمان‌بن حیان ریاح‌بن عبیدالله ومنقذ عراقی راگرفت وبه زندان کرد وعقوبت کرد، سپس آنها را در غل آهنینی پیش حجاج‌بن یوسف فرستاد ودر مدینه هیچکس از مردم عراق را ازتاجر وغیر تاجر به جای نگذاشت وبگفت تاآنها را از همه شهرها برون کنند ودیدمشان که غلهای آهنین‌داشتند، گمرهان‌را تعقیب کرد،هیصم راگرفت واعضاء بریدبامنحور که‌هردواز خوارج‌بودند.

گوید: شنیدم که عثمان برمنبر سخن می کرد وپس از ثنای خدا می گفت: «ای مردم شما را به روزگار قدیم ونوچنان یافته‌ایم که‌با امیرمؤمنان دغلکاربوده‌اید وکسانی سوی شماآمده‌اند که غفلتتان را فزون می کنند. مردم عراق اهل خلاف و نفاقند، ونفاق ازآنها مایه‌گرفته، به خدا هریك از مردم عراق راآزمودم، کسی که خویشتن را بهتر از همه می‌پنداشت دربارهٔ خاندان ابیطالب چنان سخن می کرد که می‌دانید، شیعهٔ آنها نیستند، دشمنان‌آنها وغیرآنهایند ولی چنان می گویند که خدا می‌خواهد خونهایشان را بریزد، به خدا هرکس را پیش من‌آرند که یکی ازآنها را پناه داده باشد یا منزلی به او کرایه * داده باشد، خانه‌اش را ویران می کنم وباوی چنان کنم که شایستهٔ‌آن باشد. وقتی عمربن خطاب که درکار صلاح رعیت کوشا بود شهرها را بنیاد کرد ، هرکه را که آهنگ جهاد داشت آنجا می‌فرستاد و از او می‌پرسید که شام را بیشتر دوست داری یا عراق را ؟ ومی گفت شام را بیشتردوست دارم. من عراق را درد بیدرمان دیدم که شیطان‌آنجا بیضه در آورده، به خدا مرا به زحمت انداخته‌اند، گاه‌گویم که در ولایتها پراکنده‌شان کنم، آنگاه گویم اگر پراکنده‌شان کنم، کسانی‌راکه پیششان روند باجدل ومحاجه وچگونه وچرا وفتنه‌گرایی تباه کنند وچون درکار شمشیر زنی بیازمایندشان‌آزمایش نیك نیارند،به‌کار عثمان نیامدند وازآنها بلیه‌ها کشید، نخستین کسانی بودند که‌آن شکاف بزرگ را

* کلمهٔ متن: اکراه

پدید آوردند ودستگیره‌های اسلام را یکی یکی شکستند وولایتها را آشفتند، به خدا با عقوبت آنها به خدا تقرب مـی‌جویم کـه رای و روششـان می‌دانم. پـس از آن امیرمؤمنان معاویه زمامدارشان شد وملایمت کرد اما به صلاح نیامدند مردی‌نیرومند را ولایتدارشان کرد که شمشیر در آنها نهاد و بترسانیدشان که خواه و ناخواه به استقامت آمدند که وی آنها را آزموده بود ومی‌شناختشان.

«ای مردم، به خدا ما ترتیبی بهتر از امنیت ندیده‌ایم وپوششی بدتر از ترس نشناخته‌ایم، قرین طاعت باشید که من،ای مردم مدینه، اختلاف را آزموده‌ام به‌خدا شما مردم جنگی نیستید، پس در خانه‌های خویش آرام گیرید، ودهان فروبندید، من کسان به مجلس‌های شما فرستاده‌ام که گوش گیرند وخبر مـی‌رسد که شما سخنـان بیهوده می‌گویید که سخنان دیگر برای شما بهتر است . عـیبگویی زمامـداران را بگذارند که کار اندك آشفته می‌شود تا فتنه رخ دهد واز فتنه بلیه زاید که فتنه‌ها مال وفرزند را ببرد.

قاسم‌بن محمد گوید: این سخن را راست گفت که فتنه چنین‌است.

سعیدبن عمرو انصاری گوید: منادی عثمان‌بن حیان را دیدم که در مدینه ندا می‌داد که ای بنی‌امیة‌بن زید هر که یك عراقی را پناه دهد، حرمت‌خدا از اوبرداشته شود.

گـوید: یکی از مردم بصره پیش ما بود کـه مردی فضیلت پیشه بود به نـام ابوسواد واز عابدان بود به ماگفت: «به‌خدا خوش‌ندارم که ناخوشـایندی برای‌شما پیش آرم، مرا به امانگاهم برسانید.»

گفتمش: «ازبرون شدن سودی نمی‌بری، خدا ازما وتوحمایت‌می کند.»

گوید: پس اورا به خانهٔ خویش بردم، عثمان‌بن حیان خبر یافت و مراقبانی گماشت، من آن کس را به خانهٔ برادرم بردم که کاری نتوانستند کرد، کسی که‌دربارهٔ من سعایت کرده‌بود، یکی از دشمنانم بود، به امیر گفتم: «خدا امیر را قرین‌صلاح

بدارد، کارناروا می کنند اما عقوبت نمی کنی.»

گوید: امیر آن کس را که سعایت کرده بود بیست‌تازیانه زد و ما مرد عراقی را برون‌آوردیم که با ما به نماز می‌آمد وحتی یك روز غیبت نمی کرد ، مردم محل ما بدوپرداختند وگفتند: «برای حمایت توجان می‌دهیم»

گوید: مرد عراقی همچنان ببود تاآن خبیث معزول‌شد.

عبدالحکم‌بن عبدالله‌گوید: ولید،عثمان‌بن حیان را ازآنروبه مدینه فرستاد که عراقیان را ازآنجا برون کند وکسانی راکه تمایلات‌گمرهانه داشتند وکسانی راکه تأییدآنها می کردند پراکنده کند، اورا به ولایتداری نفرستاده بود که‌به‌منبرنمی‌رفت وسخن نمی کرد و چون باعراقیان ودربـارهٔ منحور ودیگران سختی کـرد، وی را برمدینه نگهداشت که به منبر می‌رفت.

در این سال حجاج، سعیدبن جبیررا کشت.

سخن از خبر کشته شدن سعید بن جبیر

سبب اینکه حجاج، سعیدبن جبیر راکشـت آن بـود که وی جـزو یاران عبدالرحمان‌بن اشعث برضد حجاج قیام‌کرده بود وچنان بود که وقتی حجاج، ابن اشعث را برای نبرد رتبیل می‌فرستاد سعید را برکار مقرری سپاه‌گماشته بود وچون عبدالرحمان، حجاج را خلع کرد سعید جزوکسانی بود که با وی حجاج راخلـع کرده بودند وچون عبدالرحمان هزیمت شد وبه ولایت رتبیـل گریخت، سعید نیز گریزان شد.

ابوبکربن عیاش‌گوید: حجاج به فلان که‌عامل‌اصفهان بود نامه نوشت.سعید نیزآنجا بود.

طبری‌گوید: چنان پندارم که وقتی وی از حجاج گریخت سوی اصـفهان

رفت. حجاج به عامل اصفهان نوشت: «سعید به نزد تواست ، ویرا بگیر» فرمان پیش کسی آمد که این کار را خوش نداشت و کس پیش سعید فرستاد که از اینجا برو.

گوید: سعید از اصفهان دوری گرفت وسوی آذربیجان رفت وهمچنان آنجا ببود وسالها گذشت، پس از آن آهنگ عمره کرد وسوی مکه رفت و آنجا بماند و چناد بود که کسانی امثال وی نهان می‌ماندند ونام خویش را فاش نمی کردند.

گوید: ابوحصین این حدیث را برای ما روایت می کرد، می گفت: « خبر یافتیم که‌فلان، ولایتدارمکه‌شد، بدو گفتم: «ای سعید، این مرد مورداطمینان‌نیست که مردی بدسرشت است واز اوبرتوبیمناکم، حرکت کن وبرو.»

گفت: « ای‌ابوحصین، به خدا چندان‌گریخته‌ام که از خدا شرم دارم، آنچه خدا مقرر داشته به من می‌رسد.»

گفتم: «پندارم که چنانکه مادرت نامت داده سعید هستی»

گوید: «آن کس سوی مکه‌آمد و کس فرستاد که اوراگرفتند وبا وی‌ملایمت کرد وبا وی سخن کرد اما دربارهٔ وی تدبیر می کرد.»

عمربن قیس‌گوید: حجاج به ولید نوشت: «اهل نفاق واختلاف به مکه پناه برده‌اند اگر امیرمؤمنان صلاح بیند مرا دربارهٔ آنها اجازه‌دهد.»

گوید: پس ولیدبه خالدبن عبدالله قسری نوشت که عطا وسعیدبن جبیر و مجاهد وطلق‌بن حبیب وعمروبن دینار را بگرفت. عمروبن دینار وعطارارها کردند که از مردم مکه بودند، اما دیگران را پیش حجاج فرستادند، طلق در راه بمرد مجاهد در زندان ماند تا حجاج بمرد وسعیدبن جبیر کشته شد.

اشجعی گوید: وقتی مراقبان، سعیدبن‌جبیر را بیاوردنددر منزلی نزدیك‌ربذه فرودآوردند، یکی از مراقبان به حاجت خویش رفت ودیگری بماند، کسی که به نزد سعید بود بیدار شد که خوابی دیده بود و گفت: «ای سعید، خوش ندارم که‌در

خون تو شریك باشم، در خواب دیدم که به من گفته شد؛ وای تو از خون سعیدبن جبیر، بیزاری کن.» هر کجا می‌خواهی برو که هرگز از پی تو نخواهم آمد.

سعید گفت: « امید سلامت دارم، امیددارم» ونپذیرفت. تا آن دیگری بیامد، روز بعد وقتی منزل گرفتند باز چنان خواب دید که بدو گفته شد: از خون سعید بیزاری کن که گفت: «ای سعید هر کجا می‌خواهی برومن نمی‌خواهم در خون تو شریك باشم.»

گوید: عاقبت سعید را بیاوردند و به خانه‌ای رسانیدند که در آن اقامت‌داشته بود که همین خانه است.

یزیدبن ابی‌زیاد وابستهٔ بنی‌هاشم گوید: به خانهٔ سعید پیش وی رفتم، اورا دربند آورده بودند، قاریان مردم کوفه پیش وی آمده‌بودند.

راوی گوید: گفتم: «وبرای شما حدیث گفت؟»

گفت: «آری به خدا می‌خندید وبرای ما حدیث می‌گفت، دخترك وی در در دامنش بود که بنگریست وبند آهنین را دید وبگریست و شنیدمش که می‌گفت: «هی دختر کم، بددل مباش»واین برای وی سخت بود.

گوید: به دنبال وی رفتم تا به‌پل رسیدیم، مراقبان گفتند: تا ضامن ندهد اورا عبور نمی‌دهیم که می‌ترسیم خودش را غرق کند»

گفتیم: «سعیدبن جبیر خودش را غرق کند؟» اما اورا عبورندادند تا ضامن وی شدیم».

فضل‌بن سوید گوید: حجاج مرا به‌کاری فرستاد، سعیدبن جبیر را آوردند، بازگشتم، با خویش گفتم: «بنگرم چه می کند» وبالای سر حجاج ایستادم.

حجاج بدو گفت: «ای سعید، مگر ترا شریك امانت خویش نکردم؟ مگرترا به‌کار نگماشتم؟ مگرچنان نکردم؟» چندان که پنداشتم وی را رها خواهد کرد.

گفت: «چرا»

گفت: «پس چرا برضد من قیام کردی؟»

گفت: «سوگندم دادند»

گوید: حجاج سخت خشمگین شد و گفت: «هی! برای قسم عبدالرحمان به گردن خویش حقی قایل شدی، اما برای خدا وامیرمؤمنان و من حقی قایل نشدی، گردنش را بزنید» پس گردنش را بزدند که سر بیفتاد، کلاهی مدور وسپید و کوچك بر آن بود.

خلف‌بن خلیفه‌گوید: وقتی سعیدبن جبیر کشته شد وسرش بیفتاد سه بارتکبیر گفت، یکبار آشکار گفت و دودیگر راگفت اما آشکار نبود.

انس‌بن ابی‌شیخ‌گوید: وقتی سعیدبن جبیر را پیش حجاج آوردندگفت: «خدا نصرانی‌زاده را لعنت کند...»

گوید: مقصودش خالد قسری بود که جبیر را از مکه فرستاده‌بود.

«... مگرمن جای اورا نمی‌دانستم، چرا به خدا وخانه‌ای راکه در مکه محل وی بود می‌دانستم.»

گوید: آنگاه روبه سعید کرد و گفت: «ای سعیدچرا برضد من قیام کردی؟»

گفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد، من یکی از مسلمانانم که‌گاهی خطا می کند وگاهی به صواب می‌رود»

گوید: خاطر حجاج خوش شد وچهره‌اش شکفته شد وامیدوارشد که از کار وی خلاصی یابد.

گوید: باردیگر با وی چیزی‌گفت که گفت: «بیعت وی به‌گردن من بود.»

گوید: حجاج خشمگین شد وچنان به هیجان آمد که یك‌طرف‌عبا از شانه‌اش بیفتاد وگفت: «ای سعید، مگر به مکه نیامدم وابن‌زبیر را نکشتم، آنگاه ازمردم واز توبرای امیرمومنان، عبدالملك بیعت نگرفتم؟»

گفت: «چرا»

گفت: «پس از آن به ولایتداری عراق سوی کوفه آمدم و بیعت امیرمؤمنان را تجدید کردم وبار دیگر از توبرای وی بیعت گرفتم.»

گفت: « آری»

گفت: «دوبیعت امیرمؤمنان را شکستی وبه یك بیعت جولا پسر جولاوفا کردی، گردنش را بزنید.»

گوید: جریر از شعر خویش سعیدبن جبیر را منظور دارد که‌خطاب‌به‌حجاج گوید:

«بسا کسا که دوبیعت شکست

«وریش وی را از خون رگهایش

«رنگ کردی.»

سالم افطس‌گوید: وقتی سعیدبن جبیر را پیش حجاج آوردند مـی‌خواست سوار شود وپای در رکاب کرده‌بود گفت: «به خدا سوار نمی‌شوم تا به‌جهنم‌بروی، گردنش را بزنید.»

گوید:پس‌گردنش را بزدندوهمانجا عقلش‌خلل یافت ومی‌گفت: «بندهای ما، بندهای‌ما» و پنداشتند که منظورش بندهایی بود که برسعیدبن جبیر نهاده بودند که پاهای او را از وسط ساق قطع کردند وبندها را برگرفتند.

هلال‌بن جناب‌گوید: سعیدبن جبیر را پیش حجاج آوردند که بدوگفت: «تو به مصعب‌بن زبیر نامه‌نوشتی؟»

گفت: «مصعب‌به من نامه نوشت»

گفت: «به خدا ترا می‌کشم»

گفت: « در این صورت من سعید خـواهم بود، چـنانکه مادرم مـرا نامیده است.»

گوید: پس اورا بکشت وپس از اوبیشتر از چهل روز نماند. وچـنان شده

بود که وقتی می‌خفت اورا در خواب می‌دید که جامه‌اش را می‌گرفت و می‌گفت: «ای دشمن خدا مرا کشتی؟» وحجاج می‌گفت: «با سعیدبن جبیر چه کار داشتم، با سعیدبن جبیرچه کار داشتم.»

ابوجعفر گوید: وچنان بود که این سال را سال فقیهان می‌گفتند که بیشتر فقیهان اهل مدینه در این سال درگذشتند. در آغاز سال علی‌بن حسین علیه‌السلام درگذشت، پس از آن عروةبن زبیر، پس از آن سعید بن مسیب و ابوبکر بن عبدالرحمان.

در این سال ولید، سلیمان‌بن حبیب را در شام به قضاوت گماشت دربارهٔ کسی که در این سال سالار حج بود اختلاف کرده‌اند: به‌گفتهٔ ابومعشر به سال‌نودو چهارم مسلمةبن عبدالملك سالار حج بود. اما به‌گفتهٔ واقدی در این سال‌عبدالعزیز ابن ولید سالاری حج‌داشت. وهم اوگوید: به قولی نیز مسلمةبن عبدالملك‌بود.

در این سال عامل مکه خالدبن عبدالله قسری بود، عامل مدینه عثمان‌بن‌حیان مری بود، عامل کوفه زیادبن جریر بود، قضای آنجا با ابوبکر بن ابوموسی بود، عامل بصره جراح‌بن عبدالله بود. قضاء آنجا با عبدالرحمان‌بن اذینه بود، عامل خراسان قتیبةبن مسلم‌بود، عامل مصرقرةبن شریك بود، همهٔ عراق ومشرق‌به‌حجاج سپرده بود.

آنگاه سال نودوپنجم در آمد.

سخن از حوادثی که به سال نودو پنجم بود

در این سال عباس بن ولید غزای روم کرد و خدا سه قلعه را به دست وی بگشود که چنانکه‌گفته‌اند طولس بود ومرزبانین وهرقله.

وهم دراین سال‌آخرین قسمت هندگشوده شد بجز کیرج ومندل.

وهم دراین سال به ماه رمضان واسط نی‌بنیان‌گرفت.

وهم در این سال موسی‌بن نصیر از اندلس سوی افریقیه رفت‌ودرقصرالماء دومیلی قیروان قربان‌کرد.

وهم در این سال قتیبةبن مسلم به غزای چاچ رفت.

سخن از خبر غزای چاچ

علی‌بن محمدگوید: حجاج به سال نودو پنجم سپاهی از عراق فرستاد که پیش قتیبه رفتند که به غزا رفت و چون به چاچ رسید، یا به‌کشماهن، خبر مرگ حجاج بدو رسید، به‌ماه شوال، که‌غمین شد وسوی مروبازگشت وشعری به تمثیل می‌خواند به این مضمون:

«به دینم قسم‌که نیکمردی از خاندان جعفر

«در حوران به‌بندها افتاد

«اگر زنده باشی از زندگی خویش ملول نباشم

«واگر بمیری، از پس مرگ توزندگی را چه سود»

گوید: کسان را نیز پس برد و آنها را پراکنده‌کرد، گروهی را در بخارا نهاد، گروهی را سوی‌کش ونسف فرستاد، آنگاه به مرورفت وآنجا ببود که نامهٔ ولید بدورسید که: امیرمؤمنان‌تلاش‌و کوشش‌ترا در پیکار دشمنان مسلمانان‌بدانست، امیرمؤمنان ترا بالا می‌برد وبا توچنان می کند که شایستهٔ تواست. به‌نبردهای‌خویش مشغول باش ودر انتظار پروردگار خویش باش ونامه‌های خویش را از امیرمؤمنان بازمدار تا چنان شود که‌گویی من ولایت ترا ومرزی را که‌آنجا هستی می‌بینم.»

دراین سال حجاج بن‌یوسف بمرد، در ماه شوال، وی در آن وقت پنجاه و چهارساله بود، وبه قولی پنجاه‌وسه‌ساله. گویند: وفات وی در این‌سال‌پنج‌روزمانده

از ماه رمضان بود.

وهم در این سال حجاج به‌هنگام مرگ پسر خویش عبدالله را به‌کار نماز گماشت. مدت امارت حجاج برعراق، چنانکه واقدی‌گوید، بیست سال بود.

در همین سال عباس‌بن ولید قنسرین را بگشود.

در همین سال وضاحی با حدود یکهزار کس همراهان خویش به سرزمین روم کشته شد.

وهم در این سال، منصور، عبدالله‌بن محمد، تولد یافت.

وهم در این‌سال ولیدبن عبدالملك، یزیدبن ابی‌کبشه را برجنگ‌ونماز کوفه وبصره‌گماشت وخراج هردو شهر را به یزیدبن ابی‌مسلم سپرد.

گویند: حجاج هنگام مرگ یزیدبن ابی‌کبشه را به‌کار جنگ ونماز دو شهر گماشته بود وخراج‌آنجا را به یزیدبن مسلم داده بود که پس از مرگ حجاج،ولید آنها را به همان ترتیبی که حجاج‌گماشته بودشان به‌جای نهاد، با همهٔ عاملان‌حجاج چنین کرد و پس از وی آنها را به کارهایی که در زندگی وی داشته بودند باقی گذاشت.

در این سال بشربن ولید سالار حج شد، این را ازابومعشر آورده‌اند.واقدی نیزچنین گفته است.

عاملان ولایتها در این سال همانها بودند که به سال پیش بوده بودند بجز کوفه وبصره که از پس مرگ حجاج به‌کسانی داده شد که یاد کردم.

آنگاه سال نودوششم درآمد.

سخن از حوادثی که به سال نودوششم بود

به‌گفتهٔ واقدی غزای زمستانی بشربن ولید در این سال بود و وقتی‌بازگشت

که ولید مرده بود.

وفات ولیدبن عبدالملك‌نیز در همین‌سال بود، به روزشنبه نیمه‌جمادی‌الاخر سال نود وششم، به‌گفتهٔ همهٔ سیرت نویسان. اما دربارهٔ مدت خلافت وی اختلاف کرده‌اند.

زهری‌گوید: ولیدده سال یکماه‌کم پادشاهی کرد، اما به‌گفتهٔابومعشرخلافت وی نه‌سال وهفت‌ماه بود.

هشام‌بن محمدگوید: دوران زمامداری ولید هشت سال وششماه بود،به‌گفتهٔ واقدی خلافت وی هفت سال وهشت ماه ودوروز بود.

در مدت عمروی نیز اختلاف کرده‌اند: محمدبن عمرگوید: در دمشق مردو چهل‌وشش سال ویکماه داشت. اما به‌گفتهٔ هشام‌بن محمد وقتی‌بمرد چهل‌وپنجساله بود.

علی‌گوید: وفات‌ولید در دیرمران بود وبیرون‌در کوچك وبه قولی درمقابر فرادیس به خاکش کردند.

به قولی به وقت وفات چهل‌وهفت سال داشت.

گویند: عمربن عبدالعزیز براونماز کرد.

چنانکه‌گویند: ولید نوزده فرزند داشت: عبدالعزیز ومحمد وعباس‌وابراهیم وتمام وخالد وعبدالرحمان ومبشر ومسرور وابوعبیده وصدقه ومنصور ومـروان و عنبسه وعمرو روح وبشرویزید ویحیی.

مادر عبدالعزیز ومحمدام البنین دختر عبدالعزیزبن مروان بود.مادرابوعبیده فزاریه بود ودیگران از مادران مختلف بودند.

سخن از بعضی روشهای ولید

علی گوید: ولیدبن عبدالملك به نزد مردم شام از همه خلیفگان بهتر بود که مسجدها بنیان کرد: مسجد دمشق ومسجد مدینه، مناره نهاد و کسان را عطا داد، مجذومان را نیز عطا داد و گفت: « از کسان چیز مخواهید » به هر که از پا در آمده بود خادمی داد وبه هر که کور بود راهنمایی داد. در ایام زمامداری وی فتوح بزرگ شد: موسی‌بن نصیر اندلس راگشود، قتیبه کاشغر راگشود، محمدبن قاسم‌هند راگشود.

گوید: وچنان بود که ولید برسبزی فروش می گذشت و دستهٔ سبزی را می گرفت ومی گفت: «این به چند است؟» که می گفت:«به یك‌پول» ولید می گفت: «بیشترش کن»

گوید: یکی از مردم بنی‌مخزوم پیش ولید آمد وتقاضا کرد قرض وی را بپردازد.

گفت: «بله، اگر استحقاق آنرا داشته باشی»

گفت: « ای امیرمؤمنان، من که با تو خویشاوندی دارم چگونه مستحق نیستم؟»

گفت: «قرآن آموخته‌ای؟»

گفت: «نه»

گفت: «نزدیك من بیا»

گوید: وچون‌به اونزدیك‌شد باچوبی که به دست داشت عمامهٔ او رابرداشت وبا همان چوب چند ضربت به اوزد وبه یکی گفت: « این را ببر واز توجدا نشود تا قرائت قرآن آموزد.»

گوید: عثمان‌بن یزید برخاست و گفت: «ای امیرمؤمنان قرض دارم»
گفت: « آیا قرآن آموخته‌ای؟»
گفت: «آری»

گوید: پس بگفت تا ده آیه از سوره انفال و ده آیه از سورهٔ برائت بخواند آنگاه گفت: «بله ، دراین صورت قرض شما را می‌پردازیم وخویشاوندی شما را رعایت می کنیم»

گوید: ولید بیمار شد واز خویش رفت وهمه روزچنان بود که پنداشتندمرده است وبراو گریستند وپیك‌هابا خبر مرگ وی حرکت کرد. پیکی پیش حجاج‌رسید که اناللهگفت وبگفت تاطنابی را به دست وی محکم کردند و بـه ستونی بستند و گفت: «خدایا کسی‌راکه رحم نداشته باشد برمن مسلط مکن که دیرباز از توخواسته بودم که مرگ مرا پیش از مرگ اوقرار دهی» وهمچنان دعا می کرد ودر این حـال بود که پیکی بیامد وخبر آورد که به خودآمده است.

علی گوید: وقتی ولید به خود آمد گفت: « هیچکس از سلامت امیرمؤمنان بیشتر از حجاج خرسند نشده»

عمربن عبدالعزیز گفت: « نعمت سلامت توبزرگ است، گویی‌می‌بینم که‌نامهٔ حجاج رسیده ومی گوید که وقتی خبر بهبود توبه اورسیده به سجده افتاده و همه مملوکان خویش راآزاد کرده وچند شیشه از انبهٔ هند فرستاده»

گوید: چند روز بعد نامه رسید چنانکه عمر گفته بود.

گوید: حجاج نمرد تا وقتی که برای ولید ناخوشایند شد. یکی از خدمهٔوی گوید: روزی دستهای ولید را برای غذا می‌شستم، دست خود راپیش آورد.داشتم آب روی آن می‌ریختم، وی غافل بود، آب روان بود ومن نمی‌توانستم سخن کنم، آنگاه آب به چهرهٔ من ریخت وگفت: «خوابی؟» وسر خویش را به طرف‌من بلند کرد وگفت: «می‌دانی دیشب چه خبر آمد؟»

گفتم: «نه»

گفت: «وای تو، حجاج مرد»

گوید: «من اناالله گفتم اما ولید گفت: «خاموش باش که مولایت خوش ندارد که سیبی به دست او باشد و آنرا ببوید.»

علی گوید: ولید به کار بنیان و آبگیر سازی وملك داری دلبسته بود و چنان بود که در ایام وی کسان به هم می‌رسیدند و از یکدیگر دربارهٔ بنیان و آبگیر می‌پرسیدند وچون سلیمان زمامدار شد زن‌گرفتن وغذا خوردن را دوست داشت و مردم از همدیگر در بارهٔ ازدواج و کنیزان می‌پرسیدند. وچون عمربن‌عبدالعزیز زمامدار شد وقتی به همدیگر می‌رسیدند، یکی به دیگری می‌گفت: « دیشب ورد توچه‌بود؟ چه مقدار قرآن‌از حفظداری؟ کی قرآن‌ختم‌می کنی؟و کی ختم کرده‌ای؟ در این ماه چه مدت روزه می‌داری؟»

جریر در رثای ولید شعری گفت به این مضمون:

«ای دیده، اشکی را که از یادگارها برخاسته

«فروریز

«که از این پس اشك به کار نیاید

«که خلیفهٔ درخاك فرورفت

مصیبت فرزندان وی بزرگ است

«چونان ستارگان که مهتاب از میان آن افتاده باشد

«فراهم بودند اما

«نه عبدالعزیز، نه روح ونه عمر.

«از مرگ اوجلوگیری‌نتوانستند کرد»

علی گوید: ولیدبن‌عبدالملك به‌حج رفت، محمدبن یوسف نیزاز یمن به‌حج رفت و برای ولید هدیه‌ها همراه داشت، ام‌البنین به ولیدگفت: «ای امیرمؤمنان،

هدیهٔ محمدبن‌یوسف را به من بده.»

گوید: ولید بگفت تا هدیه‌ها را پیش وی برند، فرستادگان ام‌البنین برای گرفتن هدیه‌ها پیش محمد آمدند اما او نداد و گفت: «تا وقتی که امیرمؤمنان در آن بنگرد ورای خویش را بگوید» که هدیه‌ها بسیار بود.

ام‌البنین گفت: «ای امیرمؤمنان، دستور داده بودی که هدیه‌های محمدرا پیش من آرند، اما بدان نیازندارم»

گفت: «چرا»

گفت: «شنیده‌ام که وی آنها را به زور از کسان گرفته ودر کار فراهم آوردن آن به زحمتشان انداخته وستم کرده.»

گوید: محمد کالا را پیش ولید برد که بدو گفت: «شنیده‌ام آنرا به زور گرفته‌ای.»

گفت: «خدا نکند چنین باشد»

پس ولید بگفت تا او را میان رکن ومقام پنجاه بار قسم دادند که چیزی از آنرا به زور نگرفته وبه کسی ستم نکرده وجز از راه حلال به دست نیاورده».

یوسف‌بن محمد قسم یادکرد، ولیدآنرا پذیرفت وبه ام‌البنین داد پس ازآن محمد در یمن بمرد، دردی گرفت که بندهاش از هم‌جدا شد.

در این سال ولید می‌خواست سوی برادر خویش سلیمان رود و اورا خلع کند که قصد داشت‌برای پسرش بیعت بگیرد و این پیش ازبیماری‌ای بود که از آن درگذشت.

علی گوید: ولید وسلیمان هردو ولیعهد عبدالملك بودند، وقتی کار به‌ولید رسید می‌خواست برای پسرش عبدالعزیز بیعت بگیرد و سلیمان را خلع کند اما سلیمان راضی نشد، ولید از اوخواست کار خلافت را از پس خویش به عبدالعزیز واگذارد که راضی نشد، اموال بسیار براوعرضه کرد که بازهم راضی نشد. پس از

آن ولید به عاملان خویش نوشت که برای عبدالعزیز بیعت بگیرند ومردم را بدین کار خواند، اما کسی نپذیرفت، مگر حجاج وقتیبه وتنی چند از خواص.

گوید: عبادبن زیاد به ولید گفت: « کسان این را از تو نمـی‌پذیرند و اگر بپذیرند اطمینان ندارم که با فرزند توخیانت نکنند، به سلیمان بنویس که پیش تـو آید که حق اطاعت براوداری وبگوی با عبدالعزیز بیعت کند از پی‌خویش که وقتی به نزد توباشد توان امتناع ندارد واگر امتناع کند کسان برضد وی‌باشند»

گوید: پس ولید به سلیمان نامه نوشت ودستور داد پیش وی آید اماسلیمان تعلل کرد، ولید تصمیم گرفت سوی وی رود و خلعش کند و دستور داد کسان آماده شوند وبگفت تا خیمه‌های وی را برون بردند اما بیمار شد وپیش از آنکه برای‌این منظور حرکت کند درگذشت.

هلواث کلبی گوید: در هند با محمدبن قاسم بودیم، خدای زاهر رابکشت و نامهٔ حجاج به نزد ما آمد که سلیمان را خلع کنید و چون سلیمان به‌خلافت رسیـد نامهٔ سلیمان آمد که زراعت کنید و کشت کنید که از آنجا نخواهید آمد و مادر آن ولایت ببودیم تا عمربن عبدالعزیز به‌خلافت رسید وما بیامدیم».

علی گوید: ولید می‌خواست مسجد دمشق را بنیان کند که در آنجا کلیسایـی بود. به یاران خویش گفت: «شما را قسم می‌دهم که هریك از شما خشتی بیـارد، و هر کس خشتی می آورد، یکی از مردم عراق دو خشت آورد که بـدو گفت: « از کجایی؟»

گفت: «از مردم‌عراقم»

گفت: «ای مردم عراق، در همه چیز افراط می کنید، حتی دراطاعت»

گوید: پس از آن کلیسا را ویران کردند وبه جای آن مسجدی ساخت و چون عمربن عبدالعزیز زمامدار شد، در این‌باره شکایت بدوبردند وگفتند: «آنچه‌بیرون شهر باشد به جنگ گشوده شده»

عمر به آنها گفت:«کلیسایتان را پس می‌دهیم، اما کلیسای تما را ویران‌می کنیم که به جنگ گشوده شده و به جای آن مسجدی می‌سازیم»

گوید: وچون چنین گفت گفتند: «این کلیسا را به شماوامی گذاریم و کلیسای توما رابه ماواگذارید» وعمرچنان کرد.

در این سال قتیبه کاشغر راگشود وبه غزای چین‌رفت.

سخن ازفتح کاشغر و غزای چین

علی‌بن محمدگوید: به سال نودوششم قتیبه به غزا رفت وزن وفرزند کسان را نیز همراه برد از بیم سلیمان می‌خواست زن‌وفرزند خویش را در سمرقندجای دهد وچون از نهر عبور کرد، یکی از وابستگان خویش را به نام خوارزمی برگذرگاه نهرگماشت وگفت: «هیچکس بی‌جواز عبور نکند» وسوی فرغانه رفت وکس سوی دره عصام فرستادکه راه کاشغر را که نزدیکیرین شهر چین بود برای وی هموار کند. در فرغانه بودکه خبر مرگ ولیدبدورسید.

ایاس‌بن زهیرگوید:وقتی قتیبه از نهرعبور کرد پیش وی رفتم‌وگفتم: «وقتی حرکت کردی رأی ترا دربارهٔ زن وفرزند نمی‌دانستم که برای این کارآماده‌شویم، پسران بزرگم بامنند اماکسانم را به جای نهاده‌ام با مادری پیروکسی‌پیش آنهانیست که به‌کارشان برسد، اگر خواهی نامه‌ای برای من بنویسی‌که با یکی از پسرانم بفرستم‌وکسانم رابیارد».

گوید: واونامه را نوشت‌وبه من داد که سوی نهر رفتم. مراقب نهر درسوی دیگر بود، دست خویش را تکان دادم، کسانی‌در کشتی‌ای بیامدند وگفتند: «کیستی وجوازت* کجاست ؟»

---

*کلمهٔ متن

گوید: به‌آنها بگفتم، کسانی با من بماندندو کسانی کشتی راپیش عامل‌بردند وبدوخبردادند.

گوید: پس سوی من بازآمدند ومرا برداشتند، وقتی پیش‌آنها رسیدم غـذا می‌خوردند من‌گرسنه بودم وخویشتن را بینداختم. از من دربارهٔ کارم پرسید امامن می‌خوردم‌وجواب نمی‌دادم.

عامل نهرگفت: «این یك بدوی است که ازگرسنگی به جان آمده است.»

گوید: پس ازآن برفتم وبه مرورسیدم ومادرم را برداشتم وبه‌آهـنگ اردو بازگشتم، در این‌اثنا خبر مرگ ولید رسید ومن سوی مروبازگشتم.

ابومخنف‌گوید: قتیبه، کثیربن فلان را به‌کاشغر فرستاد که‌آنـجا اسیرانـی گرفت وبه‌گردنشان‌مهرنهاد که این را خدا غنیمت‌قتیبه کرد. آنگاه‌پیش قتیبه‌بازگشت وخبر مرگ ولیدرسید.

حکم‌بن عثمان به نقل‌از پیری از مردم‌خراسان‌گوید: قتیبه پیش‌رفت‌تانزدیك چین رسید.

گوید: پس شاه چین بدونوشت که یکی از سران قوم همراه خویش‌را پیش ما فرست که ما را دربارهٔ شما مطلع کند واز دین شما پرسش کنیم.

گوید: قتیبه دوازده کس را برگزید وبه‌گفتهٔ بعضی‌ها ده کس‌از بزرگان‌قبایل را برگزید که منظرنکو وتن وتوش وزبـان‌آوری وفهـم ودلیـری داشتنـد، نخست دربارهٔ‌آنها پرسش کرد و شایستگی‌شان را معلوم داشت، سپس با آنها سخن کرد و درکشان را بیازمود که خردمند ونکومنظرشان دید وبگفت تا ازسلاح‌وکالای‌خوب از حریر وزینت وپارچهٔ سپید ونرم ونازك و پاپوش وعطر، لوازم نیکو دهند وآنها را اسبان درشت‌پیکر داد که همراهشان یدك برند واسبانی که برآن نشینند.

گوید: هبیرةبن مشمرج کلابی زبان‌آوری گشاده زبان بود، قتیبه بـدوگفت: «ای هبیره چه خواهی کرد؟»

گفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد، به حد کفایت ادب آموخته‌ام، هرچه خواهی بگوی تا بگویم وبدان کار کنم»

گفت: «به برکت خدای بروید وتوفیق از خداست، عمامه‌ها را برمدارید تا بدان ولایت رسید وچون پیش وی رسیدید، بدوبگویید که من سوگند یاد کرده‌ام که باز نگردم تا بر ولایتشان پای نهم ومهر برشاهانشان‌نهم وخراجشان‌را بگیرم.

گوید: پس از آن‌گروه برفتند، هبیرةبن مشمرج سالارشان‌بود وچون‌به‌مقصد رسیدند شاه چین‌کس فرستاد وآنها را پیش خواند، وارد حمام شدند و درآمدند و جامه‌های سپید پوشیدند که زیرپوشهای نازك زیر آن بود. سپس مشك زدند و بخور سوختند وپاپوش وردا پوشیدند وپیش شاه رفتند که بزرگان مردم‌مملکتش[1] پیش‌وی بودند وبنشستند، نه شاه ونه هیچیك از همنشینان وی باآنها سخن نکردند وآنها برخاستند.

شاه با حاضران مجلس خویش‌گفت: «اینان را چگونه دیدید؟»

گفتند: «گروهی را دیدیم که به‌جز زنان نبودند وکس ازمانبود که وقتی آنها را بدید وبویشان را بویید، آشفته نشد.»

گوید: روز دیگرشاه کس به‌طلب آنها فرستاد که پوشش خوب وعمامه‌ها و روپوشهای حریر پوشیدند وبیامدند وچون به نزد شاه رسیدند به‌آنهاگفت: «باز‌گردید» وبه یاران خویش‌گفت: «این وضع را چگونه دیدید؟»

گفتند: « این وضع از اولیها به وضع مردان مانده‌تر بود و اینان همانها بودند.»

وچون روز سوم شد شاه کس به طلب آنها فرستادکه سلاح برگرفتند وخود وزرهٔ سرنهادند وشمشیر آویختند ونیزه برداشتندو کمان به شانه‌ها آویختند وبراسبان خویش نشستند وبیامدند. فرمانروای چین درآنها نگریست و کسان دید که چون

۱ــ کلمهٔ متن

کوهها روان بودند وچون نزدیك وی رسیدند نیزه‌هارا به زمین کوفتند ودوان‌سوی آنها رفتند وپیش از آنکه وارد شوند به‌آنهاگفته شد بازگردید به سبب آنکه بیمشان در دل‌آنها افتاده بود.

گوید: پس بازگشتند وبراسبان خویش نشستند ونیزه‌ها را برگرفتند و اسبان خویش را بتاختندگفتی یکدیگر را تعاقب می‌کردند.

شاه به یاران خویش‌گفت: «آنها را چگونه می‌بینید؟»

گفتند: «هرگز کسانی را چون اینان ندیده‌ایم»

گوید: شبانگاه شاه‌کس پیش‌آنها فرستادکه سالار و شخص برترخویش را پیش من‌فرستیدکه هبیره رافرستادند وچون به نزد شاه وارد شد بدوگفت: «عظمت ملك مرا دیده‌اید وکس نیست‌که شما را در مقابل من حفظ کند، اکنون‌در ولایت من هستید وچون تخم مرغ در کف‌منید، من ترا از چیزی می‌پرسم کـه اگر راست نگویی شما را می‌کشم.»

گفت: «بپرس»

گفت: «چرا در روز اول ودوم وسوم سرو وضعتان را چنان‌آراستید؟»

گفت: «سرووضع ما به روز اول پوششی بودکه در میان‌کسان‌خویش داریم و بوی ما به نزدآنها چنانست. به روز دوم چنان بودیم‌که پیش امیران خویش می‌رویم وروز سوم چنان بودیم‌که با دشمن روبه‌رومی‌شویم که‌وقتی‌خطری‌رخ‌دهد چنین باشیم.»

گفت: «ایام خویش را نیکومرتب کرده‌اید پیش یار خودتان بازگردید و بگویید بازگرددکه من حرص اورا وکمی یارانش رادانسته‌ام وگرنه‌کس‌می‌فرستم که شمارا و اورا هلاك‌کند»

گفت: «کسی‌که اول سپاهش در ولایت تواست وآخرش درآنجاکه زیتون می‌روید، چگونه یارانش‌کمند وکسی‌که دنیا راکه بر آن تسلط داشته پشت سرنهاده

وبه نبرد تو آمده چگونه حریص باشد؟ اینکه ما را از کشتن می‌ترسانی، ما را اجل‌ـ هاست که چون در رسد کشته شدن از همه نکوتر است و آنراناخوش‌نداریم واز آن نمی‌ترسیم»

گفت: «یارتوچگونه راضی می‌شود؟»

گفت: «اوسوگند یادکرده که بازنگردد تا پای به‌سرزمین شما نهد وشاهانتان را مهر زند وباج بگیرد»

گفت: «ما وی را از سوگندش رها می کنیم، چیزی از خاك سرزمین‌خویش را پیش وی می‌فرستیم که پای بر آن نهد. تنی چند از فرزندان خویش را پیش وی می‌فرستیم که بر آنها مهر نهد وباجی می‌فرستیم که از آن خشنودشود.»

گوید: بگفت تا سینی طلائی بیاوردند که خاك در آن بود، مقداری حریـر و طلا وچند نوجوان از فرزندان ملوکشان را همراه کرد. به‌آنها نیز جایزه‌های نـکو داد که روان شدند و با آنچه همراه داشتند پیش قتیبه رفتند که باج را پذیرفت و نو‌ـ جوانان را مهر نهادوپس فرستاد وپای برخاك نهاد.

گوید: قتیبه هبیره را سوی ولید فرستاد که در یکی از دهکده‌های فـارس بمرد.

باهلیان‌گویند: چنان بود که وقتی قتیبه از غزا بازمی‌گشت دوازده اسب‌اصیل و دوازده اسب دورگه می‌خرید که هراسب بیشتر از چهارهزار نبود و آنرا تابه‌وقت غزا نگه‌می‌داشت وچون‌برای‌غزاآماده‌می‌شد و اردو می‌زد اسبان را به‌بندمی کردند که لاغر می‌شدوسپاه را از نهری‌عبور نمی‌داد تاگوشت‌اسبان سبك شود وپیشتازان سپاه را بر آن می‌نشاند. پیشتازان سپاه را از یکه سواران و بزرگان می‌فرستـاد و یکی از عجمان نیکخواه را براسبان دورگه‌همراه آنها می‌فرستاد وچنان بود که‌وقتی پیشتاز می‌فرستاد، می‌گفت تا لوحی را نقش کنند، سپس آنـرا دونیمه می کـرد یك نیمه را به اومی‌داد ویك نیمه را نگه می‌داشت که‌نظیر آن را نسازند ومی گفت که آن

نیمه لوح را درگداری معروف یا زیر درختی مشخص یا خرابه‌ای درجایی که معین می‌کرد در خاك کند. سپس یکی را می‌فرستاد که نیمه لوح را در آرد تا معلوم شود که پیشتاز راست می‌گوید یانه؟

گوید: ثابت قطنه عتکی به تذکار پادشاهان ترك که کشته شده بودند شعری گفت به این مضمون:

«از کشته شدن کازرنگ

«وکشبیز وسرنوشت بیاد

«دل آرام گرفت»

خلافت سلیمان‌بن عبدالملك

ابوجعفر گوید: در این سال با سلیمان‌بن عبدالملك بیعت خلافت کردند و این در همان روز بود که ولیدبن عبدالملك در رمله بمرد.

در همین سال سلیمان‌بن عبدالملك، عثمان‌بن حیان را از مدینه معزول کرد.

محمدبن‌عمر گوید: سلیمان، عثمان‌بن حیان را دو روزمانده از ماه رمضان سال نودوششم از مدینه برداشت. به قولی امارت عثمان برمدینه دوسال هفت روز کم بود.

واقدی گوید: ابوبکربن محمد ازعثمان اجازه‌خواسته بود که روزبعدبخوابد وبه مجلس ننشیند تا شب بیست‌ویکم را به نماز سر کند وعثمان اجازه داد. ایوب ابن‌سلمه‌مخزومی به نزد وی بود. مناسبات ایوب باابوبکر بد بود از اینروبه عثمان گفت: «گفتهٔ این را نمی‌بینی، این را از روی ریا می‌گوید»

عثمان گفت: «متوجه این شدم پسر پدرم نیستم اگر فردا که کس می‌فرستم ننشسته باشد یکصد تازیانه به اونزنم وسروریشش را نتراشم.»

ایوب‌گوید: پیشامدی بود که‌آنرا خوش داشتم، سحرگاهان برفتم‌دیدم‌شمعی در خانه روشن است، با خودگفتم: «مری شتاب کرده»، اما فرستادهٔ سلیمان‌را دیدم که پیش ابوبکر آمده و اورا امارت داده بود وعثمان را عزل کرده بود وگفته بود بند بر اونهند.

گوید: وارد دارالاماره شدم، ابن حیان نشسته بود ابوبکر بر کرسی ای بود و به‌آهنگر می‌گفت: «بند به پای این بزن» عثمان مرا نگریست و شعری خواند باینمضمون:

«پشت‌های‌خویش رابرهنه نکردند

«واز پس حادثه، حادثه‌ای رخ میدهد.»

در همین سال سلیمان، یزیدبن ابی‌مسلم را از عراق برداشت وامارت آنجا را به یزیدبن مهلب داد وصالح‌بن عبدالرحمان را به‌کار خراج‌گماشت و بدوفرمان داد که مردم خاندان ابن‌عقیل را بکشد وشکنجه کند.

علی‌بن‌محمدگوید: صالح به عراق‌آمد، کار خراج با وی بود، یزید کار جنگ را داشت که زیادبن مهلب را عامل عمان کرد وگفت: «مکاتبه توبا صالح باشد وچون به اونامه می‌نویسی نامش را مقدم دار» صالح کسان خاندان ابن‌عقیل‌را گرفت وآنها را شکنجه کردن‌گرفت. کار شکنجه‌شان با عبدالملك بن مهلب بود.

در این سال قتیبه در خراسان کشته‌شد.

سخن از سبب کشته شدن قتیبه

سبب آن بود که ولیدبن عبدالملك می‌خواست که پسر خویش عبدالعزیز را ولیعهد کند ودر این مورد نهانی با سالاران وشاعران سخن کرد، جریر دراین باب شعری گفت به این مضمون:

«وقتی گویند کدام یك از کسان
«برای خلافت بهتر است
«ولید را از همه شایسته‌تر دانند
« وبیجا نکنند
«پس بیعت کنید وشتاب آرید»

جریر نیز شعری در ترغیب ولید به کار بیعت گرفتن برای عبدالعزیز گفت به این مضمون:

«عبدالعزیز را ولیعهد دانسته‌اند
«ودر این کار نه ستم کرده‌اند نه بدی
«ای امیرمؤمنان! اگرخواهی
« کار را به وی سپار
« که کسان دست سوی اودراز کرده‌اند
و کار نهان آشکار شده است»

وخطاب به عبدالعزیز در همین قطعه شعر گوید:

«اگر با تو به‌ولایت عهدبیعت کنند
« کارسامان گیرد وبنابه اعتدال آید»

گوید: حجاج‌بن یوسف وقتیبه برخلع سلیمان با وی بیعت کردند. پس از آن ولید هلاك شد وسلیمان‌بن عبدالملك پای‌گرفت وقتیبه بیمناك شد.

سکن‌بن قتاده‌گوید: وقتی قتیبه از مرگ ولید وپاگرفتن سلیمان خبریافت از سلیمان بیمناك شدکه باحجاج در کار بیعت عبدالعزیزبن ولید کوشیده‌بود وبیم کرد که سلیمان، یزیدبن مهلب را ولایتدار خراسان کند.

گوید: پس قتیبه نامه‌ای به سلیمان نوشت وتهنیت خلافت گفت‌وتعزیت‌ولید وخدمت واطاعت خویش را نسبت به عبدالملك و ولید بدوخبر داد وگفت که‌اگر

وی را از خراسان برندارد نسبت بدو نیز مانندآنها مطیع ونیکخواه خواهدبود. ونامهٔ دیگر نوشت واز فتحهای خویش ومغلوب کردن دشمنان ومقام و مهابت و نفوذ خویش به نزد ملوك عجم[1] سخن آورد ومهلب وخاندان مهلب را نکوهش کرد وبه‌خدا قسم یادکرد که اگر یزید را به خراسان‌گمارد اورا خلع‌خواهد کرد. وهمونامهٔ سومی نوشت که خلع سلیمان در آن بود وهرسه نامه را با یکی از مردم باهله فرستاد وگفت: «این نامهٔ را بدوده اگریزیدبن‌مهلب‌حاضر بودوسلیمان نامه را خواند وپیش وی انداخت این نامه دیگر را بدوده اما اگرنامهٔ اولی را خواند و به یزید نداد دونامهٔ دیگر را نگهدار.

گوید: فرستادهٔ قتیبه بیامد وبه نزد سلیمان درآمد که یزیدبن مهلب نیز پیش وی بود، نامه را به سلیمان داد که بخواند وپیش یزید انداخت نامهٔ دیگر را بداد که خواند وپیش یزید انداخت فرستاده نامهٔ سوم را بدوداد که بخواند و رنگش بگشت آنگاه‌گل خواست ونامه را مهرزد ونگهداشت.

اما روایت ابوعبیده، معمربن مثنی‌چنین است که در نامهٔ اول بدگویی از یزیدبن مهلب بود وسخن از خیانت وناسپاسی وحق ناشناسی وی. نامه دوم‌ستایش یزید بود ومضمون‌نامه سوم این بود که اگر مرا برجایی که بوده‌ام نگذاری وامان ندهی تراخلع‌می کنم چنانکه پاپوش را برون می کنند، وسواروپیاده بسیار بر ضد توفراهم می کنم.

ابوعبیده‌گوید: وقتی سلیمان نامهٔ سوم رابخواندآنرامیان دوتا از تشکهایی نهادکه برآن نشسته بود وچیزی نگفت.

سخن به روایت سکن‌بن قتاده باز می‌گردد، گوید: آنگاه سلیمان بگفت تا

۱ــ چنانکه می‌بینید در همهٔ صفحات پیش واینجا طبری‌کلمه عجم را به معنی ترکان به‌کار برده درواقع‌کلمه عجم در مقابل عرب است وبه‌تقریب برهمه اقوام‌غیر عرب‌مشرق‌عربستان به‌کار رفته است.م.

فرستادهٔ قتیبه را فرودآوردند وبه دارالضیافه بردند و چون شب شد سلیمان او را پیش خواند و کیسه‌ای که دینار در آن بود بدوداد و گفت: «این جایزهٔ تو است و این نیز فرمان یارتو دربارهٔ ولایتداری خراسان، حرکت کن، فرستادهٔ من نیز بافرمان وی همراه تومی آید»

گوید: مرد باهلی روان شد، سلیمان یکی از مردم عبدالقیس راکه از تیرهٔ لیث بود به نام صعصعه با مصعب همراه وی فرستاد وچون به حلوان رسید کسان پیش آمدند وبدو خبردادندکه قتیبه به‌کار خلع پرداخته پس مرد عبدی بازگشت وفرمان را به فرستادهٔ قتیبه داد قتیبه به‌کار خلع اقدام‌کرده بود و کارآشفته شد. وقتی فرستاده فرمان را به قتیبه داد با برادران‌خویش مشورت‌کرد که‌گفتند: «سلیمان پس از این حادثه دیگر به‌تواعتماد نمی کند»

توبة بن‌اسید عنبری گوید: صالح به عراق آمد ومرا سوی قتیبه فرستاد که از وضع وی با خبر شوم، یکی از مردم بنی‌اسد در راه مصاحب من شد وپرسید که‌به چه‌کار می‌روم؟ اماکار خویش را نهان داشتم، به راه می‌رفتیم که‌حیوانی راه ما را برید* رفیقم به من نگریست و گفت: «می‌بینم که به کاری مهم می‌روی اما از من نهان می‌داری؟»

گوید: برفتم تا به حلوان رسیدم و کسان پیش آمدند و کشته شدن قتیبه را با من بگفتند.

ابومخنف گوید: وقتی قتیبه می‌خواست سلیمان‌راخلع کند با برادران‌خویش مشورت کرد. عبدالرحمان‌گفت: «سپاهی به راه انداز وهر که را از اوبیمناکی‌جزو آن‌کن وگروهی را سوی مروفرست وبروتا به سمرقند برسی، آنگاه به همراهان

* این جزو رسوم عرب است که از عبور حیوان بر راه از چپ براست و ازراست به‌چپ فال میزنند وحیوان رهگذر را سانح وبا رح‌نام میدهند و ترتیب عبور از چپ براست (سانح) وبالعکس (بارح) فال نیك وبد است .م.

خویش بگو: «هر که خواهد بماند کمك بیند وهر که خواهد برود مخالفت و بدی نبیند» وجز نیکخواهان با تونمانند.

گوید: اما عبدالله بدو گفت: «همین‌جا اورا خلع کن ومردم را به خلـع‌وی دعوت کن که هیچکس مخالفت تو نکند». قتیبه به‌رای عبدالله کار کرد وسلیمان را خلع کرد ومردم را به خلع وی خواند به‌آنهاگفت: «شما را از عین‌التمرو اطراف شط فراهم‌آوردم وبرادر را به‌برادرش پیوستم وفرزند را به‌پدرش پیوستم‌وغنیمت شما رامیانتان تقسیم کردم ومقرریتان را بی‌تاخیر و زحمت‌بدادم ولایتداران‌پیش از مرا آزموده بودید، امیه بیامدوبه امیرمؤمنان نوشت کـه‌خراج خراسان برای‌مطبخ من بس نیست. پس از آن ابوسعید آمد وسه‌سال شمارا بازیچه کرد که نمی‌دانستید درکار اطاعتید یا مخالفت، نه غنیمتی گرفت نه دشمنـی را مغلوب کرد. پس از او فرزندش یزیدآمد، نری بود کـه زنان برسروی رقابت‌داشتند ویزیدبن‌ثروان هبنقهٔ قیسی برشماگماشته‌بود.»

گوید: اما کسی بدوپاسخ نداد، قتیبه خشمگین شدو گفت: «خدا کسی را که شما یاریش کنیدنیروندهد. به‌خدا اگر برضد بزی فراهم آیید شاخ آنرا نمی‌شکنید، ای مردم سافلهـ ونمی‌گویم عالیه[1]ـ‌ای‌اوباش شما را ازهرسوی فراهم‌آوردم چنان کـه شترزکات را فراهم می‌آرند، ای مردم بکربن وائل، ای اهل غرورودروغ وبخل، به کدام روزتان‌می‌بالید،به روزجنگتان‌یا به روز صلحتان، به خدا من از شما نیرومندترم، ای یاران مسیلمه! ای‌بنی‌ذمیم ونمی گـویم بنی‌تمیمـ ای اهل سستی و شکمپارگی وخیانت! شما به‌روزگارجاهلیت‌خیانت را زرنگی می‌نامیدید، ای‌یاران

۱ــ کلمه عالیه به معنی بیرون شهر واطراف شهر است ومردم قبایل وگـروه‌های بیرون اردوگاه کوفه وبصره را به این نام میخوانده‌اند وقتیبه در اینجا ببازی کلمه،سافله رامقابل‌عالیه آورده که‌آنها را ناسزاگفته باشد.م

سجاح، ای گروه عبدالقیس، ای سنگدلان به جای زنبورداری به اسب سواری رو کردید ای گروه ازد، طنابهای کشتی را به‌مهار اسبان خوب بدل کردید که این بدعتی در اسلام بود، بدویان، بدویان کیانند، لعنت خدای بر بد ویان! ای زبالگان کوفه وبصره شما را از علفزارهای صحرا فراهم آوردم که در جزیرهٔ این گاوان برگاو و خر می‌نشستید تا وقتی که چون خرده‌برگهای پاییز فراهمتان آوردم و گنده‌گویی آغاز کردید، به خدا من پسر پدرم هستم و برادر برادرم، به خدا چون سنگ می کوبمتان. اسب به دور علف شیهه می کشد، ای مردم خراسان می‌دانید سرپرست شما کیست؟ سرپرست شما یزیدبن ثروان است گویی می‌بینم که امیری حیواندوست و حاکمی ستمگر سوی شما آمده و برغنیمت شما و سایه‌هایتان تسلط یافته، اینجا آتشی هست تیر بیندازید تا من نیز باشما تیر بیندازم، به هدف دورتان نیندازند.

«ابونافع صدفدار را برشما گماشته‌اند. شام پدریست که قدرش شناسند و عراق پدریست که سپاسش ندارند. تا کی مردم شام در حیاطها و سایه‌های شما خوش کنند! ای مردم خراسان نسب مرا بگویید می‌بینید که مادرم عراقیست، پدرم عراقی است، مولدم به عراق بوده، رأی و تمایل ودین عراقی دارم. اینك به این امنیت و سلامت رسیده‌اید که می‌بینید خدا این ولایت را برشما گشود وراههایتان را امن کرد، زن سفری از مروتا بلخ بی‌جواز می‌رود، خدای را براین نعمت سپاس دارید و از او فرصت شکر ومزید نعمت خواهید.»

گوید: آنگاه فرود آمد و وارد منزل خویش شد، مردم خاندانش پیش وی آمدند و گفتند: «به خدا روزی چنین ندیدیم به خدا به بیرون شهریان که کسان و خاصان تو بودند، بس نکردی به‌بکریان نیز که یاران تواند بدگفتی بدین‌هم‌خشنود نشدی به تمیمیان نیز که برادر تواند بدگفتی بازهم خشنود نشدی و به‌ازدیان نیز که بازوی تواند بدگفتی.»

گفت: «وقتی سخن کردم و کسی پاسخم نداد خشمگین شدم و ندانستم چه

گفتم. بیرون شهریان مـانند شتران زکاتـند که از هرسوی فـراهم آمده‌اند، بـکر همانند کنیزی است که هر کس که بدان دست دراز کند پس نزند، تمیم شتر جربی است. عبدالقیس شتری را بادم خود نزند، ازدیان بدویانند وبدترین مخلوق خدای اگر کارشان به دست من بود داغشان می‌زدم.»

گوید: کسان خشمگین شدند که‌خلع‌سلیمان را خوش نداشتند. مردم‌قبایل از ناسزاگفتن قتیبه به خشم آمدند وبرمخالفت وخلع وی همسخن‌شدند، نخستین کسی که در این‌باب سخن کرد ازدیان بودند که پیش حصین‌بن منذر رفتند وگفتند: « این شخص ما را به خلع خلیفه می‌خواند که مایهٔ تباهی دین ودنیاست، بدین نیز رضـا نداد، مارا تحقیر کرد وناسزاگفت، ای ابوحفـص ـ کنـیه حصین به هنـگام جنـگ ابوساسان بود وبه قولی کنیهٔ اوابومحمد بود ـ رای‌توچیست؟»

حصین‌به آنها گفت: «مضریان در خراسان معادل سه پنجم‌این‌جماعتندتمیمیان اکثر دوپنجم باقیمانده‌اند ویکه سواران خراسانند ورضایت ندهند که کار به دست غیر مضر افتد، اگر آنها را از این کار بیرون نهید به کمك قتیبه برخـیزند.»

گفتند: «وی، باکشتن ابن‌اهتم خونی بنی‌تمیم شده»

گفت: «به این اهمیت ندهید آنها تعصب مضری‌دارند»

گوید: ازدیان برفتند، رای حصین را نپسندیده بودند، خواستند عبدالله‌بن حوزان‌جهضمی‌راولایتدار کنند که‌نپذیرفت‌وچون کسی‌نپذیرفت‌پیش‌حصین‌باز گشتند وگفتند: «میان‌خودمان‌سالاری رانپذیرفته‌ایم، کار خویش‌وربیعه‌را به‌تووامی‌گذاریم ومخالفت ترا نمی‌کنیم.»

گفت: «مرا به این کار علاقه نیست.»

گفتند: «رای توچیست؟»

گفت: «اگر این سالاری را به تمیم دهید کارتان سامان‌گیرد»

گفتند: «کدامیك از تمیمیان را مناسب می‌دانی؟»

گفت: «هیچکس را جز وکیع مناسب نمی‌دانم»

حیان وابستهٔ بنی‌شیبان گفت: «هیچکس این کار را عهده نمی کند که به آتش آن بسوزد وخون خویش را بدهد وبه معرض کشته شدن‌باشد واگر امیری آمد اورا به عملش مواخذه کند وسود آن به دیگری رسد مگر این‌وکیع بدوی که‌مردی‌است جسور واهمیت نمی‌دهدکه چه می کند و در عاقبت نمی‌نگرد، عشیرهٔ اوبسیار است که مطیع اوهستند به سبب ریاستی که قتیبه از اوگرفته وبه ضراربن‌حصین‌ضبی‌داده کینه توز است.»

گوید: پس کسان نهانی پیش‌همدیگر رفتند.

به قتیبه‌گفتند: «بجز حیان کسی کار کسان را تباه نمی کند » قتیبه می‌خواست اورا به غافلگیری بکشد، حیان بااطرافیان ولایتداران‌ملاطفت می کرد وچیزی‌را از اونهان نمی‌داشتند.

گوید: قتیبه یکی را پیش خواند وبدودستور داد که حیان را بکشد یکی از خدمه شنید وپیش حیان رفت وبدوخبر داد. پس از آن قتیبه کس فرستاد و حیان را پیش خواند، اما اوبیم کرد وبیماری نمود، کسان پیش وکیع رفتند واز اوخواستند که کارشان را عهده کند واوپذیرفت.

گوید: درآن هنگام جنگاوران خراسان از مردم حومه بصره نه هزار کس بودند، بکریان هفت‌هزار کس بودند که سالارشان حصین بن‌منذر بود، تمیمیان ده هزار کس بودند که سالارشان ضراربن حصین ضبی بود. طایفهٔ‌عبدالقیس‌چهارهزار کس بودند وعبدالله‌بن علوان عوذی سالارشان بود. ازدیان ده‌هزار کس بودند که سالارشان عبدالله‌بن حوذان بود، از مردم کوفه‌نیز هفت‌هزار کس‌بودند که‌سالارشان جهم‌بن‌زحر بود باعبیدالله‌بن‌علی.غلامان آزاد شده‌هفتهزار کس بودند که سالارشان حیان بودکه می‌گویند از مردم دیلم بود و به قولی از مردم خراسان بود اما چون زبانش الکن بود اورا نبطی می‌خواندند.

گوید: حیان کس پیش وکیع فرستاد که اگر کسان را از تو بدارم و یاریت کنم آنسوی نهر بلخ را مادام که زنده‌ام ومادام که تو ولایتداری به من وامی گذاری؟

گفت: «آری»

حیان به عجمان گفت: «اینان بدون توجه به دین نبرد می کنند، بگذارید همدیگر را بکشند»

گفتند: «خوب» ونهانی با وکیع بیعت کردند.

گوید: ضراربن حصین پیش قتیبه آمد وگفت: «کسان پیش وکیع می‌روند و با وی بیعت می کنند»

گوید: وچنان بود که‌وکیع به خانه‌عبدالله‌بن مسلم‌فقیر می‌رفت ومی‌خوارگی می کرد عبدالله گفت: «این، به‌وکیع حسد می‌برد این گفته باطل است، اینك وکیع در خانه‌من است که‌می‌نوشد ومست‌می کند وجامهٔ‌خویش را کثیف می کند واین‌پندارد که کسان با وی بیعت می کنند.»

گوید: وکیع پیش قتیبه آمد وگفت: «از ضرار حذر کن که من ازوی برتو بیمناکم» قتیبه‌این‌سخنان آنها را ازروی‌حسادت‌همدیگرشمرد. پس‌از آن‌وکیع بیمار- نمایی کرد. اما قتیبه ضرار بن سنان ضبی را پیش وی فرستاد که نهانی با وی بیعت کرد وقتیبه بدانست که کسان با وی بیعت می کنند وبه ضرار گفت: « به من راست گفته بودی.»

گفت : «ندانسته چیزی با تونگفتم، اما این را از روی حسادت دانستی. من تکلیف خویش را انجام دادم.»

گفت: «راست می گویی»

گوید: آنگاه قتیبه کس فرستاد و وکیع را پیش خواند، فرستادهٔ قتیبه وکیع را دید که‌گل سرخ به پای خویش مالیده بود ومهره وصدف به ساقش آویخته بود و دو کس از مردم زهران پای وی را مداوا می کردند. بدو گفت: «پیش‌امیر بیا»

گفت: «می‌بینی که پایم چه‌جور است»

گوید: فرستاده پیش قتیبه‌باز گشت. قتیبه اورا پس‌فرستاد که گفت: «می گوید برتختی بنشین و پیش من‌بیا»

گفت: «نمی‌توانم»

آنگاه قتیبه به شریك‌بن صاحب باهلی، یکی از بنی وائل که سالار نگهبانان وی بود ویکی از مردم غنی گفت: «پیش و کیع روید اورا پیش مـن‌آرید و اگـر نپذیرفت‌گردنش را بزنید» وگروهی سوار با وی فرستاد.

به قولی سالار نگهبانان قتیبه در خراسان ورقاءبن نصر باهلی‌بود.

ثمامةبن ناجذ عدوی‌گوید: قتیبه‌کس پیش و کیع فرستادکه اورا بیارد مـن بدوگفتم: «خدایت قرین صلاح بدارد من اورا پیش تومیارم»

گفت: «اورا پیش من‌آر» پیش و کیع رفتم، خبر یافته بودکه سواران سوی وی روانند وچون مرا دیدگفت: «ای ثمامه‌کسان را بانگ بزن»

گوید: ومن بانگ زدم ونخستین کسی که پیش وی‌آمد هریم‌بن ابی‌طلحه بود با هشت‌کس.»

حسن‌بن رشیدگوزگانی‌گوید: قتیبه‌کس به طلب و کیع فرستاد، هریم‌گفت: «من اورا پیش تومیارم»

گفت: «برو.»

هریم‌گوید: بر یا بو یم نشستم مبادا پسم‌آرد وپیش و کیع رفتم که قیام‌کرده بود.

کلیب‌بن خلف‌گوید: قتیبه شعبةبن ظهیر را که یکی از بنی‌نهشل بـود پیش و کیع فرستادکه پیش وی رفت، و کیع‌گفت: «ای‌ابن‌ظهیر اندکی صبر کن تا گروه سواران پیاپی‌آیند»، آنگاه کاردی خواست ومهره‌هایی‌که را که برپایش بود ببرید آنگاه سلاح خویش را به تن‌کرد وتنها برون شد. چندزن اورا بـدیدند وگفتـند:

«ابومطرف تنهاست.»

گوید: آنگاه هریم‌بن ابی‌طمحه با هشت کس بیامد که عمیرة‌بن‌بریدعجیفی از آنجمله بود.

حمزة بن ابراهیم گوید: وکیع برون شد یکی بدو رسید گفت: «از کدام طایفه‌ای؟»

گفت: «از بنی‌اسد»

گفت: «نامت چیست؟»

گفت: «ضرغامه»

گفت: «پسر کی؟»

گفت: «پسر لیث»

گفت: «این پرچم را بگیر»

مفضل‌بن محمد ضبی‌گوید: وکیع پرچم خویش را به عقبة بن شهاب مازنی داد.

راوی‌گوید: وکیع برون شد وبه غلامان خویش‌گفت: «بنه مرا پیش‌بنی‌العم ببرید.»

گفتند: «محل آنها را نمی‌دانیم»

گفت: «دونیزه می‌بینید به هم پیوسته یکی بالای دیگری وتوبره‌ای روی آن هست، بنی‌العم آنجا هستند.»

گوید: از بنی‌العم پانصدکس در اردوگاه‌بود.

گوید: وکیع کسان را بانگ زدکه از هرسوپیاپی بیامدند.

گوید: مردم خاندان وخواص یاران ومعتمدان مهلب واز جمله ایاس‌بن‌بیهس پسر عمویش و عبدالله‌بن والان عدوی باگروهی از مردم بنی‌وائل بدورقتیبه فراهم آمدند. حیان‌بن ایاس عدوی نیز با ده‌کس پیش وی آمدکه عبدالعزیزبن حارث از

آن جمله بود.

گوید: میسره جدلی نیز که مردی شجاع بود پیش وی آمد و گفت: «اگر خواهی سر و کیع را پیش تو آرم»

قتیبه گفت: «به جای خویش باش»

گوید: آنگاه قتیبه یکی را گفت: «میان کسان بانگ بزن بنی عامر کجایند؟» و اوبانگ زد: «بنی عامر کجایند؟»

محفن بن جزء کلابی گفت: «همانجا که نهادیشان» که قتیبه با آن قوم رفتار نکو نداشته بود.

گفت: «بانگ بزن خدا و خویشاوندی را به یاد شما می آورم»

محفن: «بانگ زد تو خویشاوندی را رعایت نکردی»

گفت: «شما را خشنود می کنم»

گوید: محفن یا دیگری بانگ زد: «در این صورت خدا مارا نبخشد.»

قتیبه شعری خواند که مضمون آن چنین بود:

«ای جان من بر رنجی که رخ داده صبور باش

«که من در مقابل سفلگان قوم همگنانی نمی یابم»

آنگاه عمامه‌ای را که مادرش برایش فرستاده بود وهنگام سختی‌ها به سر می‌نهاد خواست و برسر نهاد وبگفت تا یابوی تربیت شده‌ای را که در نبردها آنرا به فال نیك می گرفت نزدیك آوردند که برنشیند اما یابوچندان روی پاها بلند شد که اورا خسته کرد وچون این را بدید به تخت خویش باز گشت و بر آن نشست و گفت: «ولش کنید که این کار مقدر است»

گوید: حیان نبطی باعجمان بیامد وبایستاد، قتیبه از او دلگیر بود. عبدالله بن مسلم نیز با وی بایستاد، آنگاه عبدالله به حیان گفت: « به این دو سوی حمله کن .»

گفت: «وقت آن نرسیده»

عبدالله خشمگین شد و گفت: «کمان مرا بده»

حیان گفت: «اکنون روز کمان نیست»

گوید: وکیع کس پیش حیان فرستاد که وعده‌ای که به من دادی چه شد؟ حیان به پسر خویش گفت: «وقتی مرا دیدی که کلاهم راگردانیدم وسوی سپاه وکیع رفتم با همه عجمانی که باتواند سوی من آی»

گوید: پسر حیان با عجمان بایستاد وچون حیان کلاه خویش را بگردانید عجمان سوی اردوی وکیع رفتند ویاران وی تکبیر گفتند.

گوید: قتیبه برادر خویش را پیش کسان فرستاد و یکی از بنی‌ضبه به نام سلیمان‌پسرزنجیرك تیری به‌وی افکند، به قولی یکی از مردم‌بنی‌العم‌تیر انداخت که به سرش خورد واورا که سرش کج شده بود پیش قتیبه بردند و در نمازگاه وی نهادند، قتیبه پیش وی رفت ولختی بنشست آنگاه برتخت خویش بازگشت.

ابوالسری ازدی گوید: یکی از مردم بنی‌ضبه به صالح تیرزد که اورا سنگین کرد وزیادبن عبدالرحمان ازدی از بنی‌شریك بانیزه‌اورا بزد.

ابومخنف گوید: یکی از طایفه غنی به کسان حمله برد ویکی را دید که زره داشت واورا به جای جهم‌بن‌زحر گرفت وبا نیزه بدوزد ومعلوم‌شد کسی راکه‌ضربت زده یك بومی است.

گوید: مردم در هم افتادند عبدالرحمان‌بن مسلم سوی آنها رفت مردم بازار وغوغاییان تیر به اوانداختند وخونش بریختند. کسان جایی راکه شتران‌قتیبه‌واسبان وی آنجا بودآتش زدند ونزدیك وی آمدند. یکی از مردم بنی‌باهله از بنی‌وایل به دفاع از اوبرخاست قتیبه بدوگفت: «جانت را نجات بده»

گفت: «در این صورت کارترا عوض نداده‌ام که نان خوب به من خورانیدی وپارچه نرم به من پوشانیدی»

گوید: قتیبه اسب خواست یابویی بیاوردند اماآرام نماندکه بر آن نشیندکه گفت: «این بی‌سببی نیست» وبرننشست وبه جای خود نشست کسان بیامدند تا به سراپرده رسیدند. در این وقت ایاس بن‌بیهس وعبدالله‌بن والان برون شدند و قتیبه را رهاکردند. عبدالعزیزبن‌حارث به طلب پسر خود که عمرو یاعمر نام داشت‌برون شد، طایی اورا بدید وگفت حذرکند، واوپسر خویش را یافت وپشت سر خود سوارکرد.

گوید: قتیبه متوجه هیثم‌بن منخل شدکه برضد او عمل می کرد وشعری‌به این مضمون خواند:

«هرروز به اوتیراندازی می آموختم

«وچون دستش محکم شد مرا باتیرزد[1]»

گوید: برادران قتیبه، عبدالرحمان وعبدالله وصالح وحصین و عبدالکریم، پسران مسلم با وی کشته شدند، پسرش کثیر نیز باکسانی از خاندان وی کشته شدند. برادرش ضرارکه مادر وی غراء دختر ضراربن قعقاع بود نجات یافت که داییانش اورا بدربردند.

بعضی‌ها گفته‌اند عبدالکریم‌بن‌مسلم در قزوین کشته‌شد.

ابومالك‌گوید: قتیبه را به سال نودوششم کشتند و از فرزندان مسلم یازده کس کشته شدند که وکیع آنها را بیاویخت، هفت کس از پشت مسلم بودند،قتیبه و عبدالرحمان وعبدالله فقیر وعبیدالله وصالح وبشار ومحمد پسران مسلم وچهار کس از فرزندان با واسطه وی بودند: ازجمله کثیربن قتیبه ومغلس‌بن عبدالرحمان. از فرزندان بی‌واسطه مسلم بجز عمرو کسی نجات نیافت که عامل‌گوزگان بود وضرار که مادرش غراء دخترضراربن‌قعقاع بود و داییانش بیامدند واورا کشیدند ونجاتش دادند.

۱ــ **اعلمه‌الرمایه‌کل یوم** فلماشد ساعده رمانی.

گوید: ایاس‌بن‌عمر وضربتی به‌گردن مسلم‌بن‌عمرو زد که زنده ماند.

گوید: وچون کسان دور سراپرده راگرفتند طنابهای آنرا بریدند.

زهیر گوید: جهم‌بن‌زحر به سعد گفت: «پیاده شو و سرش را ببر» که‌زخمهای بسیارداشت.

گفت: «بیم دارم که سواران بجولان آیند.»

گفت: «من پهلوی توام از چه می‌ترسی؟»

گوید: سعد پیاده شد وبالای سراپرده را درید وسر اورا برید.

گوید: وقتی مسلمه،یزیدبن مهلب راکشت، سعید خذینه نوادهٔ ابی‌العاص، ولایتدار خراسان شد وعاملان یزید را به زندان کرد که جهم‌بن‌زحر جعفی از آن جمله بود و یکی از مردم باهله عهده‌دار شکنجه وی بود بدو گفتند: «این قاتل قتیبه است» و اورا با شکنجه کشت. سعید وی را ملامت کرد که گفت: «به‌من گفته بودی که از اومال بگیرم شکنجه‌اش کردم واجلش رسید.»

گوید: روزی که قتیبه کشته می‌شد کنیز خوارزمیش روی او افتاد وچون کشته شد برون شد وبعدها یزیدبن مهلب اوراگرفت که مادر خلیده‌بود.

ابوالیقظان گوید: وقتی قتیبه کشته شد عمارةبن جنیه ریاحی بالای‌منبر رفت وسخن کرد وبسیار گفت. وکیع بدو گفت از این کثافت ویاوه‌گویی بگذر، آنگاه وکیع سخن کرد وشعری خواند به این مضمون:

«هر که شتر را بگاید

«گاینده‌ای را می‌گاید»

آنگاه گفت: «قتیبه می‌خواست مرا بکشد اما من آدم کشم»

وباز شعری خواند به این‌مضمون:

«مرا آزمودند وباز آزمودند

«وچون پیر شدم ومرا پیر کردند

«عنانم را رها کردند
«واز من کناره گرفتند
«مرا ابومطرف می گویند.»

طلحةبن ایاس گوید: روزی که وکیع، قتیبه‌راکشت شعـری خواند به این مضمون:

«من پسر خندفم
«وقبایل خندف مرا
«به کارهای نکونسبت می‌دهند»

آنگاه ریش خویش راگرفت وشعری خواند به این مضمون:

«پیری که وقتی‌ناخوشایندی به اوتحمیل کنند
«حادثه‌ها پدید میارد»

آنگاه‌گفت: «به خدا بسیار می کشم، وبازبسیار می کشم سپس بسیار میاویزم وبازبسیارمیاویزم من‌خونخواره‌ام، این‌مرزبان شما، روسپی زاده، قیمت‌ها راگران کرده، به خـدا فردا در بازار یك قفیز به چهارمیشود، یا اورا میاویزم برپیمبرتـان صلوات‌گویید»آنگاه فرودآمد.

مسلمةبن محارب‌گوید: وکیع سر قتیبه و انگشتر او را خـواست، گفتـند: «مردم ازدآنراگرفتند.» وکیع برون شد وشعری می‌خواند به این‌مضمون:

«کدام روز از مرگ بگریزم
«روزی که مقدر نشده
«یا روزی که مقدر شده» *

ومی گفت: «به خدایی که جز اوخدایی نیست نمی‌روم تاسر را بیارند یاسرم

* فی‌ای یومی من‌الموت افر
ایوم ماقدر ام یوم قدر

یا سر قتیبه برود» وچوبی بیاورد وگفت: «این اسب را سواران باید» که‌به‌آویختن تهدید می‌کرد.

گوید: حصین بدوگفت: «ای ابومطرف سر را میاورند» و اوآرام‌گرفت آنگاه حصین پیش ازدیان رفت وگفت: «مگر شما احمقید، با اوبیعت کردیم و سالاری را به اوداديم، خودش را به خطر انداخت، وشما سررا می‌گیرید،ببریدش خدااین سر را لعنت‌کند»

گوید: پس سر را بیاوردند وگفتند: «ای ابومطرف این شخص سررا بریده پاداشش بده»

گفت: «خوب» وسه هزار به او داد وسر را همراه سلیط‌بن‌عبدالکریم‌حنفی فرستاد با کسانی از مردم قبایل که سلیط سالارشان بود و از بنی تمیم کسی را نفرستاد.

ابوالذیال‌گوید: انیف‌بن‌حسان یکی از مردم بنی‌عدی از جمله‌کسانی بود که سر را بردند.

ابومخنف‌گوید: وکیع عمل حیان نبطی راتلافی‌کرد.

خریم‌بن ابی‌یحیی‌گوید: وقتی سر قتیبه را با سرهای مردم خاندان وی پیش سلیمان نهادند به هذیل‌بن زفرگفت: «ای هذیل از این‌آزرده خاطر شدی ؟»

گفت: «اگرآزرده خاطر شده باشم خیلی‌هاآزرده خاطر شده‌اند»

گوید: خریم‌بن عمرو وقعقاع‌بن خلید باسلیمان‌سخن کردند وگفتند: «اجازه بده سرهایشان دفن شود»

گفت: «بله، من تا این‌حد نمی‌خواستم»

یزیدبن سویدگوید: یکی از عجمان خراسان می‌گفت: «ای‌گروه عربان‌قتیبه راکشتید؟ به خدا اگر قتیبه از ما بود ومیان ما مرده بود اورا در تابوتی می‌نهادیم و وقتی به نبرد می‌رفتیم به وسیلهٔ اوفتح می‌جستیم»

گوید: آنچه قتیبه در خراسان کرد هیچکس نکرد اما نامردی کرد بـه سبب آنکه حجاج بدو نوشته بود که‌مردم آنجا را فـریب بده و در راه خدا خونشان را بریز.

حسن‌بن رشید گوید: اسپهبد به یکی گفته بود: «ای گروه عربان قتیبه ویزیدرا که سروران عرب بودند کشتید؟» آنگاه گفت: «کدام یکی‌شان پیش شما بزرگتر وپر مهابت‌تر بود؟»

گفت: «اگر قتیبه به مغرب در انتهای سوراخی بود ودر بند آهنین ویزید با ما در ولایتمان بود و ولایتدارمان، قتیبه به نزد ما بزرگتر وپر مهابت‌تر بود.»

مفضل‌بن محمد ضبی گوید: روزی که قتیبه کشته می‌شد یکی پیش وی آمد که نشسته بود و گفت: «امروز پادشاه عرب کشته می‌شود»، قتیبه بـه نزد کسان پـادشاه عرب بود. قتیبه بدو گفت: «بنشین»

کلیب‌بن خلف گوید: یکی از کسانی که به روز کشته شدن‌قتیبه همراه وکیع بوده بود به من گفت: «وکیع یکی راگفت که ندا داد: نباید ساز و برگ کشته‌ای گرفته شود.»

گوید: ابن‌عبید هجری برابوالحجر باهلی گذشت وسازوبرگ اورا برگرفت وکیع خبر یافت وگردن اورا بزد.

عبدالله‌بن عمر ازمردم تیم‌اللات گوید: روزی وکیع برنشست، مستی راپیش وی آوردند بگفت تا اوراکشتند.

گفتند: «کشتن او روا نبود، بایدحدش می‌زدند»

گفت: «من با تازیانه عقوبت نمی کنم با شمشیر عقوبت می کنم»

نهاربن توسعه در این‌باره شعری گفت به این مضمون:

«ما از دست باهلی گریان بودیم

«اما این غدانی بدتر است وبدتر»

وهم اوگوید:

«وقتی دیدیم که ابن‌مسلم باهلی

«جباری می کند

«شمشیر تیز برسروی فرودآوردیم»

یکی از پیران غسان‌گوید: در ثنیه‌العقاب بودیم که یکی را دیدیم همانندپیك که عصا و کیسه‌ای همراه داشت، گفتیم: «از کجا می آیی؟»

گفت: «از خراسان»

گفتیم: «آنجا خبری بود؟»

گفت: «آری، دیروز قتیبة‌بن مسلم کشته شد»

گوید: از گفتهٔ وی شگفتی کـردیم وچون انکار مارا بدیدگفت: «اگر امشب مرا در افریقیه ببینیدچه‌میاندیشید؟» وبرفت، براسبان خویش ازپی‌وی رفتیم، چیزی بود که از دید چشم‌پیشی می‌گرفت.

عبدالرحمان‌بن جمانهٔ باهلی در رثای قتیبه‌گوید:

«گویی ابوحفص قتیبه

«با سپاهی سوی سپاهی نرفت

«وبرمنبری بالا نرفت

«وهنگامی که قوم اطراف وی بودند

«پرچمها به جنبش نیامد

«ومردم، سپاهی از آن وی ندیدند

«مرگ اورا بخواند وپروردگار خویش را اجابت کرد

«وپاکیزه وعفیف سوی بهشت‌ها روان شد

«اسلام از پس محمد

«مصیبتی بزرگتر از ابوحفص نداشت
«ای عبهر براو اشك بریز»
عبهر نام کنیز فرزنددار قتیبه بود
ونیز اصم‌بن حجاج در رثای قتیبه شعری دارد به این‌مضمون:
«آیا وقت آن نرسیده که قبایل
«مارا نیك بشناسند
«بله ما از همه کسان
«به بزرگی وسر فرازی شایسته‌تریم.
«سالار تمیمیان و آزادشدگان ومذحج
«وازد وعبدالقیس وقبیلهٔ بکربودیم.
«با نیروی شاهی خویش
«هر که را می‌خواستیم می کشتیم
«وهر که را می‌خواستیم
«به زبونی واطاعت وادارمی کردیم.
«ای سلیمان نیزه‌های ما
«چه سپاهها که به تصرف شما آورد
«وچه قلعه‌های بلند که گشودیم
«با ولایت هموار و کوهستان‌سخت.
«چه شهرها که کسان پیش از ما
«به غزای آن نرفته بودند
« که ماه به ماه سپاه سوی آن راندیم
«ومردم همه شهرها را
«تا آن سوی طلوعگاه صبحدم

«با نیزه ازشرك رهانیدیم.

«اگر مرگ شتاب نیاورده بود

«از سد ذوالقرنین نیز گذشته بودیم»

در این سال سلیمان‌بن عبدالملك، خالدبن عبدالله قسری را از مکه برداشت وطلحة‌بن‌داود حضرمی را ولایتدار آنجا کرد.

در همین سال مسلمة‌بن عبدالملك به غزای تابستانی به سرزمین روم رفت و قلعه‌ای راگشود که‌آنرا قلعه عوف می‌گفتند.

در همین سال قرة‌بن‌شریك عبسی که امیر مصر بود درگذشت. به‌گفتهٔ‌بعضی از سیرت نویسان این به ماه صفر بود، اما بعضی‌ها گفته‌اند که هلاکت قره در ایام زندگانی ولید بود، به سال نودوپنجم، درهمان ماه که حجاج هلاك شد.

در این سال ابوبکربن محمد انصاری سالار حج شد، از ابـومعشر چنیـن آورده‌اند. واقدی ودیگران نیز چنین گفته‌اند.

در این سال امیر مدینه ابوبکربن محمد انصاری‌بود،امیر مکه عبدالعزیزبن عبدالله بود، کار جنگ عراق ونماز آن با یزیدبن مهلب‌بود، کارخراج آنجا باصالح ابن‌عبدالرحمان بود. عامل بصره‌سفیان‌بن عبدالله کندی بود از جانب یزیدبن‌مهلب. کار قضای بصره با عبدالرحمان‌بن اذینه بود، کار قضای کوفه با ابـوبکـر پسـر ابوموسی بود، کار جنگ خراسان با وکیع‌بن ابی‌اسود بود.

آنگاه سال نودوهفتم درآمد.

سخن از حوادث سال نودوهفتم

از جمله حوادث سال این بود که سلیمان‌بن عبدالملك سپاه سوی قسطنطنیه فرستاد وپسر خویش داود را به سـالاری غزای تابستانـی گماشت که قلـعهٔ زن را

گشود.

در این سال، چنانکه واقدی گوید مسلمةبن عبدالملك سرزمین روم را گشود وقلعه‌ای راکه‌وضاح سالار وضاحیه گشوده بود، باز بگشود.

وهم در این سال عمروبن هبیره فـزاری از راه دریا به غزای سرزمین روم رفت وزمستان راآنجا ببود.

وهم در این سال عبدالعزیز پسر موسی‌بن نصیر در اندلس کشته شد وحبیـب ابن‌ابی‌عبید فهری سروی را برای سلیمان‌آورد.

وهم در این سال سلیمان‌بن عبدالملك، یزیدبن مهلب را ولایتدار خراسـان کرد.

سخن از اینکه چرا سلیمان یزیدبن مهلب را ولایتدار خراسان کرد؟

سبب آن بود که وقتی خلافت به سلیمان‌بن عبدالملك رسید کار جنگ عراق‌و نماز وخـراج آنجا را به یزیدبن مهلب سپرد. وچنانکه از ابومخنف آورده‌انـد، وقتی یزیدبه کار عراق گماشته شد در کار خویش نظر کرد و گفت حجاج عراق را ویران کرده ومن اینك مایهٔ امید عراقم، اگر آنجا روم وبا مردم در کارخراج‌سخت بگیرم وبه سبب آن شکنجه کنم، مانند حجاج شوم وجـنگ میـان مردم انـدازم و زندانهایی را که خدا از آن معافشان داشته بـاز پس آرم واگر چنـدان که حجـاج می‌فرستاد پیش سلیمان نفرستم از من نپذیرد.

گوید: پس یزید پیش سلیمان آمد وگفت: «یکی را به تومی‌نمایم که در کار خراج بصیر است. وی را به‌کار خراج گمار، و وی را مسئول آن کن.»

سلیمان گفت: «رای ترا پذیرفتم»

گوید: پس از آن یزید سوی عراق آمد.

عمیربن شبه گوید: صالح پیش از آمدن یزید سوی عراق آمد ودر واسط جای گرفت.

عبادبن ایوب گوید: وقتی یزید بیامد مردم به پیشواز وی برون شدند، به صالح گفتند: «اینك یزید می‌رسد ومردم به پیشواز وی برون شده‌اند»، اما وی برون نشد تا یزید نزدیك شهر رسید، آنگاه برون شد، پیراهن وجامهٔ زرد کوچکی به تن داشت وچهارصد کس از مردم شام پیشاپیش وی می‌رفتند، با یزید برخورد و همراه وی بیامد وچون وارد شهر شد صالح بدو گفت: «این خانه را برای تو خالی کرده‌ام» وبه خانه‌ای اشاره کرد که یزید فرود آمد وصالح به خانهٔ خویش رفت.

گوید: صالح با یزید سختی کرد وچیزی بدو نداد. یزید هزار خوان داشت که مردم را بر آن غذا می‌داد، صالح آنرا بگرفت. یزید گفت: «قیمت آنرا پای من بنویس»

گوید: یزید کالای بسیار خرید وحواله‌ها عهدهٔ صالح به دست فروشندگان داد که پرداخت نکرد و پیش یزید باز گشتند که خشمگین شد و گفت: « این کاری است که خودم با خودم کردم» چیزی نگذشت که صالح بیامد و یزید جا برای او خالی کرد که بنشست وبه یزید گفت: «این حواله‌ها چیست؟ خراج برای آن محل ندارد، چند روز پیش یك حوالهٔ صدهزاری ترا پرداخته‌ام، مقرریهایت را از پیش داده‌ام، برای سپاه مالی خواستی که دادم، برای این محلی نیست وامیرمؤمنان بدان رضایت نمی‌دهد ومواخذه می کند.»

یزید بد و گفت: «ای ابوالولید این بار این‌حواله‌ها را پرداخت کن».

صالح بخندید، گفت: «پرداخت می کنم اما حواله بسیار مده»

گفت: «نمی‌دهم»

زهیربن هنید گوید: سلیمان‌بن‌عبدالملك، یزیدبن مهلب راولایتدار عراق کرد

وولایت خراسان را بدونداد، آنگاه سلیمان به عبدالملك‌بن مهلب که در شام بـود ـ یزید به عراق رفته بود ـ گفت: «عبدالملك! اگر ترا ولایتدار خراسان کنم چگـونه خواهی بود؟»

گفت: «امیرمؤمنان مراچنان بیند که خواهد»، آنگاه سلیمان از این کارچشم پوشید.

گوید: آنگاه عبدالملك‌بن مهلب به جریربن‌یزید جهضمی و کسانی‌ازخواص خویش نوشت که امیرمومنان ولایتداری خراسان را به من پیشنهاد کرده واین‌خبر به یزیدبن مهلب رسید که از کار عراق وسختگیری صالح دلگیر بود که با وجـود او به چیزی دست نمی‌یافت، پس عبدالله‌بن اهتم را پیـش خوانـد وگفت: «تـرا برای کاری خواستم که خاطرم بدان مشغول است ومی‌خواهم که آنـرا به سامان ببری»

گفت: «هرچه می‌خواهی به من دستور بده»

گفت: «من در این سختی افتاده‌ام که می‌بینی واز این آزرده‌خاطرم، خراسان خالیست وشنیده‌ام که امیرمؤمنان آنرا بـرای عبدالـملك‌بن‌مهلب نام برده، آیـا راه چاره‌ای هست؟»

گفت: «آری، مرا پیش امیرمؤمنان فرست‌وامیدوارم‌فرمان ترا به ولایتداری خراسان بیارم»

گفت: «پس آنچه را با تو گفتم نهان‌دار»

گوید: آنگاه یزید دونامه به سلیمان نوشت که در یکی از کار عـراق سخـن کرده بود وستایش ابراهیم گفته بود واز بصیرت وی در کار عراق یاد کرده‌بود.

گوید: یزید، ابن‌اهتم رابراسبان‌بریدفرستاد وسی‌هزار بدو داد که هفت‌روزه برفت ونامه یزید را به سلیمان داد، وقتی پیش وی رفت که غذا می‌خورد ویـکسو نشست که دوجوجه به نزد وی‌آوردند وآنرا بخورد.

گوید: وقتی ابن‌اهتم وارد شد، سلیمان بدو گفت: «در جلسه‌ای جز این خواهی آمد» وپس از سه روز اورا پیش خواند وبدو گفت: «یزیدبن مهلب به من نامه نوشته واز بصیرت تودر کار عراق‌وخراسان سخن آورده، واز توستایش کرده، بصیرت تودراین‌باره چگونه است؟»

گفت: «آنجا را از همه‌کس بهتر می‌شناسم که‌آنجا تولد یافته‌امو آنجابزرگ شده‌ام واز آنجا وریشه‌آن اطلاع دارم»

گفت: «امیرمؤمنان سخت به‌کسی مانند تونیاز دارد که دربارهٔ کار خراسان با تومشورت کند، یکی را به من بنمای که اورا ولایتدار خراسان کنم»

گفت: «امیرمؤمنان بهتر داند که می‌خواهد کی را ولایتدار کند، اگر یکی از آنها را نام برد، من رای خویش را دربارهٔ وی بگویم، که آیا شایستهٔ این‌کار هست یانه؟»

گوید: «سیلمان یکی از مردم‌قریش را نام‌برد».

ابن‌اهتم گفت: «ای‌امیرمؤمنان وی از مردان خراسان نیست.»

گفت: «عبدالملك‌بن مهلب؟»

گفت: «نه» تا سلیمان چندکس را برشمرد که‌آخر آنهاو کیع‌بن‌اسود بود.

ابراهیم گفت: «ای امیرمؤمنان، وکیع‌مردی دلیر وشجاع و جنگاور وکاربر است اما مرد این کار نیست که وی هرگز سالار سیصدکس نبوده‌و کسی‌رامطیع خویش ندیده»

گفت: «راست‌گفتی، وای توپس مرد این‌کار کیست؟»

گفت: «یکی را می‌شناسم که نام نبردی»

گفت: «کیست؟»

گفت: «نام وی را نمی‌گویم مگر امیرمؤمنان تعهد کند که این را نهان‌دارد و اگر اوخبر یافت مرا از وی حفظ کند»

گفت: «خوب، نام ببر، کیست؟»

گفت: «یزیدبن مهلب»

گفت: «اودر عراق است واقامت آنجا را از اقامت خراسان بیشتر دوست دارد.»

گفت: «ای امیرمؤمنان‌می‌دانم، اما اورا به این کار وادار خواهی کرد ویکی را برعراق جانشین می کند ومی‌رود.»

گفت: «رأی صواب آوردی»، وفرمان یزید را برای خراسان نوشت،وضمن نامه‌ای برای اونوشت که ابن‌اهتم به عقل و دین وفضیلت و رأی چنان است که یاد کرده بودی ونامه وفرمان یزید را به ابن‌اهتم داد که هفت روزه برفت وپیش یزید رسید که گفت: «چه خبر بود؟»

گوید: ابن اهتم فرمان را بدو داد ویزید همانندم دستور داد که برای‌حرکت خراسان‌آماده شوند وپسر خویش مخلد را پیش خواند وسوی خراسان فرستاد.

گوید: پسر مخلد همانروز حرکت کرد، پس از آن یزیدحرکت کرد وجراح ابن‌عبدالله حکمی را برواسط جانشین خویش کرد،عبدالله‌بن هلال کلابی رابربصره گماشت واموال وکارهای خویش را در بصره به مروان‌بن مهلب سپرد که از همه برادران بیشتر به اواعتماد داشت.

ابوالبهاء ایادی دربارهٔ مروان شعری دارد به این مضمون:

«ابوقبیصه را دیده‌ام که هرروز

«طبع وی با پیشامدها

«از همه‌شان سازگارتر است

«وقتی آنها نخواهند کار بزرگ را

«عهده کنند

«وی هرچه تواند عهده می کند

«اگر دلهایشان از چیزی ملول شود
«توبه جود وگشاده دستی از آنها برتری.»
اماگفتار ابوعبیده، معمربن مثنی از روایت ابومالك چنین است که گوید: وکیع‌بن ابی‌سود، سرقتیبه را برای سلیمان‌فرستاد و اطاعت نمود وسلیمان از او خشنود شد، یزیدبن مهلب یکصدهزار برای عبدالله‌بن‌اهتم معین کرد که عیب‌وکیع را پیش سلیمان بگوید واوگفت: «خدای امیرمؤمنان را قرین صلاح بدارد به‌خدا به نزدمن هیچکس بیشتر از وکیع در خورستایش نیست وحق منت برمن ندارد که انتقام مراگرفته ودشمنم را از میان برداشته وی حق امیرمؤمنان برمن بزرگتر و واجب‌تر است ونیکخواهی امیرمومنان به‌گردن من است، وکیع‌هرگز یکصدسوار با خود نداشته مگر به اندیشهٔ خیانت افتاده، در جمع گمنام است وبه فتنه مشهور»
گفت: «پس اواز جمله کسانی نیست که از او کمك‌گیریم»
گوید:وچنان‌بود که قیسیان پنداشتند که‌قتیبه به کارخلع اقدام‌نکرده،بود.پس سلیمان یزیدبن مهلب را به جنگ عراق گماشت وبدوگفت: «اگر قیسیان شاهد آوردند که قتیبه به‌کار خلع اقدام نکرده و از اطاعت به در نرفته قصاص وی را از وکیع بگیرد.»
گوید: اما یزید خیانت‌کرد، چیزی راکه برای ابن اهتم تعهد کرده بود بدو نداد وپسر خویش مخلد را سوی‌وکیع فرستاد.
کرمانی‌گوید: یزید پسر خویش مخلد را باخراسان فرستاد، مخلد وقتی نزدیك مرورسید عمروبن عبدالله عتکی صنابحی ر پیش فرستاد وچون‌آنجا رسید کس پیش وکیع فرستادکه پیش من‌آی.»
گوید: اما وکیع نپذیرفت وعمروکس پیش‌و فرستادکه ای بدوی احمق جلف خشن، به سوی امیر خویش رو واز اوپیشوازکن. سران مردم مروبه پیشواز مخلد برون شدند اما وکیع از رفتن بازماند، ولی عرو ازدی اورا برون فرستاد و

وچون پیش مخلد رسیدند همه مردم فرودآمدند بجزو کیع ومحمدبن حمران‌سغدی وعبادبن لقیط که از مردم بنی‌قیس‌بن‌ثعلبه بود.

گوید: آنها را پیاده‌کردند، وقتی مخلد به مرورسید پیش از آمدن پدرش وکیع را بداشت وشکنجه‌کرد ویاران وی را بگرفت وشکنجه‌کرد.

ادریس‌بن حنظله‌گوید: وقتی مخلد به خراسان رسید مرا بداشت، ابن اهتم پیش من آمد وگفت: «می‌خواهی رهایی یابی؟»

گفتم: «آری»

گفت: «نامه‌هایی راکه قعقاع‌بن خلیدعبسی وخریم‌بن‌عمرومری دربارهٔخلع سلیمان به قتیبه نوشته‌اند برون‌آر»

گفتمش: «ای ابن‌اهتم، مرا در کار دینم فریب می‌دهی»

گوید: پس طوماری بخواست وگفت: «تواحمقی و نامه‌هایی از زبان قعقاع وکسانی از طایفهٔ قیس به قتیبه نوشت، که ولیدبن عبدالملك مرده و سلیمان، این مزونی را به خراسان می‌فرستد پس اورا خلع کن»

گفتمش: « ای ابن اهتم به خدا خودت را به هلاکت می‌دهی، به خدا اگر پیش وی روم به اوخبر می‌دهم که این نامه‌ها را تونوشته‌ای»

در این سال یزیدبن‌مهلب به امارت سوی خراسان رفت.

ابوالسری ازدی به نقل از عموی خویش گوید: از پس کشته شدن قتیبه وکیع نه ماه یا ده ماه ولایتدار خراسان بود ویزیدبن مهلب به سال نود وهفتم آمد.

محمدبن مفضل به نقل از پدرش گوید: یزیدمردم‌شام را تقرب‌داد، باگروهی از مردم خراسان ونهاربن توسعه شعری‌گفت به این مضمون:

«از هیچ امیری چنان امید نداشتیم

«که از یزید امیدداشتیم

«اماگمان ما دربارهٔ وی به خطا رفت

«از روزگار پیش
«در کار آمیزش با مردم ناچیز
«بی‌رغبت بوده‌ایم
«اگر امیری انصافمان ندهد
«چون شیران سوی او روان می‌شویم
«ای یزید، آهسته‌رو و به طرف ما برگرد
«وما را از آمیزش بردگان بر کنار دار
«می آییم وجز بی‌اعتنایی نمی‌بینیم
«واز دورسلام می کنیم
«ونومید وبی‌عطا باز می‌گردیم
«این عبوسی وبی‌اعتنایی برای چیست؟»

غالب قطان گوید: در ایام خلافت سلیمان، عمربن عبدالعزیز را دیدم که در عرفات ایستاد، در آن سال سلیمان به حج آمده بود، عمربه عبدالعزیزبن عبدالله می‌گفت: «شگفتا که امیرمومنان کسی را بربهترین مرز مسلمانان گماشته که از بازرگانانی که از آنجا می‌آیند می‌شنوم که به یکی از کنیزان خود به اندازهٔ سهم هزار مرد چیز می‌دهد، به خدا در کار ولایتداری خویش خدا را منظور ندارد.»

گوید: بدانستم که یزید و کنیز جهنی را منظور دارد. گفتم: «کوشش آنهارا در جنگهای ازارقه پاس می‌دارد.»

گوید: یزید، عبدالملك‌بن سلام سلولی را جایزه داد و اوشعری‌گفت به این این مضمون:

«ای یزید، عطای تو
«پیوسته به من می‌رسد
«چندان که سیراب شده‌ام

«وبخشش شما انکار ناپذیر است.
«وقتی حاجتی باشد توهمانند بهاری
«که بیمار از آن بهره‌گیرد
«وتنگدست از آن بهره‌گیرد
«بهاری که ابر آن به همه ولایتتان میرسد
«که سیراب شده‌اند وابربارنده
«به فراوانی بر آنها باریده است
«هرجا بباشی خدایت سیراب کند
«که ابری گسترده وباران زایی
«که پاره‌های آن پیوسته
«می‌رود وباز می گردد»

در این سال سلیمان‌بن عبدالملك سالار حج بود. این را از ابومعشر روایت کرده‌اند.

در همین سال، سلیمان، طلحة‌بن داود حضرمی را از مکه معزول کرد.

واقدی گوید: وقتی سلیمان‌بن عبدالملك از حج بازگشت، طلحة‌بن داود حضرمی را از مکه برداشت، مدت امارت وی ششماه بود، پس از او عبدالعزیز اموی را ولایتدار مکه کرد.

در این سال عاملان ولایتها همان عاملان سال پیش بودند، مگر خراسان که عامل جنگ‌وخراج ونماز آن یزیدبن‌مهلب بود. جانشین یزید بر کوفه چنانکه گفته‌اند حرملة‌بن عمیر لخمی بود، برای مدت چندماه، پس از آن وی را معزول کرد و بشر ابن‌حسان نهدی را بر آنجا گماشت.

آنگاه سال نود وهشتم در آمد.

سخن از حوادثی که در سال نودوهشتم بود

از جمله حوادث این سال آن بود که سلیمان‌بن‌عبدالملك برادر خویش‌مسلمه را سوی قسطنطنیه فرستاد وبدو گفت آنجا بماند تاشهر را بگشاید یا دستورسلیمان بیاید. واوزمستان وتابستان راآنجاگذرانید.

سلیمان‌بن‌موسی گوید: وقتی مسلمه نزدیك قسطنینه رسیدگفت که هریك از سواران دوازده رطل آذوقه به‌دنبال اسب خویش بردارد تا به‌قسطنطنیه رساند و بگفت تاآذوقه را به یکسوافکندندکه چون کوهها شد، آنگاه به مسلمانان‌گفت: «از این آذوقه چیزی نخورید به سرزمین آنها حمله برید وزراعت کنید»

گوید: مسلمه خانه‌هایی از چوب ساخت وزمستان را در آن به سر برد و کسان زراعت کردند وآن‌آذوقه در صحرای بازبماند وکسان از چیزهایی که در اثنای حمله‌ها به دست می‌آوردند می‌خوردند، پس از آن از کشت‌خویش‌بخوردند ومسلمه بیرون قسطنطنیه بماند ومردم آنجا را مقهور داشت سران مردم شام،خالدبن معدان وعبدالله‌بن ابی‌زکریا خزاعی ومجاهدبن جبر نیز با وی بودند تا وقتی که خبر مرگ سلیمان بدورسید. شاعر در این‌باب‌شعری‌گوید به این مضمون:

«دوازده رطل خویش را بر می‌دارد

«ودوازده رطل مسلمه را نیز»

علی‌بن محمدگوید: وقتی سلیمان زمامدار شد، به غزای روم رفت ودردابق فرودآمد ومسلمه را پیش فرستادکه رومیان از اوبیمناك شدند والیون از ارمینیه بیامد وبه مسلمه‌گفت: «یکی را پیش من فرست که با من‌سخن کند.»

گوید: مسلمه، ابن‌هبیره را فرستادکه به الیون‌گفت: «شما میان خودتان کی را احمق می‌دانید؟»

گفت: «کسی که شکم خویش را از هرچه بیابد پر کند»

ابن‌هبیره گفت: «ما مردمی دینداریم واطاعت امیرانمان جزودین ماست»

گفت: «راست گفتی، ما وشما چنان بودیم که برای دین نبرد می کردیم وبه سبب آن خشمگین می‌شدیم، اما اکنون برای تسلط وشاهی نبرد می کنیم، برای‌هر سریك دینار به تومی‌دهیم»

راوی گوید: روز بعد ابن‌هبیره پیش رومیان بازگشت.

ابن‌هبیره گوید: نخواست رضایت دهد، وقتی پیش وی رفتم غذاخورده‌بود وشکمش را پر کرده بود وخفته بود و چون بیدارشد بلغم بر او چیره شده بود و ندانست من‌چه گفتم.

گوید: بطریقان به الیون گفتند: « اگر مسلمه را از ما بازگردانی ترا شاه می کنیم،» وبا وی پیمان کردند.

راوی گوید: ابن‌هبیره پیش مسلمه آمد و گفت: «این قوم چنان دانسته‌اند که توتا وقتی که آذوقه‌داری به راستی نبرد نمی کنی ووقت می گذرانی اگر آذوقه را بسوزانی تسلیم می‌شوند»

گوید: مسلمه آذوقه را بسوزانید ودشمن نیروگرفت ومسلمانان به سختی افتادند چندان که نزدیك بود به هلاکت افتند و چنین بودند تا وقتی که سلیمان بمرد.

راوی گوید: سلیمان‌بن‌عبدالملك وقتی دردابق بود، با خدا پیمان کرد که باز نگردد تا وقتی که سپاهی که سوی رومیان فرستاده بود وارد قسطنطنیه شود.

گوید: پادشاه روم هلاك شد والیون پیش وی آمد وبدوخبرداد وتعهد کرد که سرزمین روم را بدوتسلیم کند ومسلمه با وی برفت تا نزدیك قسطنطنیه‌فرودآمد وهرچه آذوقه آنجا بود فراهم آورد ومردم شهر را محاصره کرد.

گوید: الیون پیش رومیان رفت که اورا به شاهی برداشتند وبه‌مسلمه نوشت

وآنچه را رخ داده بود بدوخبرداد وتقاضا کرد که مقداری آذوقه به شهر فرستد که قوم با آن اعاشه کنندو باور کنند که کار وی و کار مسلمه یکی است واز اسیری و برون شدن ازولایت خویش درامانند واجازه دهد که شبی آذوقه را حمل کنند.

گوید: وچنان بود که الیون کشتی‌ها ومردان آماده کرده بود، مسلمه بدواجازه داد ودرآن محوطه‌ها چیز درخور ذکری نماند و همه در یک شب حمل شد. صبحگاهان الیون جنگجوشد، با مسلمه خدعه‌ای کرده بود که اگرزنی بودمایهٔ ننگ وی بود، سپاه به‌بلیه‌ای افتاد که هیچ سپاهی نیفتاده بود وچنان شد که کسی جرئت نداشت تنها از ارودگاه برون شود واسبان وپوست‌ها وریشه وبرگ درختان وهرچیز دیگر را بجزخاك خوردند. سلیمان همچنان در دابق بود، زمستان بیامد وقدرت کمك کردن به سپاه نداشت تا وقتی درگذشت.

در این سال سلیمان بن عبدالملك باپسر خویش ایوب بیعت کرد واورا ولیعهد خویش کرد.

علی بن محمد گوید: عبدالملك از ولید وسلیمان تعهد گرفته بود که باابن عاتکه وبا مروان بن عبدالملك ازپس وی بیعت کنند.

طارق بن مبارك گوید: مروان بن عبدالملك در ایام خدمت سلیمان هنگام بازگشت از مکه بمرد وچون اوبمرد سلیمان با ایوب بیعت کرد واز یزید چشم پوشید ومنتظر ماند وامید داشت که بمیرد، اما ایوب که ولیعهد اوشده بود بمرد.

در همین سال شهر سقلابیان گشوده شد.

محمدبن عمر گوید: قوم برجان به سال نودوهشتم به مسلمة بن عبدالملك حمله بردندوی باگروهی اندك بود، سلیمان بن عبدالملك، مسعده، با عمرو پسرقیس را با جمعی به کمك اوفرستاد وسقلابیان با وی خدعه کردند، سپس خدای، ازآن پس که شراحیل بن عبدرا کشتند، هزیمتشان کرد.

در این سال، چنانکه واقدی گوید، ولیدبن هشام وعمروبن قیس به‌غزا رفتند،

کسانی از مردم انطاکیه آسیب دیدند. ولید کسانی از مردم حومهٔ روم* را به دست آورد وبسیار کس از آنها را به اسیری گرفت.

در همین سال یزیدبن مهلب به‌غزای گرگان وطبرستان رفت.

ابومخنف گوید: وقتی یزیدبن مهلب به خراسان رفت سه یا چهار ماه آنجا بماند سپس سوی دهستان وگرگان رفت و پسرخویش مخلد را برخراسان گماشت وبرفت و بدهستان جای گرفت که مردمش طایفه‌ای از ترکان بودند وآنجا بماند و مردم دهستان را محاصره کرد، مردم کوفه ومردم بصره ومردم شام وسران مردم خراسان وری با وی بودند وبجز آزادشدگان وبردگان وداوطلبان یکصدهزار جنگاور داشت.

گوید: وچنان بود که مردم آنجا برون می‌شدند وبا مسلمانان جنگ می کردند وچیزی نمی گذشت که مسلمانان هزیمتشان می کردند که به قلعه‌شان باز می گشتند، پس از آن گاهی برون می‌شدند وجنگ می کردند وجنگشان سخت می‌شد.

گوید: جهم وجمال پسران زحر به نزد یزید منزلتی داشتند وحرمتشان می‌داشت. محمدبن عبدالرحمان جعفی نیز زبان‌آور و دلیر بود، اما خویشتن را با شراب تباه می کرد وچندان پیش یزید و مردم خاندان خویش نمی‌رفت گویی مانع وی آن بود که توجه آنها را به دوپسر زحر، جهم وجمال دیده بود.

گوید: وچنان بود که وقتی منادی ندا می‌داد که ای سوار خدا برنشین و خوشدل باش، نخستین سوار از مردم اردو که به هنگام خطر به نبردگاه می‌رسید محمدبن عبدالرحمان بود. روزی میان کسان ندا دادند ومحمد ازهمه کسان پیش افتاد، وی برتپه‌ای ایستاده بود که عثمان‌بن مفضل براو گذشت وبدو گفت: «ای محمد هرگز نتوانستم پیش‌از تو به نبردگاه رسم.»

گفت: «مرا از این‌چه سود که شمابانورسان مذحج نظر داریدوحق کهنسالان ومردم مجرب وسخت کوش را نمی‌شناسید»

* پیداست که کلمه؛ «روم» در اینجا به معنی قسطنطنیه به‌کار رفته است (م)

گفت: «اگر آنچه را پیش‌ماهست می‌خواهی ماچیزی را که شایستهٔ آن باشی از تونمی گردانیم»

گوید: آنگاه کسان بیامدند ونبردی سخت کردند. محمدبن عبدالرحمان به یك ترك که کسان از اوروی گردانیده بودند حمله برد ودوضربت در میانه ردوبدل شد، شمشیر مرد ترك در خود محمد بماند واوضربتی بزد وترك را بکشت، آنگاه بیامد، شمشیرش به دستش بود که خون از آن می‌چکید وشمشیر مرد ترك در خود وی بود و کسان نکوترین منظری را که از سواری می‌شددید، بدیدند. یزید مقارنهٔ دوشمشیر وخود وسلاح را بدید و گفت: «این کیست؟»

گفتند: «ابن محمد بن‌عبدالرحمان است»

گفت: «پدرش خوب چه مردی است اگر با خویشتن افراط نکرده بود»

گوید: پس از آن روزی یزید برون شد وجایی می‌جست که از آنجا به نزد قوم در آید، ناگهان گروهی از ترکان بدوحمله بردند سران وسواران جمع با وی بودند نزدیك به چهارصد کس، اما دشمنان نزدیك به چهارهزار کس بودند، یزید لختی با آنها نبرد کرد، کسان به وی گفتند: «ای امیر بروما به جای‌تو نبردمی کنیم»

گوید: اما یزید نپذیرفت و آنروز شخصا در کار نبرد بود وچون یکی‌از آنها بود، محمدبن عبدالرحمان ودوپسر زحروحجاج‌بن جاریهٔ خثعمی وهمه یارانش به نبرد بودند ونبردی نیکو کردند وچون خواستند بازگردند، حجاج‌بن‌جاریه را بر عقبداران گماشت که ازپی اونبرد می کرد تا وقتی به‌آب رسید که تشنه شده بودند و آب بنوشیدند، آنگاه دشمنان برفتند وکاری نساخته بودند.

سفیان‌بن صفوان خثعمی در این‌باب شعری گفت به این‌مضمون:

«اگر ابن‌جاریه سفید پیشانی نبود

«کاسه‌ای تلخ مزه به تو نوشانیده بودند

«با سواران واسبان خویش از توحمایت کرد

«تا وقتی که بی‌زحمت به نزد آب رسیدی»

گوید: آنگاه یزید در کار دهستان اصرار کرد و در اطراف آن از هر سوی سپاه نهاد و آذوقه از آنها ببرید که در نبرد مسلمانان و اماندند و کار محاصره وبلیه‌بر آنـها سخت‌شدوصول،دهقان دهستان، کس پیش یزید فرستاد که با توصلح می کنم‌به‌شرط این که جان وخاندان ومال مرا امان دهی وشهر را باآنچه در آن هست وبامردمـش به توتسلیم کنم.»

گوید: پس یزید با وی‌صلح کرد وپذیرفت وبه تعهد خویش عمل کرد ووارد شهر شد وازآنجا مال وگنج واسیر بی‌شمارگرفت وچهارده هزار ترك‌رادست‌بسته بکشت واین را برای سلیمان‌بن عبدالملك نوشت.

گوید: آنگاه یزید حرکت کرد وسوی گرگان رفت که با مردم کوفه‌بریکصد هزاروگاهی دویست هزار وسیصدهزار صلح می کرده بودند. وچون یـزید سـوی آنها رفت به تقاضای صلح آمدند واز اوبترسیدند و چیزی بیفزودند، یزید یکی از مردم ازدرا به نام اسد پسر عبدالله بر آنهاگماشت.

گوید: پس از آن یزید سوی اسپهبد رفت که در طبرستان بود. فعلگان‌همراه وی بودند که درخت می‌بریدند وراه می‌ساختندتاپیش اسپهبد رسیدند که یزید آنجا فرودآمد و وی را محاصره‌کرد وبرسرزمینش تسلط یافت، آنگاه اسپهبد تقـاضای صلح می کرد که آنچه را ار پیش از اومی‌گرفته بودند بیفزاید اما یزید نمی‌پذیرفت که امید فتح آنجارا داشت.

گوید: یك روز یزید ابوعیینه برادر خویش را با جمعی‌از مردم کوفه وبصره فرستاد که از کوه سوی آنها بالارفتند. اسپهبد کس پیش دیلمان فرستاده بود و آنها را به جنبش آورده بود که به نبردآمدند، مسلمانان به‌آنها پرداختند وپسشان‌راندند، سر دیلمان بیامد و هماورد خـواست محمدبن عبدالرحمان سوی وی رفت و او را بکشت که دیلمان هزیمت شدند ومسلمانان تـا دهانهٔ دره پیش رفتند و می‌خـواستند

بالا روند، اما دشمن از بالانمودار شد، مسلمانان را با تیروسنگ می‌زدند که‌بی آنکه نبرد مهمی رخ دهد از دهانهٔ دره هزیمت شدند. دشمن بـه تعقیب و طلب مسلمانان بود و آنها از پی‌همدیگر می‌دویدند ودر پرتگاهها سقوط می کردند واز بالای کوه می‌افتادند تا به‌اردوگاه یزید رسیدند وبه‌خطر اعتنائی نداشتند.

گوید: یزید همچنان درجای خویش بود، اسپهبد به مردم‌گرگان نامه نوشت واز آنها خواست که برضد یاران یزید به‌پا خیزند وراههای آذوقهٔ وارتباط او را با عربان ببرند و وعده‌داد که برای این‌کار پاداششان خواهد داد.

گوید: پس مردم‌گرگان برضد مسلمانانی که یزیدآنجا نهاده بود به‌پاخاستند وهرکس ازآنها را توانستند کشتند، باقیماندهٔآنها فراهم‌آمدند ودر یك‌جا حصاری شدند تا وقتی که یزید پیش‌آنها رفت همچنان ببودند.

گوید: یزید در سرزمین اسپهبد مقابل وی بود تا وقتی که با اوصلح کرد به هفتصدهزار درم وچهارصد هزار نقد ودویست‌هزار، وچهارصدخر بابار زعفران(؟) وچهارصد مرد که برسرهر کدام کلاهی باشد وبر کلاه عبایی وجامی از نقره، ویـك قواره حریر. وچنان بود که پیش ازآن بردویست هزار درم صلح کرده بودند.

گوید: پس ازآن یزید ویارانش حرکت کردند،گفتی سپاه هزیمتی بودند و اگر به سبب عمل مردم‌گرگان نبود از طبرستان نمی‌رفت تاآنجا را بگشاید.

روایت دیگر دربارهٔکاریزید ومردم‌گرگان‌چنان است که کلیب‌بن خلف‌گوید: سعیدبن‌عاص با مردم‌گرگان صلح کرد پس ازآن مقاومت‌آوردند وکافر شدند، وپس از سعید، کس سوی‌گرگان نرفت وهیچکس راه خراسان را ازآن سوی بی‌ترس و بیم از مردم‌گرگان نمی‌پیمود وراه خراسان از فارس به‌کرمان بـود، نخستین کسی که راه را به جانب قومس بگردانید قتیبةبن‌مسلم‌بود به‌هنگامی که ولایتدارخراسان شد.

گوید: پس ازآن به روزگارمعاویه، مصقله با ده هزار کس به غزای خراسان

رفت و اوبا سپاهش‌در رویان،مجاور طبرستان،به خطر افتادند، ودر یکی ازدره‌های آنجا که دشمن همه تنگناهای آنرا بسته بود همگی کشته شدند که‌آنجا را درهٔمصقله گویند.

گوید: وچنان شد که به سرانجام وی‌مثل می‌زدند ومی‌گفتند: «وقتی که‌مصقله از طبرستان بازآید»[1]

ادریس‌بن‌حنظله‌گوید: سعیدبن‌عاص با مردم‌گرگان صلح کردگاهی یکصد هزارمی‌آوردند ومی‌گفتند: «این مال‌الصلح ماست»گاهی دویست‌هزارمی‌آوردند و گاهی سیصدهزار وگاهی این را می‌دادند وگاهی نمی‌دادند.

گوید: پس‌از آن‌مقاومت‌آوردند وکافرشدند وخراج‌ندادند تایزید بن مهلب سوی‌آنها رفت ووقتی‌آنجا رسیدکس باوی مقاومت‌نکرد وچون باصول صلح کرد وبحیره ودهستان راگشود، مردم‌گرگان‌برمبنای صلح‌سعیدبن‌عاص‌باوی‌صلح کردند.

سلیمان‌بن کثیرگوید: صول ترك در دهستان اقامت داشت، بحیره جزیره‌ای بود به دریاکه ازآنجا تا دهستان پنج فرسنگ بودکه هردو از توابع گرگان بود ومجاور خوارزم.

گوید: وچنان بودکه صول به فیروز پسر قول، مرزبان‌گرگان که میانشان بیست‌وپنج‌فرسنگ فاصله بودحمله می‌برد وبه اطراف ولایتشان دست‌اندازی‌می کرد وبه بحیره ودهستان بازمی‌گشت.

گوید: میان فیروز وپسر عمویش به نام مرزبان نزاعی رخ داد و مرزبان از اوکناره‌گرفت ودر بیاسان مقیم شد، فیروز بیم کردکه ترکان براوحمله برند وپیش یزیدبن مهلب رفت که درخراسان بود، وصول‌گرگان را گرفت. وقتی فیروز پیش یزیدبن مهلب رسید بدوگفت: «برای چه آمده‌ای؟»

گفت: «ازصول بیمناك بودم وازاوگریختم»

۱ــ همسنگ مثل پارسی که‌گوید وقت گل‌نی(م)

یزیدگفت: «آیا راهی برای جنگ با وی‌هست؟»

گفت: «آری‌یك راه هست واگر براوظفریافتی‌باید خونش را بریزی یاتسلیم توباشد»

گفت: «آن راه چیست؟»

گفت: «اگر ازگرگان بـرون شود ودر بحیره جای‌گیرد پس ازآن‌مـن سوی وی روم وآنجا محاصره‌اش کنم، براوظفر خواهی یافت . به اسپهبد نامه‌ای بنویس واز اوبخواه که تدبیری کند که صول درگرگان بماند ودر مقابل این کار بـرای وی پاداشی معین کن ووعدهٔ خوب‌بده، اسپهبد نامهٔ ترا پیش‌صول‌می‌فرستد که‌بدینوسیله با وی نزدیك شود که اورا بزرگ می‌دارد صول نیز ازگرگان‌می‌رود ودربحیره‌جای می‌گیرد»

گوید: یزیدبن مهلب به فرمانروای طبرستان نوشت که من می‌خواهم صول درگرگان باشد وبا وی نبرد کنم، بیم دارم اگر خبر یابد سوی بحیره رود و آنـجا مقام‌گیرد، اگر آن جا رود به اودست نخواهم‌یافت، اوازتوشنوایی دارد وازتواندرز مـی جوید اگر امسال اورا درگرگان نگهداری که به‌بحیره نرود پنجاه هزار مثقال برای تومی‌فرستم، تدبیری کن که اورا درگرکان نگهداری که اگر آنجا بماند براو ظفر خواهم یافت.

گوید: وچون اسپهبد نامه را بدید خواست به صول نزدیـك شود و نامه را پیش وی فرستاد وچون نامه بدورسید کسان را دستور داد کـه سوی بحیره حرکت کنند وآذوقه همراه برند که‌آنجا حصاری شود.

گوید: وقتی یزید خبر یافت که صول ازگرگان سوی بحیره رفته مصمم شد سوی‌گرگان حرکت کند وباسی‌هزار کس برون شد، فیروز پسر قول نیز باوی‌بود، مخلد، پسرخویش را برخراسان‌گماشت، معاویه پسر دیگرش را برسمرقندوکش و نسف وبخاراگماشت، حاتم‌بن قبیصة‌بن مهلب را برطخارستان‌گماشت وبرفت تابه

گرگان رسید که در آنوقت شهر نبود، اطراف آن کوهها بود با دربندها و درّه‌ها که اگر یکی بریکی از دربندها می‌ایستاد کس بدانجا نمی‌توانست رفت.

گوید: یزید وارد گرگان شد و کسی با او مقاومت نکرد، امـوالی از آنجا به دست آورد، مرزبان گریخت و یزید با سپاه سوی بحیره رفت و نزدیك صـول اردو زد و چون آنجا فرود آمد شعری به تمثل خواند به این مضمون:

«شمشیر بیفتاد و دستان وی بلرزید

«وچنان بود که با جان خویش

«جانهایی را حفظ کرده بود»

گوید: پس آنها را محاصره کرد، صول روزها برون می‌شد و بـا یزید جنگ می‌کرد و به قلعه خویش بازمی‌گشت، مردم کوفه و بصره همراه یزید بودند.

راوی حکایت جهم بن زحر و برادرش و محمدبن عبدالرحمان را چـنانکه در روایت پیشین آمده، نقل می‌کند جز این که دربارهٔ ضربت مرد ترك گوید: شمشیر ترك در سپر چرمین محمد فرورفت.

عنبسه گوید: محمدبـن عبدالرحمان در گـرگان با ترکان نبرد کرد کـه او را محاصره کردند و با شمشیرهای خویش بدو حمله بردنـد و سه شمشـیر در دست او شکسته شد.

راوی گوید: بدینسان ششماه در محاصره بودند کـه برون مـی‌شدند و نبرد می‌کردند، آنگاه سوی قلعه‌شان می‌رفتند و از نوشیدن آب شور بیماری‌ای گرفتند که آنرا سوادمیگفتند و مرگ در میانشان افتاد، صول کس فرستاد و تقاضای صلح کرد، یزیدبن مهلب گفت: «نه، مگر آنکه به حکم من تسلیم شود»

گوید: اما صول نپذیرفت و کس فرستاد کـه صلح می‌کنم کـه وارد بحـیره شوی به شرط این که من و مـالم را با سیـصد کس از خـاندانم و خاصانم امان دهی.

گوید: یزیدبن مهلب این را پذیرفت وصول با مال خویش و سیصد کس از آنهاکه می‌خواست برون شد وپیش یزید آمد. آنگاه یزید چهارده هزار کس‌ازترکان را دست بسته بکشت وبرباقیمانده منت‌نهاد وازآنهاکسی را نکشت.

گوید: سپاهیان به یزید گفتند: «مقرریهای ما را بده»پس اوادریس بن‌حنظلهٔ عمی را پیش خواند وگفت: « ای پسرحنظله‌آنچه را در بحیره هست شمارکن تابه سپاهیان دهیم»

گوید: ادریس وارد بحیره شد اما نتوانست چیزهائی راکه آنجا بود شمار کند وبه یزیدگفت: «آنجا چندان‌چیزهست که شمارآن‌نتوانم کرد، اما درظرفهاست ومی‌توانیم جوالها را بشماریم ونشان بنهیم که درآن چیست وبه سپاهیان‌گوییم در آیند وبرگیرند، وهرکه‌چیزی بگیرد معلوم داریم چه‌گرفته،گندم‌یا جویا برنج‌یا کنجد وعسل.»

گفت: «رأی نکوآوردی»

گوید: پس جوالها را شمارکردند وهرجوالی را نشانه‌نهادندکه‌درآن‌چیست آنگاه به سپاهیان‌گفتند: «برگیرید»

گوید: وقتی کسی برون می‌شدکه جامه یاآذوقه یا چیز دیگرگرفته‌بود به‌پای هرکسی هرچه برگرفته بود می‌نوشتند وچیز بسیارگرفتند.

ابوبکر هذلی‌گوید: شهربن حوشب عهده‌دار خزینه‌های یزیدبن مهلب بود، بدوخبر دادندکه شهر، کیسه‌ای چرمین برگرفته، یزید از اوپرسیدکه کیسهٔ چرمین را بیاورد ویزیدکسی راکه خبرآورده بود پیش خواند وبدوناسزاگفت وبه شهر گفت: «ازآن توباشد»

شهرگفت: «بدان نیاز ندارم»

قطامی کلبی وبه قولی‌سنان‌بن مکمل نمیری در این باره شعری گفت بدین مضمون:

«شهر ، دین خویش را به‌یك کیسهٔ چرمین فروخت

«پس از توای شهر،

«کی به قاریان اطمینان می کند؟

«به عوض دین خویش چیزی ناچیز گرفتی

«وبه پسر جونبوذ فروختی

«وخیانت همین است»

ونیز مرهٔ نخعی دربارهٔ شهر شعری گفت به این‌مضمون:

«ای پسر مهلب، از مردی که

«اگر تونبودی قاری‌ای پارسا بود

«چه می‌خواستی؟»

ابومحمد ثقفی گوید: یزیدبن مهلب درگرگان تاجی به دست آورد که‌جواهر برآن بود وگفت: «پندارید کسی از این تاج می گذرد؟»

گفتند: «نه»

گوید: پس محمدبن واسع ازدی را پیش خواند وگفت: «این تاج رابرگیر که ازآن‌تست»

گفت: «بدان نیاز ندارم»

گفت: «قسمت می‌دهم»

گوید: پس اوتاج را برگرفت وبرون شد، یزید یکی راگفت بنگرد که‌آنرا چه می کند. محمد خواهنده‌ای‌را بدید وتاج را بدو داد، آن مرد خواهنده‌رابگرفت وپیش یزیدآورد وخبر را با وی بگفت. یزید تاج را بگرفت وبه‌جای آن‌مال‌بسیار به خواهنده داد.

علی گوید: وچنان بود که وقتی قتیبه فتحی می کرد سلیمان‌بن عبدالملك به یزیدبن‌مهلب می گفت: «می‌بینی خدا به دست قتیبه چه کارها می کند؟»

پسر مهلب می‌گفت: «گرگان میان مردم وراه بزرگ حائل است و قومس وابرشهر را تباه کرده» ومی‌گفت: «این فتحها چیزی نیست‌گرگان مهم است.»

گوید: چنانکه‌گویند یزیدبن مهلب یکصدوبیست‌هزار سپاه داشت واز جمله شصت‌هزار کس از مردم شام بود.

خالدبن صبیح‌گوید: وقتی‌یزیدبن مهلب باصول صلح کرد در طبرستان‌طمع بست که‌آنجا را فتح کند ومصمم شد که سوی طبرستان حرکت کند، عبدالله‌بن‌معمر یشکری را بربیاسان ودهستان‌گماشت وچهارهزار کس را با وی به جا نهاد، آنگاه سوی‌آن ناحیه از گرگان رفت که مجاور طبرستان بود واسدبن عمرو،یا پسرعبدالله ابن‌ربعه را براندرستان‌گماشت که مجاورطبرستان بودوچهارهزار کس را باوی‌نهاد.

گوید: پس از آن یزید وارد ولایت اسپهبذ شد واو کس فرستاد و تقاضای صلح کرد واینکه یزید از طبرستان برود، اما اونپذیرفت که امید داشت طبرستان را بگشاید. پس برادر خویش ابوعیینه را از یکسوفرستاد وخالدپسرخویش را از سوی دیگر فرستاد وابوجهم کلبی را از سوی دیگر فرستاد وگفت: «وقتی فراهم آمدید ابوعیینه سالارکسان است»

گوید: پس ابوعیینه با مردم کوفه وبصره برفت هریم‌بن ابی‌طمحه نیز با وی بود، یزید به ابوعیینه‌گفته بود: «با هریم مشورت کن که مردی‌نیکخواه است‌وخود یزید در اردوگاه بماند.»

گوید: اسپهبد مردم‌گیلان ومردم دیلم را به جنبش‌آورد که پیش‌آمدند ودر دامنه‌کونی تلاقی شد، مشرکان هزیمت شدند مسلمانان تعقیبشان کردند تا بدهانه دره رسیدندمسلمانان واردرده‌شدند مشرکان کوه‌بالای رفتندمسلمانان‌تعقیبشان کردند اما دشمنان آنها را با تیربزدند که ابوعیینه ومسلمانان هزیمت شدند ودرهم افتادند و از کوه سقوط همی کردند و آرام نگرفتند تا به اردوگاه یزید رسیدند و دشمن ازتعاقبشان بازماند.

گوید: اسپهبد از مسلمانان بیمناك شد وبه‌مرزبان‌پسر عموی فیروز پسرقول، که در اقصای‌گرگان ومجاور بیاسان بود نوشت‌که مایزید ویاران وی راکشتیم تو نیز عربانی راکه در بیاسان هستند بکش. هنگامی‌که مسلمانان در منزلهای خویش غافل بودند، مرزبان با مردم بیاسان به قصدکشتن‌آنها برون شدکه همگی در یـك شب‌کشته شدند. عبدالله‌بن معمر وچهار هزارکس از مسلمانان‌کشته شدند که یکی ازآنها جان به‌در نبرد. ازمردم بنی‌عم پنجاه‌کس‌کشته شد، حسین‌بن‌عبـدالرحمان و اسماعیل‌بن ابراهیم، جزو کشته شدگان بودند.

گوید: آنگاه مرزبان به اسپهبد نوشت‌که تنگه‌ها وراهها را بگیرد.

گوید: یزید از کشته شدن عبدالله‌بن معمر ویـاران وی خبـر یافت واین را بزرگ دانستند وبه وحشت افتادند. یزید به حیان نبطی متوسل شد وگفت: «آنـچه با تو کرده‌ام مانعت نشود که برای مسلمانان‌نیکخواهی‌کنی ازگرگان خبرهایی‌رسیده که می‌دانی واین شخص راهها راگرفته، درکار صلح‌بکوش»

حیان‌گفت: «خوب»، آنگاه پیش اسپهبد رفت وگفت: «من یکی ازشماهستم، اگر دین، میان من وشما جدایی‌آورده من نیکخواه توام وترا از یزید بیشتردوست دارم،وی‌کس فرستاده وکمك خواسته وبه‌همین زودی کمك می‌رسدبه وی دست‌ـ اندازی‌ای‌کرده‌اند، اما بیم دارم چنان پیش‌آیدکه تاب مقاومت نیاری، خویشتن را از دست وی‌آسوده‌کن وبا وی‌صلح‌کن‌که اگر با وی صلح‌کنی همه نیـروی وی برضد مردم گرگان به‌کار افتدکه خیانت‌آورده‌اند وکشتارکرده‌اند.

گوید: پس اسپهبد با وی صلح‌کرد برهفتصدهزار درم.

علی‌بن‌مجاهدگوید: بریکصد هزار، وچهارصد بار زعفران یا بهای‌آن به‌طلا صلح‌کرد وچهارصد مردکه برهرکدام‌کلاهی باشد وعبایی داشته باشند وباهرکدام جامی باشد از نقره ویك قواره حریر ویك جامه.

گوید: آنگاه حیان پیش یزیدبن مهلب بازگشت وگفت: «کس بفرست‌کـه

مال‌الصلحی را که برسر آن صلح کرده‌ام حمل کند.»

گفت: «از پیش آنها حمل کند یا از پیش ما؟»

گفت: «از پیش آنها»

گوید: وچنان بود که یزید راضی بود هرچه می‌خواهند به‌آنها بدهدوسوی گرگان بازرود.

گوید: پس یزید کس فرستاد که‌آنچه را که حیان برسر آن صلح کـرده بود حمل کند وسوی گرگان بازگشت.

گوید: وچنان شده بود که یزید برحیان دویست هزار غرامت نهاده بودوبیم داشت که نیکخواهی نکند.

سبب غرامت نهادن یزید برحیان در روایت خالدبن صبیح آمده، گوید: من ادب آموز فرزند حیان بودم‌به‌من گفت: «نامه‌ای به مخلدبن یزید بنویس»،در آنوقت مخلد در بلخ بود ویزید در مرو.

گوید: من کاغذ برگرفتم واوگفت: «بنویس از حیان‌وابستهٔ مصقله‌به مخلدبن یزید» ولی مقاتل پسر حیان به من اشاره کرد که ننویس و روبه پدر خویش کـرد و گفت: «پدرجان به مخلد نامه می‌نویسی وبنام خویش آغاز می کنی؟»

گفت: «بله پسر کم، واگر خشنود نباشد همان بیند که قتیبه دید»

گوید: آنگاه به من گفت: «بنویس» ومن‌نوشتم ومخلدنامهٔ وی‌را پیش‌پدرش فرستاد ویزید برحیان دویست‌هزار غرامت نهاد.

در همین سال یزید بار دیگرگرگان را فتح کرد که با سپاه وی نامردی کرده بودند وپیمان شکسته بودند.

علی گوید: وقتی یزید با مردم طبرستان صلح کرد، آهنگ گرگان کرد وباخدا پیمان کرد که اگر برآنها ظفریافت ازآنجا نرود وشمشیر ازآنهابرنداردتاباخو نشان گندم آسیا کند وازآن آرد نان کند وبخورد.

گوید: وقتی مرزبان خبریافت که یزید با اسپهبدصلح کرده وروسوی گرگان دارد یاران خویش را فراهم آورد وبه وجاه رفت و آنجا حصاری‌شد که‌هر که آنجا بماند نیازمند فراهم آوردن آذوقه ونوشیدنی نباشد.

گوید: یزید بیامد ونزدیك وجاه فرودآمد که قوم حصاری بودندواطرافشان جنگل بود وجز یك راه به‌آنجا شناخته نبود. یزید هفت ماه‌آنجا ببود و کاری بر ضدآنها نساخت وجز یك راه بدانجا نمی‌شناخت، روزها حصاریان برون‌می‌شدند وبا یزید نبرد می کردند وبه قلعهٔ خویش بازمی‌گشتند.

گوید: هنگامی که براین حال بودند یکی ازعجمان خراسان که همراه یزید بود به شکار برون‌شد، کسانی از خادمانش نیز با وی بودند.

ابومخنف‌گوید: یکی از اردوی وی از قوم طی به شکار برون شدوگوزنی را دید که درکوه بالا می‌رفت واز پی آن برفت. به همراهان خویش‌گفت: «به‌جای خویش باشید» ودرکوه بالا رفت و از پی گوزن بود، ناگهان نزدیك اردوگاه دشمن رسید وبه‌آهنگ یاران خویش بازگشت، واز بیم این‌که راه را نتواندیافت قبای خویش را پاره می‌کرد وروی درختان‌گره می‌زد که نشانه باشد، تاوقتی‌به‌یاران خویش رسید وبه اردوگاه بازگشت.

گویند: آنکه‌به شکار رفته بود هیاج بن‌عبدالرحمان ازدی بود از مردم‌طوس که دلبستهٔ شکار بود وچون به اردوگاه بازگشت پیش عامربن اینم واشجی سالار نگهبانان یزید رفت که وی را از ورود مانع شد و اوبانگ زد که اندرزی به‌نزدمن هست.

ابومخنف‌گوید: هیاج برفت وقصه را با دوپسر زحربن قیس بگفت، پسران زحروی را به نزد یزید بردند که خبررا باوی‌بگفت. و یزید درمقابل ضمانت جهنیه کنیز فرزند دار خویش چیزی را که معین کرده بود برای وی تعهد کرد.

علی‌بن محمدگوید: یزید هیاج را پیش خواند وگفت: «چه داری؟»

گفت: «می‌خواهی بی‌نبرد وارد وجاه شوی؟»

گفت: «آری»

گفت: « حق‌العمل من چه خواهد بود؟»

گفت: «هرچه خواهی بگوی»

گفت: «چهارهزار»

گفت: «پرداخت می‌شود»

گفت: «چهارهزار به من بدهید وبقیه به نظر شماست.»

گوید: پس یزید بگفت تا چهارهزار به اودادند، آنگاه مردم را به‌حرکت خواند که هزاروچهارصد کس آماده شدند.

هیاج گفت: «راه تاب عبور این جمع را ندارد که جنگل انبوه است.» پس یزید سیصد کس از آنهارا انتخاب کرد و آنهارا روانه کرد وجهم‌بن زحرراسالارشان کرد.

به‌گفتهٔ بعضی‌هایزیدپسرخویش‌خالدرا سالارگروه کردوبدوگفت: «اگراززنده ماندن واماندی از مرگ وانمان. مبادا ترا هزیمت شده به نزد خودم ببینم»جهم‌بن زحر را نیز بدوپیوست.

گوید: یزید به‌آن مرد که جمع را همراه وی می‌فرستادگفت: «کی به آنها خواهی رسید؟»

گفت: «فردا، هنگام پسینگاه، میان دونماز»

گفت: «به برکت خدای بروید که من فردا هنگام نماز نیمروز باآنها درگیر می‌شوم.»

گوید: پس آن‌گروه برفتند وروز بعد نزدیك نیمروز یزید بگفت تا کسان هیزمی راکه در اثنای محاصرهٔ قوم فراهم آورده بود وتوده کرده بود آتش زدند و هنوز آفتاب نگشته بود که به دور اردوگاه وی آتشها همانندکوه بود، دشمن آتش

را بدید واز بسیاری آن به وحشت افتادند و بـه مقابله بـرون شدند. وقتی آفتـاب بگشت یزید کسان را بگفت تا نماز بکردند و دو نماز را با هم کردند آنگاه به‌آنـها حمله بردند وجنگ انداختند.

گوید: جمع دیگر باقی ماندهٔ روز وفردا را راه پیـمودند و کمی پیـش از پسینگاه به‌اردوی ترکان حمله بردند، آنها از این سمت آسوده خاطر بودنـد، یزیـد در سمت دیگر نبرد می کرد، ناگهان ترکان از پشت سربانگ تکبیر شنیدند وهمگی به قلعه پناه بردند ومسلمانان بر آنها غلبه یافتند که تسلیم شدند وبه حکم یزید تن در دادند که زن وفرزندشان را اسیر گرفت وجنگاوران را بکشت ودر طول دوفرسنگ از راست وچپ جاده بیاویخت و دوازده هزار کس از آنها را به اندرهز برد که‌درهٔ گرگان بودو گفت: «هر که انتقامی از آنها می‌جوید کشتار کند.» وچنان شد که‌یکی از مسلمانان چهار یا پنج کس را می کشت.

گوید: آنگاه یزید روی خونها آب به دره روان کرد که در آنجا آسیاها بـود، تا با خون آنها گندم آرد کند وقسم خویش را عمل کند، پس آرد کـرد و نان کـرد و بخورد وشهر گرگان را بنیاد کرد.

بعضی‌ها گفته‌اند که یزید چهل‌هزار کس از مردم گرگان را بـکشت، پیش از آن گرگان شهر نبود، سپس سوی خراسان بازگشت وجهم‌بن زحر جعفی رابر گرگان گماشت.

اما روایت ابی‌مخنف چنین است که یزید، جهم‌بن زحر را پیش خوانـد و چهار صد کس را با وی فرستاد تا در محلی که به‌آنهانمایانده شده‌بود جای گرفتند، یزید به‌آنها گفت: «وقتی به شهر رسیدید منتظر بمانید و وقتی سحرگاه شد تکبـیر گویید وسوی در شهر روید که من نیز با همه سپاه به در شهرحمله می‌برم.» وچون ابن‌زحر وارد شهر شد صبر کرد وبه وقتی که یزید گفته بود حمله کند با یاران خود برفت وبه هر کس از کشیکبانان قوم برمی‌خورد اورا می کشت و تکبیر مـی گفت.

مردم شهر چنان وحشت کردند که در گذشته هرگز نظیر آنرا ندیده بودند. ناگهان دیدند که مسلمانان با آنها در شهر شانند و تکبیر می‌گویند، سخت به حیرت افتادند وخدا ترس در دلهاشان افکند، بیامدند ونمی‌دانستند به کدام سو رو کنندگروهی‌از آنها که چندان زیاد نبودند سوی جهم‌بن زحر آمدند ولختی نبرد کردند، دست‌جهم شکسته شد، اما با یاران خویش در مقابل آنها ثبات ورزید وچیزی نگذشت که‌آنها را بکشتند، بجز اندکی.

گوید: یزیدبن مهلب تکبیر را شنید وباسپاه خویش به‌درحمله برد جهم‌بن زحر دشمنان را از در مشغول داشته بود و کسی که از آن چنانکه باید دفاع کند آنجا نبود پس در راگشود وهماندم وارد شد وهمه جنگاوران را برون‌آورد ودرطول‌دو فرسخ از راست وچپ راه تنه‌های درخت نصب کرد و آنها را در طول چهارفرسخ بیاویخت واهل شهررا اسیر کرد وهرچه راکه آنجا بود برگرفت.

علی‌گوید: یزید به سلیمان‌بن عبدالملك نوشت:

«اما بعد، خدا برای امیرمؤمنان فتحی بزرگ پیش‌آورد وبا مسلمانان کاری نکو کرد، نعمت واحسان پروردگارمان را سپاس که در ایام خلافت امیرمؤمنان برگرگان وطبرستان غلبه رخ داد، در صورتیکه شاپور ذوالاکتاف وخسرو پسرقباد وخسرو پسرهرمز وفاروق، عمربن خطاب، وعثمان‌بن عفان وخلیفگان، پس از آنها از این کار وامانده شدند، تا خدا این فتح را نصیب‌امیرمؤمنان کرد که مزید کرامت ونعمت خدا دربارهٔ وی بود، از خمس غنایمی که خدای به مسلمانان داد، از آن‌پس که هرحقداری حق خویش را از غنیمت ببرد، شش هزارهزار پیش من هست که آنراپیش امیرمؤمنان می‌فرستم،ان شاءالله.»

گوید: مغیرةبن‌ابی‌قره وابسته بنی‌سدوس، دبیر یزید بدوگفت: «مقدار مال را ننویس که یکی از دوچیز خواهد بود یا آنرا بسیاربیند وگوید بفرستی، یاگشاده دستی کند وآنرا به‌تو واگذارد ومی‌باید در پیشکش فرستادن تکلف کنی وهرچه از

سوی توبه اورسد اندك نماید چنان می‌بینم که همه این مال‌راتمام کرده‌ای وپیش‌وی چنانکه باید نمود نکرده ومبلغی که نوشته‌ای پیوسته به نزدآنها ودر دیوانهایشان برتر بماند واگر کسی پس از وی زمامدار شود، به مطالبهٔ آن پردازد و اگر کسی زمامدار شود که با تودل خوش ندارد به چند برابر آن نیز از توخشنود نشود، این نامه را نفرست فتح را بنویس وتقاضای حضور کن وهرچه را خواهی روبرو باوی بگوی و کوتاه‌گوی که اگر ازآنچه خواهی کمترگوئی بهتر که بیشترگویی.»

گوید: اما یزید نپذیرفت ونامه را فرستاد.

بعضی‌ها گفته‌اند در نامه چهارهزارهزار بود.

ابوجعفرگوید: در این سال ایوب پسر سلیمان‌بن عبدالملك درگذشت.

علی‌بن مجاهد به نقل از پیری از مردم ری گوید: وقتی یزیدبن مهلب از کارگرگان فراغت یافت سوی ری آمد و هنگامی که درباغ[1] ابوصالح بدر ری می‌گشت خبر درگذشت ایوب پسر سلیمان بدورسید ورجزگویی در حضور وی رجزی خواند به این مضمون:

«اگر ایوب به راه خویش رفت

«داود به‌جای خویش هست

«وقدرت رفتهٔ اورا به‌پا می‌دارد»

در این سال شهرسقلابیان گشوده شد.

در همین سال داودبن سلیمان به غزای سرزمین روم رفت و قلعه زن را در مجاورت ملطیه بگشود.

در این سال عبدالعزیزبن عبدالله سالار حج شد، در این‌وقت وی امیرمکه بود، این را از ابومعشر روایت کرده‌اند.

عاملان ولایتها در این سال همان عاملان سال هفتم بودند که یاد کرده‌ایم،

۱ــ کلمه متن

جز این که در این سال عامل مهلب بر بصره چنانکه گفته‌اند سفیان بن‌عبدالله کندی بود.

آنگاه سال نودونهم در آمد.

سخن از حوادث سال نودونهم

از جمله حوادث سال درگذشت سلیمان‌بن عبدالملك بود که طبق روایت ابومخنف در دابق، از سرزمین قنسرین، به روز جمعه ده روزمانده از صفر خ‌داد. مدت زمامداری وی دوسال وهشتماه پنجروز کم، بود وبه قولی دوسال وهشتماه و پنج روز بود.

طلحة‌بن ابی‌محمد به نقل از مشایخ‌خویش گوید: سلیمان‌بن عبدالملك ازپس ولید سه‌سال خلافت کرد وعمربن عبدالعزیز براو نماز کرد.

ابومعشر گوید: سلیمان‌بن عبدالملك ده روز رفته از صفر سال نود ونهم درگذشت ومدت خلافت وی سه سال، چهارماه کم، بود.

سخن از بعضی رفتارهای سلیمان‌بن‌عبدالملك

علی‌بن محمد گوید: مردم‌می گفتند. سلیمان کلید خیربود، حجاج ازمیان رفت وسلیمان زمامدار شد واسیران را رها کرد وزندانیان راآزاد کرد، باکسان نکویی کرد وعمربن عبدالعزیز را جانشین خویش کرد.

ابن‌بیض دربارهٔ وی شعری گفته بود به این مضمون:

«پدر وجدت هردوان

«در میان خشم یا اطاعت کسان

«خلافت کردند

«پس از پدر وجدت، برادرت سومی بود

«ونورشاهی چهارمین در پیشانی تواست»

مفضل بن مهلب گوید: یك روز جمعه در دابـق پیش سلیمان رفتـم، جامه‌ای خواست و به تن کرد و آنرا نپسندید، جامهٔ دیگر خـواست، جامـهٔ سبز شوشی کـه یزیدبن مهلب فرستاده بود، آنرا به تن کرد وعمامه نهاد و گفت: «ای پسر مهلب، این را می‌پسندی؟»

گفتم: «آری»

گوید: پس او بازوهای خویش را نمایان کرد و گفت: «من شاه جوانم» آنگاه نماز جمعه کرد، پس از آن دیگر به نمازجمعه نیامد، وصیت‌خویش را نوشت وابونعیم مهردار را پیش خواند که آنرا به مهر کرد.

علی به نقل از بعضی مطلعان گوید: روزی سلیمان حلهٔ سبـزی به تـن کـرد و عمامهٔ سبزی به سر نهاد ودر آیینه نگریست و گفت: «من شاه جوانم» وپس از آن‌یك هفته بیشتر زنده نبود.

سحیم‌بن‌حفص گوید: روزی یکی از کنیزان سلیـمان بـدونگریست سلیـمان گفت: «چه می‌بینی؟» واو شعری خواند به این مضمون:

«خوب چیزی هستی اگر ماندنی بود

«اما انسان را بقا نیست

«چندان که دانم

«هیچیك از عیبها که در کسان هست

«در تو نیست

«جز اینکه فانی هستی»

وسلیمان عمامهٔ خویش را تکان داد.

علی گوید: سلیمان بن عبدالملك، سلیمان بن حبیب محاربی را به قضاگماشت وابن ابی عیینه در حضور وی قصه می گفت.

روبة بن عجاج گوید: سلیمان بن عبدالملك به حج رفت، شاعران نیز با وی به حج آمده بودند، من نیز با آنها بودم وچون به هنگام بازگشت به مدینه رسید نزدیك چهارصد اسیر رومی را پیش وی آوردند، سلیمان بنشست، عبدالله بن حسن بن علی صلوات الله علیهم نزدیکتر از همه نشسته بود، بطریق آنها را پیش آوردند. سلیمان گفت: «عبدالله گردنش را بزن.»

گوید: اما کسی شمشیر به او نداد تا یکی از کشیکبانان شمشیر خویش را به او داد که ضربتی زد وسر را جدا کرد وبازو وقسمتی از بند آهنین را بیفکند.

سلیمان گفت: «به خدا نکویی ضربت از نکویی شمشیر نبود به حکم وراثت بود.»

گوید: بقیه را به سران وبه کسان می داد که آنها را می کشتند. یکی از آنها را نیز به جریر داد، بنی عبس شمشیری بدودادند که در نیامی سفید بود که ضربتی زد و سر اورا جدا کرد. یك اسیر نیز به فرزدق دادند، اما شمشیری نیافت. مردم بنی عبس شمشیر کند کجی بدودادند که نمی برید، فرزدق با آن چند ضربت به اسیر زد که کاری نشد. سلیمان وقوم بخندیدند. بنی عبس که دایبان سلیمان بودند فرزدق را شماتت کردند واوشمشیر را بینداخت وشعری در مقام اعتذار از سلیمان گفت و کندی شمشیر را به پس زدن شمشیر ورقاء از سرخالد همانند کرد، به این مضمون:

«اگر شمشیری کاری نشد

«یا تقدیر سبب تأخیر شد

«که مرگ یکی نرسیده بود

«شمشیر بنی عبس نیز که با آن ضربت زدند

«به دست خالد از سر ورقاء پس زد.

«شمشیرهای هندی چنین است
«که دم آن کند می‌شود
«اما گاه باشد که زنجیر را ببرد»

ورقاء،همان ورقاء پسر زهیربن جذیمه‌عبسی بود که خالدبن جعفر راباشمشیر بزد،خالد برپدر وی زهیر افتاده بود وبا شمشیر اورا زده بود، ورقاء بیامد وضربتی به خالد زد که کاری نساخت. و ورقاءشعری گفت به این مضمون:

«زهیر را زیرخالد بدیدم
«وبا شتاب بیامدم
«روزی که به خالد ضربت زدم
«دستم شل شده بود
«و آهن سخت وی را از من محفوظ داشت»

فرزدق در همین مورد شعری دیگر گفت به این‌مضمون:

«آیا کسان شگفتی می کنند که من
«بهترین آنها را خندانیده‌ام
«یعنی خلیفهٔ خدا که به وسیلهٔ اوباران طلب می کنند
«پس‌زدن شمشیر در حضور پیشوا
«از ترس وحیرت نبود
«بلکه تقدیر آن را عقب انداخت»

ابوبکربن عبدالعزیز گوید: سلیمان‌بن عبدالعزیز در تشییع جنازه‌ای حضور داشت، جنازه را در کشتزاری به خاك کردند، سلیمان از خاك کشتزار بر می‌داشت و میگفت: «چه خاك خوبی است، چه خوشبواست.»

گوید: یك جمعه نگذشت ـ یا چیزی نظیر این گفت ـ که پهلوی آن قبر به خاك رفت.

خلافت
عمر بن عبدالعزیز

در این سال عمربن عبدالعزیزبن مروان به خلافت رسید

سخن از اینکه چرا سلیمان، عمر بن عبدالعزیز را به خلافت رسانید؟

هیثم‌بن واقدگوید: عمربن عبدالعزیز به روز جمعه ده روز رفته ازصفرسال نودونهم دردابق به خلافت رسید.

سهیل‌بن ابی سهیل گوید: شنیدم که رجاءبن حبوه می‌گفت: «به روز جمعه سلیمان‌بن عبدالملك جامه‌هایی از حریر سبز پوشید ودر آیینه نظر کرد وگفت: به خدامن شاه جوانم»

گوید: پس از آن برای نماز برون شد ونماز جمعه را با مردم بکرد، هنوز باز نگشته بود که تب کرد وچون سنگین شد ودر مکتوبی که نوشت یکی از فرزندانش را جانشین خودکرد که نوجوانی نابالغ بود. گفتمش: «ای امیرمؤمنان چه می کنی؟ از جمله چیزها که خلیفه را درقبرش محفوظ می‌دارد این است که‌مرد شایسته‌ای را به خلافت مسلمانان‌گمارد.»

گفت: «از خدا خیر می‌جویم ودراین کار می‌نگرم، هنوز مصمم‌نشده‌ام»

گوید: یك روز یا دو روز مکث کرد سپس مکتوب را پاره کرد و مرا پیش خواندوگفت: «دربارهٔ داود پسرم چه رای داری؟»

گفتمش: « وی غایب است و به قسطنطنیه است و نمی‌دانی زنده است یا مرده .»

گفت: «پس نظر توبه کیست؟»

گفتم: «ای امیرمؤمنان، هرچه نظر تو باشد»

گفت: «می‌خواهم گفته شود و من بیندیشم»

گفتمش: «نظر تو دربارهٔ عمربن‌عبدالعزیز چگونه است؟»

گفت: «به خدا نیك است و فضیلت‌پیشه و مسلمان»

گفتم: «به خدا به نزدمن نیز چنین است»

گفت: «به خدا اگر اورا زمامدار کنم و کسی جز اورا زمامدار نکنم، فتنه می‌شود و هرگز نخواهند گذاشت زمامداری کند مگر یکی از آنها را خلف خویش کند. یزیدبن عبدالملك غایب است و در کار حج است، یزید را پس از او قرار می‌دهم که این کار، آنها را آرام می کند و به عمربن عبدالعزیز رضایت می‌دهند.»

گفتمش: «هرچه نظر تو باشد»

گوید: پس چنین نوشت:

«بنام خداوند رحمان رحیم. این مکتوبی است از بندهٔ خدا، سلیمان، امیرمومنان‌به عمربن عبدالعزیز: من پس از خویشتن خلافت را به تومی‌دهم و پس از توبه یزیدبن عبدالملك می‌دهم، شنوا باشید و اطاعت کنید، واز خدای بترسید و اختلاف میارید که در شما طمع آرند.»

گوید: آنگاه مکتوب را مهر کرد و کعب‌بن حامد عبسی سالارنگهبانان خویش را پیش خواند و گفت: «بگومردم خاندان من فراهم آیند.»

کعب کس سوی آنها فرستاد که فراهم آیند وچون فراهم آمدند به رجاء بن حبوه گفت: «این‌مکتوب‌مرا پیش آنها ببروبگواین مکتوب من است ودستورمی‌دهم که با کسی که در این مکتوب به خلافت برداشته‌ام بیعت کنید.»

رجاءچنین کرد وچون‌این‌سخن را با آنهابگفت گفتند: «در آییم و به‌امیرمؤمنان سلام گوییم؟»

گفت: «آری»

پس درآمدند، سلیمان مکتوب را که به دست رجاءبن حبوه بود بدانهانمود که بدان نظر کردند و گفت: «این مکتوب وصیت من است، بشنوید واطاعت کنیدو باکسی که در این مکتوب نام برده‌ام بیعت کنید.»

پس یکی یکی بیعت کردند. آنگاه رجـاءبن حبوه که مکتوب مهر زده را به دست داشت برون شد.

رجاءگوید: وقتی جمع پراکنده شدندعمربن عبدالعزیزپیش من آمد و گفت: «بیم‌دارم این شخص، چیزی از این‌کار را به من سپرده باشد، ترا به‌حرمت‌ودوستی قسم می‌دهم، اگر چنین است به من بگوی تا پیش‌از آنکه وقتی برسد که‌کاری را که اکنون می‌توانم کرد نتوانم کرد، از اوبخواهم که مرا معاف بدارد.»

رجاءگفت: «نه به خدا یك کلمه با تونمی‌گویم»

رجاءگوید: پس عمر خشمگین برفت وهشام‌بن عبدالملك مرا بدید و گفت: «ای رجاء، مرا با توحرمت ومودت قدیم است وسپاسدار توام، این کار را به مـن خبر بده اگر با من است بدانم واگر با دیگری است سخن کـنم که دربـارهٔ کسی مانند من کوتاهی نشود، به من خبر بده باقید قسم تعهد می‌کنم که هرگز چـیزی از این را نگویم.»

رجاء گوید: اما نپذیرفتم وگفتم: «به خدا یك کلمه ازآنـچه را به من سپرده شده به تو نمی‌گویم»

گوید: پس هشام برفت که از من نومیـد شده بود ودسـت به دست می‌زد و می‌گفت: «پس به کی داده شده؟آیا ازپسران عبدالملك برون می‌شود؟»

گوید: «به نزد سلیمان رفتم که در حال مرگ بود وچون یکی ازبیخودیهای مرگ اورا می‌گرفت وی را سوی قبله می‌گردانیدم وچون به خود می‌آمدمی‌گفت: «رجاء هنوز وقت‌آن نرسیده»

گویـد: «دوبـار چنیـن کردم وبار سوم‌گفت: اکنون ای رجاء اگرچیـزی

می‌خواهی شهادت می‌دهم که خدایی جز خدای یگانهٔ نیست واینکه محمد بنــده و فرستادهٔ اوست.»

گوید: پس اورا بگردانیدم وبمرد وچون دیدگانش را بستم، یك قطیفه سبز رویش کشیدم ودر را بستم، زنش کس فرستاده بود که چطور است؟

گفتم: «در خوابست ورویش پوشیده است»

فرستاده بدونگریست که به قطیفه پوشیده بود وبازگشت وبدو خبر داد واین را پذیرفت وپنداشت که اوخفته است.

رجاء گوید: یکی راکه بدواعتماد داشتم بردر نشاندم وسفارش کردم که‌نرود تا بیایم وهیچکس را پیش خلیفه راه ندهد.

گوید: پس برفتم وکس پیش کعب‌بن حامد عبسی فرستادم که مردم خاندان امیرمؤمنان را فراهم کند. در مسجد دابق فراهم آمدند، گفتمشان: «بیعت کنید»

گفتند: «یکبار بیعت کرده‌ایم، بار دیگر نیز بیعت کنیم؟»

گفتم: «این فرمان امیرمؤمنان است‌به ترتیبی که دستور داده و باکسی که در این مکتوب مهرزده یــاد شده بیعت کنید» وبار دوم یکایك بیعت کردند.

رجاءگوید: وچون پس‌از مرگ‌سلیمان‌نیز بیعت کردند ودیدم که‌کار رامحکم کرده‌ام‌گفتم: «برخیزید ونزدیك یارتان روید که اوبه‌رد.»

گفتند: «اناالله وانااليه راجعون»

گوید: ومن مکتوب را برای‌آنها خوانــدم وچون به نام عمربن عبدالعزیــز رسیدم هشام‌بن عبدالملك بانگ برآورد که: «هرگز با وی بیعت‌نمی کنیم.»

گفتمش: «در این صورت‌گردنت را می‌زنم برخیز وبیعت کن» واوبرخاست وپاهای خویش را به زمین می کشید.

رجاگوید: دوباز وی عمربن عبدالعزیز راگرفتم وبرمنبر نشانیدم و او اناالله می‌گفت به‌سبب چیزی که در آن افتاده بود و هشام اناالله می‌گفت به‌سبب آنچه از

دست وی رفته بود وچون هشام به‌عمر رسید، عمر گفت: «اناالله وانااالیه راجعون که خلافت به من رسید» که آنرا ناخوش داشت و دیگری می‌گفت: «اناالله وانااالیه راجعون که خلافت از من بگشت.»

رجاء گوید: وقتی از دفن سلیمان فراغت یافتند مرکبهای خلافت را که یابوها واسبان واستران بودبیاوردند وهرچهارپایی مهارکشی داشت. عمر گفت: «این‌ها چیست؟»

گفتند: «مرکب خلافت است»

گفت: «مرکوب خودم برایم مناسبتر است» وبرمرکب خویش نشست.

گوید: من آن مرکبها را پس فرستادم، پس از آن عمر روان شد بدو گفتند: «به منزل خلافت؟»

گفت: «کسان ابوایوب آنجا هستند، سراپرده‌ام برای من بس است تا وقتی که از آنجا بروند»

گوید: پس در منزل خود ببود تاآنجا را خالی کردند.

گوید: شب آنروز به من گفت: «ای رجاء دبیری برای من بیار» ومن دبیری بیاوردم. از عمر کارهای جالب دیده بودم دربارهٔ مرکبها چنان کردونیز دربارهٔخانهٔ سلیمان، باخویش گفتم: «اکنون دربارهٔ مکتوب چه‌خواهد کرد؟آیا نسخه‌ها خواهد کرد یا طوردیگر؟»

گوید: وچون دبیر بنشست یك نامه از زبان خویش بدو املاء کرد، بی‌نسخه کردن وبسیار نکواملاکرد که بلیغ بود، آنگاه بگفت تاازآن مکتوب برای‌هرولایت نسخه‌ای بفرستند.

گوید: عبدالعزیزبن ولید که‌غایب‌بود ازمرگ‌سلیمان‌بن عبدالملك خبریافت اما از بیعت کسان با عمربن عبدالعزیز وفرمان وی دربارهٔ عمربیخبربود، پس‌پرچمی بست وبه خویشتن دعوت کرد، آنگاه خبر یافت که‌کسان به فرمان سلیمان با عمر

بیعت کرده‌اند. پس حرکت کرد و به نزد عمربن عبدالعزیز آمد، عمر بدو گفت: «شنیده‌ام با کسانی که به‌نزد تو بوده‌اند بیعت کرده‌ای و می‌خواسته‌ای وارد دمشق شوی؟»

گفت: «چنین بود به سبب آنکه خبر یافته بودم که خلیفه سلیمان برای کسی پیمان نکرده بود و بیم کردم مالها به غارت رود»

عمر گفت: «اگر بیعت کرده بودی و بدینکار قیام میکردی با تو نزاع نمیکردم و درخانهٔ خویش می‌نشستم»

عبدالعزیز گفت: «خوش ندارم که جز تو کسی خلافت را عهده کند» و باعمر ابن‌عبدالعزیز بیعت کرد.

گوید: وچنان‌بود که‌برای سلیمان دعای خیر می کردند که عمربن‌عبدالعزیز را خلافت داد وفرزندان خویش را رها کرد.

در این سال عمربن عبدالعزیز کس پیش مسلمه فرستاد که به‌سرزمین روم‌بود وبدو دستور داد با مسلمانانی که همراه وی بودند بازگردد واسبان اصیل وآذوقه بسیار برای وی فرستاد ومردم را ترغیب کرد که باآنها کمك کنند شمار اسبان‌اصیلی که برای مسلمه فرستاد، چنانکه گفته‌اند، پانصد بود.

در این سال ترکان برآذربیجان حمله بردند و جمعی از مسلمانان را بکشتند وبراموالشان دست اندازی کردند، عمربن عبدالعزیز، ابن حاتم باهلی را سوی آنها فرستاد که ترکان را بکشت واز آنها جزاندکی‌جان به‌درنبردند وباپنجاه اسیر ازآنها در خناصره پیش عمر آمد.

در همین سال عمر، یزیدبن مهلب را از عراق برداشت وعدی‌بن ارطاة فزاری را به بصره وسرزمین آن‌گماشت وعبدالحمید قرشی نوهٔ زیدبن خطاب‌را که ازبنی عدی بود به‌کوفه وسرزمین آن‌گماشت، ابوزیاد را نیز بدو پیوست که دبیر عبدالحمید بود، عدی‌بن ارطاة،موسی‌بن‌وجیه‌حمیری را برای آوردن یزیدبن‌مهلب فرستاد.

دراین سال ابوبکر، محمدبن عمروانصاری، سالارحج بود وی ازجانب عمر ابن عبدالعزیز عامل مدینه بود، عامل عمر برمکه دراین سال عبدالعزیزبن عبدالله بود، عامل کوفه وسرزمین آن عبدالحمید قرشی بود، عامل بصره و سرزمین آن عدی‌بن ارطاه بود، عامل خراسان جراح‌بن عبدالله بود.

قضای بصره با ایاس‌بن معاویه مزنی بود. چنانکه‌گویند پیش از او حسن‌بن ابی الحسن را به‌کار قضاگماشته بود که از او شکایت کردند و ایاس را به قضا گماشت.

قضای کوفه در این سال چنانکه‌گفته‌اند با عامر شعبی‌بود.

واقدی می‌گفته بود که به روزگار عمربن عبدالعزیز، شعبی از جانب عبدالحمید قرشی قضای کوفه یافته بود وحسن‌بن ابی‌الحسن نیز از جانب عدی‌بن ارطاه قضای بصره یافته بود. پس از آن حسن از کار قضا استعفا کرد وعدی اورا معاف داشت وایاس را برگماشت.

آنگاه سال صدم در آمد.

سخن از حوادثی که در سال صدم بود

از جمله، قیام خوارج بود که در عراق برضد عمربن عبدالعزیز قیام کردند.

سخن از کار قیام خارجیان در عراق

ابن‌ابی الزنادگوید: حروریان در عراق قیام کردند، عمربن عبدالعزیز به عبدالحمید قرشی عامل عراق نوشت ودستور داد که آنها را به عمل به کتاب خدا و سنت پیمبر اوصلی‌الله‌علیه‌وسلم دعوت کند وچون عبدالحمید در کار دعوت ایشان

حجت تمام‌کرد سپاهی به مقابلهٔ آنها فرستاد که حروریان هزیمتشان کردند.

گوید: عمربن عبدالعزیز خبر یافت ومسلمةبن عبدالملك را با سپاهی ازمردم شام که ازارقه مهیا کرده بود سوی حروریان فرستاد وبه عبدالحمید نوشت: «خبر یافتم که سپاه تو، سپاه بد، چه کرده، مسلمةبن عبدالملك را فرستادم وی را با آنها واگذار.»

گوید: مسلمه همراه مردم شام با خوارج مقابله کرد وچیزی نگذشت که خدا وی را بر آنها ظفر داد.

ابوعبیده، معمربن مثنی، گوید: کسی که درایام عمربن عبدالعزیز، درعراق بر ضد عبدالرحمان قرشی قیام کرده بود، شوذب بود که بسطام نام داشت واز مردم بنی یشکر بود که از جوخی قیام کرد با هشتاد کس که بیشترشان از مردم ربیعه بودند.

گوید: عمربن عبدالعزیز به عبدالحمید قرشی نوشت کاری با آنها نداشته باش مگر آنکه خونی بریزند یا درزمین تباهی کنند، اگر چنین کردند مانعشان شوومردی استوار وخردمند بجوی وسوی آنها فرست وسپاهی باوی روانه کن و سفارش کن که مطابق دستوری که به تو داده‌ام رفتار کند.

گوید: پس عبدالحمید قرشی برای محمدبن جریر بجلی پرچمی بست با دو هزار کس از مردم کوفه و آنچه را عمربن عبدالعزیز دستور داده بود با وی بگفت.

گوید: عمر به بسطام نامه نوشت ودعوتش کرد واز سبب قیام وی پرسید، وقتی نامهٔ عمر بدورسید که محمدبن جریر نیزرسیده بود ومقابل‌وی‌مانده بودو کاری برضد اونمی کرد.

گوید: در نامهٔ عمر آمده بود که خبریافته‌ام که به خاطر خدا وپیمبر وی‌خشم آورده‌ای وقیام کرده‌ای اما توبدین کار شایسته‌تر از من نیستی، بیاتاباتومناظره کنم، اگر حق به طرف ما بود، تونیز پیروهمان شوی که مردم شده‌اند واگرحق‌به طرف

توبود در کار خویش بنگریم.»

گوید: بسطام دست به کاری نزد وبه عمر نوشت که انصاف کردی، مـن دو کس را سوی توفرستادم که با هم‌مطالعه کنید وباتومناظره کنند.

ابوعبیده‌گوید: یکی از آن دو کس که شوذب پیش عمـر فرستاد، ممـزوج وابستهٔ بنی‌شیبان بود ودیگری از مردم بنی‌یشکر بود.

گوید: بقولی گروهی را فرستاد که این دواز آنجمله بودند. عمر کس پیـش آنها فرستاد که دو کس را برگزینید که این‌دو را برگزیدند که پیش وی رفتند وبااو مناظره کردند بدو گفتند: «دربارهٔ یزید چه می گویی؟ وبرای چه اورا خلیفهٔ پـس از خودت می‌دانی؟»

گفت: «دیگری اورا چنین کرده است»

گفتند: «به نظر تواگر مال دیگری را عهده کردی، سپس آنرا به غیر امـین سپردی، آیا امانت را به صاحب آن رسانـده‌ای؟»

گفت: «سه روز به من مهلت‌دهید»

گوید: پس آن دو کس از پیش وی برون شدند، پسران مروان ترسیدند کـه اموالی که به نزدآنهاست وبه دست آنهاست برود ویزید خلع شود ویکی را وادار کردندکه زهر به اوخورانید وپس از رفتن آن دومرد بیش از سه روز نماند وبمرد.

در این سال عمربن عبدالعزیز، ولیدبن هشام معیطی وعمروبن قیس کندی‌را که از مردم حمص بود به غزای تابستانی گماشت.

وهم در این سال عمربن هبیره فزاری که از جانب عمر عامل‌جزیره‌شده‌بود آنجا رفت.

وهم در این سال یزیدبن مهلب را از عراق پیش عمربن عبدالعزیزبردند.

سخن از اینکه چرا یزید را پیش عمربن‌عبدالعزیز بردند وچگونه‌به نزد عمر رسید که وی را به‌بند کرد؟

سیرت نویسان در این‌باب اختلاف کرده‌اند. هشام‌بن محمد از روایت ابومخنف آورده که وقتی یزیدبن‌مهلب به‌واسط آمد و به آهنگ‌بصره به کشتی‌نشست، عمربن عبدالعزیز عدی‌بن ارطاه را به امارت بصره فرستاد عدی نیز موسی‌بن‌وجیه حمیری را فرستادکه در نهر معقل به نزد پل بصره به یزید رسید واورا به‌بند کرد و پیش عمربن عبدالعزیز برد.

گوید: وقتی موسی‌بن وجیه یزید را به نزد عمربن عبدالعزیز برد، عمر اورا پیش خواند وچنان بودکه عمر یزید وخاندان وی‌را دشمن‌داشت ومی‌گفت: «اینان جبارانند و کسانی‌مانندآنها را دوست ندارم»، یزیدبن مهلب نیز عمر رادشمن‌داشت ومی‌گفت: «پندارم ریاکار است» اما چون عمر به خلافت رسید یزید بدانست که عمر از ریا به‌دور بوده است.

گوید: وقتی عمر یزید را پیش خواند دربارهٔ اموالی که به سلیمان بن عبدالملک نوشته بود از اوپرسش کرد.

گفت: «منزلت من به نزد سلیمان چنان بود که می‌دانی، به سلیمان چنان نوشتم که به‌گوش مردم برسانم، می‌دانستم که سلیمان کسی نبود که چیزی راکه برای شنیدن مردم نوشته بودم از من مطالبه کند یاکاری ناحوشایند من کند.»

عمر گفت: «راهی بجز زندانی کردن تو ندارم، از خدا بترس وآنچه راکه پیش توهست بده که حقوق مسلمانان است ومن نمی‌توانم از آن چشم بپوشم.»

گوید: پس عمراورا به زندانش باز برد وجراح‌بن عبدالله حکمی را پیش خواند وسوی خراسان فرستاد.

گوید: مخلدبن یزید از خراسان بیامد وبه‌کسان چیزمی‌داد، به هیچ ولایتی نمی‌گذشت مگر مال بسیار به‌آنها می‌داد، سپس بیامد تا پیش عمربن‌عبدالعزیزرسید وچون به نزد وی در آمد حمد خداگفت وثنای وی کرد،سپس‌گفت: «ای‌امیرمؤمنان خداوند با این امت نکویی کرد که ترا بر آن خلافت داد وما را دچار تو کرد،کاری نکن‌که به سبب خلافت تواز همه‌کسان تیره روزتر باشیم، برای چه این پیره مرد را به زندان‌کرده‌ای، من بدهی اورا عهده می‌کنم، دربارهٔ‌آنچه از اومطالبه‌می‌کنی با من مصالحه کن»

گفت: «نه،مگر آنکه تمام‌آنچه را از اومطالبه می‌کنم عهده‌کنی.»

گفت: «ای امیرمومنان اگر دلیلی داری مطابق‌آن عمل کن، اگر دلیلی به دست‌نیست‌گفتار یزید راباور کن، وگرنه‌بگو قسم یادکند، اگر نکرد با وی‌مصالحه کن.»

عمرگفت: «راه دیگری نمی‌یابم، جز اینکه همه مال را از اوبگیرم»

گوید: وچون مخلد برون شد عمرگفت: «این به نزدمن ازپدرش بهتراست» اما مخلد دیر نماند ودرگذشت.

گوید: وچون یزید نپذیرفت‌که چیزی به عمر بدهد جبهٔ پشمین بدو پوشانید وبرشتری نشانید وگفت: «اورا به دهلك ببرید.»

وقتی یزید را ببردند وبر کسان‌گذر دادند می‌گفت: «من عشیره ندارم‌مرا به دهلك می‌برند، فاسق ومشکوك‌الحال ودزد را به دهلك می‌برند سبحان‌الله مگر من عشیره ندارم!»

گوید: سلامةبن نعیم خولابی پیش عمر رفت وگفت: «ای امیرمومنان یزید را به زندانش پس‌آرکه‌بیم دارم‌اگر اورا بفرستی قومش بگیرندش‌که قوم اورا دیدم‌که بسبب به اوخشم‌آورده‌اند.»

عمر اورا به زندانش پس‌آورد وهمچنان در زندان ببود تا خبر بیماری‌عمر

بدورسید.

اما راوی دیگر گوید: عمربن عبدالعزیز به عدی‌بن‌ارطاة نوشت ودستور داد که یزیدبن مهلب را بفرستد واورا به سپاهیانی که در عین‌التمر بودند، تسلیم کند، عدی اورا به بند کرد وباکشتی همراه وکیع‌بن حسان تمیمی روانه کرد و چون به نهرابان رسید کسانی از طایفهٔ ازدمتعرض وکیع شدند که یزید را از او بگیرند اما وکیع از جا برجست وشمشیر از نیام درآورد وطناب کشتی را ببرید وشمشیر یزید ابن‌مهلب راگرفت وبه‌قید طلاق زن خویش قسم‌یادکرد که اگرپراکنده‌نشوندگردن یزید را میزند.

گوید: یزید به‌آنها بانگ زد وقسم وکیع را باآنها بگفت که پراکنده‌شدند، پس وکیع اورا ببرد وتسلیم سپاهیانی کرد که در عین‌التمربودند وخود اوپیش‌عدی ابن‌ارطاه‌بازگشت، سپاهیانی که در عین‌التمر بودند، یزید را پیش عمربن‌عبدالعزیز بردند که اورا در زندان بداشت.

ابوجعفر گوید: در این سال عمربن عبدالعزیز،جراح‌بن عبدالله‌را ازخراسان برداشت‌وعبدالرحمان‌بن‌نعیم‌قسری را برآنجاگماشت ولایتداری‌جراح در خراسان یکسال وپنجماه بود، به سال نودونهم آنجا رفت وچند روز از رمضان سال صدم مانده بود که از آنجا برون شد.

سخن از این که چرا عمربن عبدالعزیز جراح‌بن عبدالله را از خراسان برداشت؟

سبب آن، چنانکه در روایت خالدبن عبدالعزیز آمده، چنان بود که یزیدبن مهلب وقتی از گرگان‌حرکت می‌کرد،جهم‌بن زحر را برآنجاگماشت وقتی کاریزید چنان‌شد که شد، عامل عراق، ازعراق ولایتداری به‌گرگان فرستاد، وقتی ولایتداراز

عراق به‌گرگان رسید، جهم اورا بگرفت وبه‌بند کرد وگروهی را که با وی‌آمده بودند نیز به‌بند کرد وبا پنجاه کس از مردم یمنی برون شد وپیش جراح رفت که‌به خراسان بود.

گوید، مردم‌گرگان عامل خویش راآزاد کردند، جراح‌به جهم‌گفت: «اگر پسر عمویم نبودی این کار ترا روا نمی‌دانستم.»

جهم بدوگفت: «اگر پسر عمویم نبودی پیش تونمی‌آمدم»

گوید: جهم باجناق جراح بود که دودختر حصین‌بن‌حارث را به‌زنی‌داشتند، پسر عموی وی نیز بود که حکم وجعفی پسران سعد بودند.

گوید: جراح بدوگفت: «با پیشوای خویش مخالفت کرده‌ای وبه تمرد پرداخته‌ای به غزارو شاید ظفریابی وکارت پیش خلیفه‌ات اصلاح شود» پس او را سوی ختلان فرستاد که روان شد وچون نزدیك‌آنها رسید با سه‌کس ناشناس‌براه افتاد وپسر عموی خویش قاسم‌بن حبیب را که داماد وی بود و ام اسود دخترش را به‌زنی داشت برسپاه خویش‌گماشت.

گوید: وقتی به نزد فرمانروای ختلان درآمد خلوت خواست وچون‌خلوت شد نسب خویش را بگفت وفرمانروای ختلان از تخت به‌زیرآمد وتسلیم وی شد، گویند ختلان وابستگان نعمان بودند.

گوید: زحر غنایمی به دست‌آورد، جراح به عمرنامه نوشت ودوکس از عربان را فرستاد با یکی از وابستگان بنی‌ضبه به‌نام صالح‌بن طریق که مردی دیندار بود وکنیهٔ ابوالصیدا داشت. بعضی‌ها گفته‌اند وابستهٔ سعید برادر خالدیایزیدنحوی بود.

گوید: دومرد عرب سخن کردند وآن دیگری نشسته بود، عمر بدوگفت: «مگر تواز جملهٔ فرستادگان نیستی؟»

گفت: «چرا»

گفت: «پس چرا سخن نمی کنی؟»

گفت: «ای امیرمومنان بیست هزار کس از وابستگان،بی‌مقرری و روزی غزا می کنند، معادل آنها از اهل ذمه هستند که مسلمان شده‌اند اما جزیه از آنها می‌گیرند، امیرما مردی خشن است که برمنبر ما می‌ایستد ومی‌گوید: پابرهنه‌سوی شما آمده‌ام واکنون تعصب قبیله‌دارم، به خدا یکی از قوم خویش را بیش از صد کس از دیگران دوست دارم. خشونت وی چنانست که آستین زره‌اش به نیمه زره‌اش می‌رسد، وی از جمله عمال حجاج بوده که ظلم وتعدی بسیار کرده »

عمر گفت: «باید کسانی همانند توجزوفرستادگان باشند.»

گوید: آنگاه عمر به جراح نوشت: «بنگر هر که در قلمروتوسوی قبله نماز می‌برد، جزیه از اوبردار.»

گوید: چنان شد که کسان به مسلمانی رو آوردند، به جراح گفتند: «مردم به اسلام روی آورده‌اند واین به سبب نفرت از جزیه دادن است، آنهارا امتحان کن که ختنه کرده‌اند یانه؟»

گوید: جراح این را برای عمر نوشت، عمر بدونوشت که خدا: «محمد را به دعوتگری فرستاد نه ختنه‌گری»، آنگاه عمر گفت: «یکی مرد راستگوی را بیابید که دربارهٔ خراسان از اوپرسش کنم.»

گفتند: «چنین کسی را یافته‌ای، ابومجلزرا بخواه»

گوید: عمربه جراح نوشت که بیا وابومجلز را بیار وعبدالرحمان‌بن نعیم غامدی را بر کار جنگ خراسان‌گمار، کار جزیه را به عبیدالله یا عبدالله‌بن‌حبیب سپار.

گوید: جراح سخن کرد وگفت: «ای مردم خراسان، با این لباسهایم پیش شما آمدم وبراین اسبم بودم، از مال شما جز زیور شمشیرم چیزی برنگرفتم.»

گوید: وی فقط یك اسب داشت که موی چهره‌اش سپید شده بود بایك‌استر

که موی چهره آن نیز سپید شده بود.

گوید: پس جراح در ماه رمضان برون شد وعبدالرحمان‌بن نعیم را به‌جای خویش نهاد وچون به نزد عمر رسید بدو گفت: «چه وقت حرکت کردی؟»

گفت: «در ماه رمضان»

گفت: «آنکه ترا خشن شمرد راست گفت، چرا نماندی تا عید فطر بیاید آنگاه حرکت کنی؟» جراح همیشه می گفت: «من متعصبم وخاندان پرست.»

گوید: جراح وقتی به خراسان رفته بود، به عمر نوشت: «به خراسان آمدم و مردمی دیدم که قتیبه مغرورشان کرده وبدان تمایل دارند، بهترین چیزها برایشان اینست که قتیبه باز آید که حق خدا را ندهند، بجز شمشیر وتازیانه آنها رابازنمی‌دارد اما نخواستم بی‌اجازهٔ توبه این کار دست بزنم»

گوید: عمر بدونوشت: «ای پسر مادر جراح، توازآنها به فتنه راغب‌تری هیچ مسلمان وذمی را تازیانه مزن، مگر به حق، از کشتار بپرهیز که پیش کسی می‌روی که «حرکت دیدگان را باآنچه در سینه‌ها نهان است می‌داند[1] » ونامه‌ای را می‌خوانی که«گناه کوچك یابزرگی نگذاشته مگر آنرا به شمار آورده[2]»

گوید: وقتی جراح می‌خواست از خراسان پیش عمربن عبدالعزیز رود بیست‌هزار وبه قولی ده‌هزار از بیت‌المال برگرفت وگفت: «این دین من‌است‌تا به خلیفه بپردازم»

گوید: وچون پیش عمر رسید بدو گفت: «کی حرکت کردی؟»

گفت: «چند روز از ماه رمضان مانده بود، قرضی به عهده‌دارم آنرا اداکن.»

گفت: «اگر مانده بودی تا فطر درآید آنگاه حرکت کرده بودی، آنرا می‌پرداختم.»

۱ــ یعلم خائنه الاعین وما تخفی الصدور (مومن ــ آیه ۱۹)

۲ــ لایغادر صغیره او کبیره الا احصاها (کهف ــ ۴۹)

گوید:پس قوم وی از مقرریهای خویش قرض وی را پرداختند.

سخن از اینکه چرا عمربن‌عبدالعزیز عبدالرحمان‌بن نعیم وعبدالرحمان قشیری را برخراسان گماشت؟

سبب آن چنانکه به من گفته‌اند این بود که وقتی از جراح‌بن عبدالله شکایت شد وعمربن عبدالعزیز اورا خواست وپیش عمر آمد، او را از خراسان برداشت چنانکه از پیش یاد کردم آنگاه عمر می‌خواست عاملی برخراسان گمارد وچنانکه در روایت عبدالله‌بن مبارك آمده گفت: «یکی راستگوی بیابید که دربارهٔ خراسان از او پرسش کنم.»

گفتند: «ابومجلز، لاحق‌بن حمید، چنین است»

گوید: عمر دربارهٔ او نامه نوشت که بیامد.مردچشمگیری نبود با جمع کسان به نزد عمر در آمد که اورا نشناخت وباکسان بیرون شد. پس از آن عمر دربارهٔ وی پرسش کرد که گفتند: «باکسان آمد وبیرون شد»

گوید: پس عمر اورا پیش خواند وگفت: «ای ابومجلز نشناختمت.»

گفت: «وقتی مرا نشناختی چرا وانمودی؟»

گفت: «عبدالرحمان‌بن عبدالله چگونه است؟»

گفت: «همگنان را پاداش می‌دهد وبا دشمنان دشمنی می کند، امیری است که هرچه بخواهد می کند واگر کسی را بیابد که کمکش کند اهل اقدام است.»

گفت: «عبدالرحمان‌بن‌نعیم چگونه است؟»

گفت: «ناتوان است ونرمخوی، سلامت را دوست دارد وبدان می‌پردازد.» عمر گفت: «کسی را که سلامت را دوست دارد وبدان می‌پردازدبیشتر دوست دارم» و او را به‌نماز وجنگ گماشت و عبدالرحمان قشیری را که از مردم بنی‌اعور بود به

خراج گماشت وبه مردم خراسان نوشت ازروی اطلاعی که‌به من دادند،عبدالرحمان را به کارجنگتان گماشتم وعبدالرحمان‌بن‌عبدالله را برخراجتان گماشتم، بی آنکه آنها را بشناسم یاآنها راآزموده باشم، اگر چنانند که می‌خواهید خدا را ستایش کنید واگر جز این است از خداکمك جویید که قوت ونیرویی جز به‌کمك خدا نیست.

ابراهیم صایغ‌گوید: عمربن‌عبدالعزیز به عبدالرحمان بن نعیم نوشت: «اما بعد، بنده‌ای باش نیکخواه‌بندگان خدای که در مورد کار خدا از ملامت ملامتگری باك ندارد، که رعایت خدا لازمتر است وحق وی‌برتوبزرگتر، کار مسلمانان رابه کسی سپار که به نیکخواهی آنها شهره باشد ودر مصلحتشان بکوشد ودر کاری که به اومی‌سپاری امین باشد، مبادا دستخوش عامل ناحق شوی که چیزی از خدا نهان نمی‌ماند. روی از خدا متاب که مفری از خدا جزبه سوی اونیست.»

ابونهیك‌بن‌زیادگوید: عمربن عبدالعزیزفرمان عبدالرحمان‌بن نعیم را دربارهٔ سالاری جنگ‌خراسان وسیستان همراه عبدالله‌بن صخرقرشی فرستاد وعبدالرحمان همچنان درخراسان ببود تاوقتی که عمربن‌عبدالعزیزبمرد ومدتی‌پس‌از آن‌نیز،تاوقتی که‌یزیدبن مهلب کشته شد ومسلمه،سعیدبن‌عبدالعزیزرا فرستاد، ولایتداری‌وی‌بیشتر از یکسال ونیم بود که درماه رمضان سال صدم ولایتدار شد وبه سال صدودوم‌پس‌از کشته شدن یزیدبن مهلب، معزول شد.

علی‌گوید: نعیم بیست وشش ماه ولایتدار خراسان بود.

آغاز دعوت عباسیان

ابوجعفرگوید: در این سال، یعنی سال صدم‌محمدبن علی‌بن‌عبدالله‌بن‌عباس از سرزمین شراة، میسره را سوی عراق فرستاد، محمدبن خنیس وابوعکرمه‌سراج،

پدر محمد صادق وحیان‌عطار وابی‌ابراهیم‌بن سلمه را سوی خراسان فرستاد که در آنوقت جراح‌بن عبدالله حکمی از جانب عمربن عبدالعزیز ولایتدار آنجا بود. به آنها گفت‌سوی وی وخاندانش دعوت کنند. آنها کسانی را بدیدند وبا نامه‌های کسانی که دعوت محمدبن علی را پذیرفته بودند بازگشتند ونامه‌هارا به‌میسره دادند که میسره آنرا پیش محمدبن‌علی فرستاد.

گوید: ابومحمد صادق دوازده نقیب برای محمدبن علی برگزید:

سلیمان‌بن کثیر خزاعی، لاهزبن فریظ تمیمی، قحطبةبن شبیب طائی،موسی ابن کعب‌تیمی وخالدبن ابراهیم، ابوداود، از بنی‌عمروبن شیبان.

قاسم‌بن مجاشع تمیمی، عمران‌بن اسماعیل، ملقب به ابوالنجم وابستهٔ خاندان معبط.

مالك‌بن‌هیثم خزاعی،طلحةبن زریق جراحی،عمروبن اعین، ابوحمزه وابستهٔ جزاعه.

شبل‌بن طهمان ملقب به‌ابوعلی هروی وابستهٔ بنی‌حنیفه وعیسی‌بن اعین‌وابستهٔ خزاعه.

ونیز هفتادکس را برگزید ومحمدبن علی نامه‌ای به‌آنها نوشت که دستور و روشی باشدکه مطابق‌آن رفتار کنند.

در این سال ابوبکر محمد انصاری سالار حج بود، این را از ابومعشر روایت‌کرده‌اند، واقدی نیز چنین گفته است.

عاملان ولایتها در این سال همان عاملان سال پیش بودندکه پیش از این یادشان کرده‌ایم بجز خراسان که درآخر سال عامل نماز و جنگ آن عبدالرحمان‌بن نعیم بود وعامل خراج آن عبدالرحمان‌بن‌عبدالله بود.

آنگاه سال صدویکم درآمد.

سخن از حوادثی که در سال صدویکم بود

از جمله حوادث سال این بود که یزیدبن مهلب از زندان عمربن عبدالعزیز گریخت.

سخن از اینکه یزیدبن مهلب چرا وچگونه از زندان عمربن‌عبدالعزیز گریخت؟

ابومخنف گوید: وقتی با عمربن عبدالعزیز دربارهٔ یزیدبن‌مهلب که می‌خواست اورا به دهلك بفرستد، سخن کردند وگفتند بیم‌داریم‌قومش‌بگیرندش، واورا به زندانش پس‌برد، درزندان ببود تا از بیماری عمر خبریافت واز آن وقت برای‌گریختن از زندان‌کوشش‌آغاز کرد، از بیم یزیدبن عبدالملك که خویشاوندان وی خاندان ابوعقیل را شکنجه داده بود زیرا مادر حجاج دختر محمدبن یوسف ثقفی که برادر حجاج بود همسر یزیدبن عبدالملك بود و ولید راکه کشته شد از او آورده بود، بدین سبب یزیدبن عبدالملك با خدا پیمان کرده بود که اگر خداوی را بریزیدبن مهلب تسلط داد وی را سخت بیازارد واز این بیمناك بود.

گوید: پس یزیدبن مهلب کس پیش غلامان خویش فرستادکه شترانی برای وی‌آماده‌کردند وچنان بود که عمربن عبدالعزیز دردیر سمعان بیمار شده بود و چون بیماری عمر سنگین شد از زندان درآمد وبرفت تابه جایی رسید که باغلامان خویش وعده کرده بود و دید که هنوز نیامده‌اند یاران وی‌ضجه کردند وغمین‌شدند. اما یزید به یاران خویش گفت: «پندارید که به زندان بازمی‌گردم؟نه به خداهرگزبه زندان باز نمی‌گردم.»

گوید: آنگاه شتران بیامد واورا برداشت که برفت، زنش عاتکه‌عامری‌دختر فرات‌بن‌معاویه که از بنی‌بکاء بود همراه وی بود ودر یك طرف محمل جای‌داشت،

دوسال وپنجماه بود.

هیثم‌بن واقدگوید: تولد من به سال نودوهفتم بود، عمربن‌عبدالعزیز در دابق به روز جمعه ده روز مانده از صفر سال نودونهم به خلافت رسید و از تقسیم وی سه دینار به من رسید، مرگ وی درخناصره به روزچهارشنبه پنج روزمانده از رجب سال صدویکم بود. مدت بیماریش بیست روز بود، مدت خلافتش دوسال وپنجماه وچهار روز بود. هنگام مرگ سی‌ونه‌سال وچند ماه داشت و در دیرسمعان به خاك رفت.

بعضی‌ها گفته‌اند: روزی که بمرد سی‌ونه‌سال‌وپنجماه داشت‌بعض‌دیگر گفته‌اند چهل سال داشت.

هشام‌گوید: وقتی عمر بمرد چهل‌ساله بود. کنیه‌اش ابوحفص بود، عویف قوافی هنگامی که با وی در تشییع جنازه‌ای حضور یافته بود دربارهٔ اوشعری گفته بود به این مضمون:

«ای ابوحفص به من پاسخ گوی

«باشد که محمد را برحوض وی دیدار کنی

«وبشارت به جاماندگان را بگویی

«تو آنکسی که هردو دستت سودمند است.

«و دست چپت از دست راست دیگران

«سودمندتر است»

راوی گوید: مادر عمر، ام عاصم دختر عاصم‌بن عمربن خطاب بود او را نشاندار بنی‌امیه می‌گفتند، زیرا یکی از اسبان پدرش چهرهٔ وی را زخمدار کرد و اورا بدین نام خواندند.

نافع گوید: بارها شنیدم که عبدالله‌بن عمر می‌گفت: «کاش می‌دانستم این کیست که از نسل عمر است و در صورتش نشانی هست وزمین را از عدالت پر

می کند؟»

سالم‌بن افطس گوید: وقتی عمربن عبدالعزیز نوسال بود، در دمشق یکی از اسبان پدرش اورا لگدزد، وی را پیش مادرش آوردند که ام‌عاصم دختر عاصم بن عمربن خطاب بود که اورا ببر گرفته بود وداشت خون از چهره‌اش پاك می کرد که پدرش بیامد وام عاصم او را به ملامت گرفت و می‌گفت: «پسرم را تباه کردی چرا خادمی همراه وی نکردی که مراقبتش کند واز چنین وضعی محفوظش دارد؟»

عبدالعزیز گفت: «ای ام عاصم خاموش باش، دلخوش باش که او نشاندار بنی‌امیه است.»

سخن از بعضی روشهای عمربن عبدالعزیز

علی‌بن‌مجاهد گوید: وقتی عمربن عبدالعزیز به خلافت رسید به یزیدبن‌مهلب نوشت:

«اما بعد، سلیمان بنده‌ای از بندگان خدا بود که خدا بدو نعمت داد، سپس او را ببرد ومرا خلافت داد ویزیدبن عبدالملك را از پی من، اگر ببود، واین‌خلافت که خدا به‌من داد ومقدر فرمود به نظرم آسان نیست، اگر به‌گرفتن همسران وفراهم آوردن مال رغبت داشتم، آنچه به من داده بهترین چیزی بود که به کسی داده، اما در این کار که بدان دچار شده‌ام بیم حساب دشوار دارم وپرسش سخت، مگر آنکه خدا درگذرد و رحمت آرد، کسانی که اینجا بوده‌اند بیعت کرده‌اند، با کسانی که آنجا هستند بیعت کن»

گوید: وقتی نامه به یزیدبن مهلب رسید آنرا به طرف ابی‌عیینه افکند وچون آنرا بخواند گفت: «من از جمله عاملان وی نخواهم بود»

ابی‌عیینه گفت: «چرا؟»

گفت: «این سخن‌همانند گذشتگان خاندان وی نیست و نمی‌خواهدروش آنها را داشته باشد»

گوید: آنگاه یزیدکسان را به بیعت خواند که بیعت کردند.

گوید: پس از آن عمر به یزید نوشت: «یکی را برخراسان‌گمار وبیا» واو مخلد پسر خویش راگماشت.

میمون‌بن مهران‌گوید: عمربن عبدالعزیز به عبدالرحمان‌بن نعیم نوشت که عمل وعلم نزدیك هم است، عالم به خدا باش وبه عمل بکوش، کسانی بودند که علم داشتند وعمل نکردند وعملشان مایهٔ وبالشان شد.»

مقاتل‌بن حیان‌گوید: عمربن‌عبدالعزیزبه‌عبدالرحمان نوشت: «اما بعد، مانند کسی عمل کن که می‌داند خدای عمل‌گناهکاران را به صلاح نمیارد.»

طفیل‌بن مرداس گوید: عمربه سلیمان‌بن‌ابی‌السری‌نوشت: «در ولایت‌خویش کاروانسراها مهیا کن، مسلمانانی که برتومی‌گذرند، یك روز وشب مهمانشان کنیدو اسبانشان‌را تیمار کنید، هر که بیمار ،باشد دوروز ودوشب مهمانش کنید اگرتوشه‌اش تمام شده کمکش کنید که به ولایت خود تواند رسید.»

گوید: وچون نامهٔ عمر بدورسید مردم سمرقند به سلیمان گفتند: «قتیبه با ما نامردی کرد وستم کرد وولایت ما راگرفت، اینك خدا عدالت وانصاف‌را نمودار کرده، به ما اجازه ده فرستادگانی از ما سوی امیرمؤمنان روند واز مظلمه‌ای که برما رفته شکایت کنند که اگر حقی داریم بدهند که بدین، نیاز داریم.»

گوید: سلیمان اجازه داد وجمعی‌از خودشان‌را فرستادند که پیش عمررفتند. عمر دربارهٔ آنها به سلیمان‌بن ابی‌السری نوشت که مردم سمرقند از ظلمی که‌به‌آنها شده وتعدی‌ای که قتیبه نسبت به‌آنها کرده واز سرزمینشان بیرونشان کرده شکایت پیش‌من آوردند وقتی این‌نامه به‌تومی‌رسد، قاضی را برای آنهابنشان که در کارشان

بنگرداگر به نفعشان حکم کرد، آنها را چنانکه پیش‌ازتسلط قتیبه بوده‌اند وبوده‌اید، به اردوگاهشان بازگردان.

گوید: سلیمان، جمیع‌بن‌حاضر قاضی‌را که ازبنی‌ناجیه‌بود برای آنهانشانید و رأی وی چنان بود که عربان سمرقند به اردوگاه خویش روند ومنصفانه باآنهانبرد کنند که یا صلحی نوباشد یا ظفر به جنگ.

گوید: مردم‌سغدگفتند: «بدانچه بوده رضایت می‌دهیم‌واز نوجنگ‌نمی کنیم» بدین ترتیب رضایت دادند که خردمندانشان‌گفتند: «این قوم با ما آمیخته‌اند وباآنها مانده‌ایم واز ما ایمن شده‌اند وما نیز ازآنها ایمن شده‌ایم، اگر به نفع ما حکم کنند وبه جنگ باز رویم ندانیم، ظفر از که خواهد بود، اگر به ضرر ما حکم کنند، در اثنای دعوی دشمنی پدید آورده باشیم.» وکار را چنانکه بود رها کردند و رضایت دادند ودعوی نکردند.

گوید: عمر به عبدالرحمان بن نعیم نوشت ودستور داد همه مسلمانانی‌را که آنسوی نهر بودند با زن وفرزند پس‌آرد، اما آنها نپذیرفتند وگفتند: «مروگنجایش مارا ندارد.»

گوید: نعیم این را به عمر نوشت وعمر به اونوشت: «خدایا، من دستوری راکه برعهده داشتم دادم، با مسلمانان به غزا مرو، آنچه را خداوند برای آنها گشوده بسشان است.

گوید: عمر به عقبه‌بن زرعهٔطایی که وی را پس از قشیری به کار خراج گماشته بود نوشت:

«حکومت را رکن هاست که جز باآن قرار نگیرد، ولایتدار یك رکن‌است وقاضی یك رکن ومتصدی بیت‌المال یك‌رکن، رکن چهارم‌منم، هیچیك ازمرزهای مسلمانان به نظر من مهمتر وبزرگتر از مرزخراسان نیست، خراج را به تمام بگیر وبی‌ستم به دست‌آر، اگر برای مقرریهایشان بس بود که چنان شود واگرنه به من

بنویس تا مال بفرستم که مقرریهایشان راکامل کنی.»

گوید: عقبه بیامد ومعلوم داشت که خراج از مقرریهاشان بیشتر استوبه‌عمر نوشت وخبر داد، عمر نوشت مازاد را میان حاجتمندان تقسیم کن.»

داودبن سلیمان جعفی گوید: عمربن عبدالعزیز چنین نوشت:

«از بندهٔ خدا عمر، امیر مومنان به‌عبدالحمید. سلام برتوباد، اما بعد، مـردم کوفه در مورد احکام خدای بلیه و سختی وستم دیـده‌اند و روش‌هـای زشت کـه عاملان بدمیان‌آنها پدیدآورده‌اند. قوام دین عدالت است ورفتار نکو، هیچ‌چیز را از روح خویش مهمتر مدان که‌گناه‌اندك وجود ندارد، خراب را باآباد همانندمگیر وآباد را با خراب.خراب را بنگر وازآن هرچه تاب دارد بـگیر وبه اصـلاح‌آن پرداز تاآباد شود. ازآباد جز خراج مگیر،آنهم با ملایمت ورعایت صاحبان‌زمین، مورد خراج جز درم وزن هفت مگیر، بی‌رسوم(آیین) ودستمزد ممیزان (ضرابین) وهدیهٔ نوروز ومهرگان وپول‌کاغذ واجرت پیك و کرایه‌خانه‌وپول‌عروسی،هر کس از مردم آنسرزمین که مسلمان شود سرانه براونیست در این مورددستور مرارعایت کن که من اختیاری را که خدا به من داده به‌تودادهام. بی‌اطلاع من در کار بریدنو آویختن شتاب میار تا به من رجوع کنی. بنگر ، از زن و فرزندهر که خواهد حج کند یکصد به اوبده که باآن حج کند والسلام.»

شهاب‌بن شریعه محاشعی گوید: عمربن عبدالعزیز فرزندان مقرری بگیـران را نیز به مقرری بگیران پیوست، میان‌آنها قرعه زد، قرعه به هر کس افتـاد وی را صدی کرد وبه هر که نیفتاد چهلی کرد، به فقیران بصره هر کدام سه درم داد.بیماران مزمن را پنجاه پنجاه داد.

گوید: پندارم که از شیرگرفتگان را نیز مقرری داد.

عبدالله‌گوید: شنیدم که عمربن عبدالعزیز به مردم شام نوشت: درود برشما ورحمت خدای، اما بعد هر که یاد مرگ بسیار کند سخن کمتر کند وهر کـه بداندکه

مرگ حق است به اندك قناعت کند والسلام»

علی‌بن محمدگوید: ابومجلز به عمر گفت: «ما را در انتهای زمین نهـاده‌ای، مال برای ما بفرست»

گفت: «ای ابومجلز کار را وارونه می کنی»

گفت: «ای امیرمومنان مال از آن ماست یا از تو؟»

گفت: «اگر خراجتان از مقرریهایتان کمتر شود، از آن شماست»

گفت: «تو برای ما نفرست ومـا نیز برای تو نمی‌فرستیم کـه آنرا روی هم بگذاری»

گفت: «ان‌شاءالله برای شما می‌فرستم»

گوید: «همان شب بیمار شد واز آن بیماری بمرد»

گوید: ولایتداری عبدالرحمان‌بن نعیم برخراسان‌شانزده ماه بود.

ابوجعفرگوید: در این سال عمارةبن اکیمه لیثی‌درگذشت کنیهٔ وی‌ابوالولید بود ونود ونه سال داشت.

اضافه درباره روشهای عمربن عبدالعزیز که درکتاب ابوجعفر نیست، تاآغاز خلافت یزیدبن عبدالملك

عبدالله‌بن بکربن سهمی‌گوید: یکی در مسجد جنابذ برای ماگفت که عمربن عبدالعزیز در خناصره باکسان سخن کرد وگفت: «ای مردم شما را عبث نیافریده‌اند وبه باطل رها نمی کنند، شما را معادی هست که هنگام آن خدا نزول می کند تا میان شما داوری کند وفیصل آرد وهر که از رحمت خـدا که بـه همه چیز می‌رسـد و از بهشتی که به پهنای آسمانها وزمین است محروم ماند دچار حرمان و خسران شده. بدانید که فرداکسی در امان است که از خدا بترسد واز او بیم کند وفانی را به‌باقی

نفروشد واندك را به بسیار، وترس را به امان. مگر نمی‌بینید که شما میراث خوار درگذشتگانید که ارث‌شما به‌باقیماندگان می‌رسد، تا به‌کسی باز گردد که‌بهترین‌میراث بران است. هرروز به تشییع یکی می‌روید که تکلیف خود را به سر برده و اجلش سر رسیده وسوی خدا می‌رود واورا در شکاف زمین نهان می کنید و رهایش می کنید بی‌متکاوبستر، که از دوستان جدا شده واز وسایل دورمانده ودرخاك‌جای گرفته‌آمادهٔ حساب است ودر قید عمل خویش، محتاج‌آنچه از پیش فرستاده واز آنچه به جای نهاده بی‌نیاز. پیش از آنکه مرگ بیاید ووقت رخداد آن برسد از خدا بترسید، به خدا این سخن را با شما می‌گویم و به نزد هیچیك از شما چندان گناه سراغ ندارم که به نزد خویشتن، از خدا آمرزش می‌خواهم وسوی وی توبه می‌برم، هرکس از شماکه بدانیم حاجتی دارد دوست دارم چندان‌که توانم حاجت وی را برآرم، هرکس از شما که آنچه به نزد ماست وی را بس باشد دوست دارم با من ودلبندانم همانند شود که معاش ما واوبه یکسان باشد، به خدا اگر رفاه وعیشی جز این خواهم زبانم بدان روان تواند بود و وسایل آن را نیك دانم ولی کتاب ناطق هدای‌وسنت عادل رهبر طاعت است ومانع معصیت.»

گوید: آنگاه‌گوشهٔ عبای خویش را برداشت وچندان بگریست که صدای گریستنش بالاگرفت ومردم اطراف خویش را بگریانید، سپس فرودآمد وهمان‌بود پس از آن دیگر سخن نکرد تا درگذشت. خدایش رحمت کناد.

عبدالله‌بن محمدبن سعدگوید: شنیدم که پسری از عمر بن عبدالعزیز درگذشت و یکی از عمال وی نامه نوشت واورا دربارهٔ مرگ پسر تعزیت‌گفت.

گوید: عمر به دبیر خویش‌گفت: « از طرف من اورا پاسخ‌گوی» دبیر تراشیدن قلم راآغاز کرد. به دبیرگفت: «قلم را نازك کن که‌کاغذ کمتر می‌برد و کلمات راکوتاهتر می کند وبنویس: به نام خدای رحمان رحیم، اما بعد، این،

چیزی بود که از پیش دل خـویش را بر آن نهاده بودیم وچـون بیامد از آن سخن نیاوردیم.»

ابن‌عبدالحمید گوید: عمربن عبدالعزیز می‌گفت: «هر که برادرخویش را در کار دین اندرزی گویـد ودر صلاح دنیای وی بیندیشد رعـایت او کـرده بنیکی و حق لازم وی را ادا کرده، از خدا بترسید که این اندرزی مربوط به دین شماست. پس آنرا بپذیرید، وموعظه‌ایست که از عواقب بد محفوظ می‌دارد، پس پای‌بند آن باشید. روزی را قسمت کرده‌انـد، باومن در کار روزی مقدر خیانت نیارد، در کار طلب‌ملایمت کنید که قناعت مایهٔ وسعت‌ووصول‌و کفاف است. اجل این‌دنیا به‌گردن شماست وجهنم پیش رویتان، آنچه می‌بینید گذران است‌و آنچـه گذشته گویی نبـود، همگی به زودی مردگان خواهید بود، حالات مرده را دیده‌اید که چسان جان‌می‌دهد و وقتی جان داد کسان اطراف وی‌گویند: جان داد، خدایش رحمت کند. ودیده‌اید که باشتاب می‌برندش ومیراثش را تقسیم می کنند و او از میـان برفته ویـادش به فراموشی افتاده ودرش متروك مانده‌گویی با برادران همدل آمیزش نداشته‌وجایی راآباد نکرده. از هول روزی که هموزن مورچه‌ای را در محاسبه ناچیز نشمارنـد بیمناك باشید.»

یکی از پسران عمربن عبدالعزیز گوید: عمر به ماگفت که محل قـبر وی را بخریم، آنرا از راهب خریدیم.

گوید: یکی از شاعران شعری دارد به این مضمون:

«وقتی از مرگ عمر خبر دادند

«گفتم قوام عدالت ودین

«دور مباد

«که در لحدی که در دیرسمعان ساختند

«مقیاس عدالت

«از قوم دوری گرفت»

سفیان گوید: عمربن عبدالعزیز گفت: «هر که بی‌علم عمل کند، آنچه تباه می کند بیشتر از آن باشد که به صلاح می آورد وهر که سخن خویش را جزوعملش نشمارد، گناهانش بسیار شود و کار پسندیده‌اش اندك. تکیه‌گاه مؤمن صبر است، هرنعمتی راکه خدا به بنده دهد آنگاه بگیرد وبه عوض نعمت رفته صبرش دهد آنچه به عوض داده از نعمت گرفته نکوتر باشد.»

آنگاه این آیه را خواند:

«انما یوفی الصا برون اجرهم بغیر حساب[1]

یعنی: پاداش صابران راکامل و بی‌حساب می‌دهند»

گوید: نامهٔ وی به نزد عبدالرحمان‌بن نعیم آمد که چنین بود: «کلیسا ودیر و آتشکده‌ای‌را که دربارهٔ آن صلح کرده‌اید ویران مکنید. کلیسا و آتشکده‌ای‌از نوبنیاد نشود، بزرا به کشتارگاهش کشان کشان مبرید کاردرا پیش ذبیحه‌تیز مکنید، دونماز را با هم نکنید جزبه هنگام ضرورت.»

فاطمه همسر عمربن عبدالعزیز گوید: شبی لرزش وی سخت شد وبیدارماند ما نیز با وی بیدار ماندیم و چون صبح شد، خادمی را به نام‌مرثد گفتم: «ای مرثد، پیش امیرمومنان بمان که اگر حاجتی داشت نزدیك وی باشی» آنگاه برفتیم و بخفتیم که دیر وقت بیدارمانده بودیم وچون روز برآمد بیدار شدم وسوی وی رفتم ومرثد را دیدم که بیرون اطاق خفته بود، بیدارش کردم وگفتم: «مرثد چرا بیرون آمدی؟»

گفت: «او مرا بیرون فرستاد و گفت: مرثد از پیش من برو به خدا چیزی می‌بینم که نه انسان است و نه جن. واز پیش وی درآمدم وشنیدم که این آیه را می‌خواند:

۱ــ زمر، آیه ۱۰

«تلك الدار الاخره نجعلها للذين لايريدون علوافی الارض ولافسادا والعاقبة للمتقين»[1]

یعنی: این سرای آخرت را برای کسانی نهاده‌ایم که در زمین، سر کشی و فسادی نمیخواهند وعاقبت نیك‌از آن پرهیز کارانست».

گوید: پیش وی رفتم ودیدم روبه قبله داشت وچشم فروبسته بود وجان‌داده بود، خدایش‌رحمت کناد.

خلافت یزیدبن عبدالملك‌بن مروان

در این سال یزیدبن عبدالملك به‌خلافت رسید. کنیهٔ‌وی ابوخالد بود. به‌گفتهٔ هشام‌بن محمد، در آن وقت بیست‌ونه‌ساله بود وچون به خلافت رسید ابوبکر بن محمد بن حزم انصاری را از مدینه برداشت وعبدالرحمان‌بن ضحاك‌فهری‌رابر آنجا گماشت که به‌گفتهٔ واقدی به روزچهارشنبه چند روزمانده از ماه رمضان آنجا رفت وعبدالرحمان‌بن سلمه مخزومی را به قضاوت‌گماشت.

ابوبکربن حزم گوید: وقتی عبدالرحمان بن‌ضحاك به مدینه آمد و مرا برداشت پیش وی رفتم و سلام‌گفتم که به من اعتنانکرد باخویش گفتم: «این کاریست که از قرشیان برانصار روانست» و به خانهٔ خویش باز گشتم و از او بیمناك بودم که جوانی بی‌باك بود. آنگاه خبر یافتم که می‌گفته بود: «ابن حزم به‌سبب فرتوتی پیش من‌نمی‌آید، من از خیانت او خبردارم»

گوید: چیزی که از آن بیمناك‌بودم رخ داد و به یقین دانستم که این‌سخن را او گفته بود.

گوید: به‌کسی که این خبررا آورده بود گفتم: «خیانت کار من‌نیست واهل

۱ـ سوره قصص آیه۸۳

خیانت را دوست ندارم، امیر، خویشتن را جاودان می‌پندارد، بسا امیر و خلیفه که پیش از این امیر در این خانه جای‌گرفته‌اند و از آن بـرون شده‌اند و آثارشان در سخنها مانده، اگر نیك بوده نیك و اگر بد بوده ابد، ازخدای بترس و سخن‌ستمگر یا حسودنعمت رامشنو»

راوی گوید: و همچنان کار در میانه بالا می‌گرفت تا یکی از مردم بنی‌فهر در مورد یکی از بنی نجار دعوی پیش عبدالرحمان برد و چنان بود که ابوبکر در بارهٔ زمینی که میان مرد نجاری و فهری به نصف بود به نفع نجاری قضاوت کرده بود و زمین را به نجاری داده‌بود.

گوید: فهری کس به نزد نجاری‌و نیز ابوبکر فرستاد که به نزد ابن ضحاك احضارشان کرد، مرد فهری از ابـوبکربـن‌حزم شکایت کرد و گفت: «مال مرا از دستم درآورد و به ابن‌نجاری داد».

ابوبکر گفت: «خدایا مرا ببخش، مگرندیدی که چند روز دربارهٔ کار تو و کار رفیقت پرسش کردم و معلومم شد کـه بـاید زمین را از دست تو بگیرم و ترا پیش کسانی فرستادم که در این مورد فتوی دادند: یعنی سعیدبن مسیب وابوبکربن عبدالرحمان، از آنها پرسیده‌ای؟»

مرد فهری گفت: «آری، اما گفتهٔ آنها برای من‌الزام‌آور نیست»

گوید: ابن‌ضحاك‌شکسته شد و گفت: «برخیزید» که برخاستند و به مردفهری گفت: «اقرار داری که از کسی کـه به ابـوبـکر چنین فتوی داده پـرسیده‌ای و باز می‌گویی زمین را به من پس بده، تو احمقی، برو که حقی نداری»

گوید: ابوبکر همچنان از ابن ضحاك بیمناك بود و از او پـرهیز مـی‌کرد، تا وقتی که ابن‌حیان، بایزید سخن کرد که قصاص وی را از ابوبکر بگیرد که دوبار او را حدزده است.

یزید گفت: «چنین نمی‌کنم، مردی است که خاندان مـن او را برداشته‌اند،

اما تراولایتدار مدینه می کنم»

حیان گفت: «این را نمی‌خواهم، اگر او را درحکومت خودم بزنم قصاص من نخواهد بود»

گوید: پس یزید نامه‌ای به عبدالرحمان بن ضحاك نوشت: «اما بعد، در بارهٔ حدی که ابن خورم به ابن‌حیان زده بنگر اگر در مورد چیزی محقق زده بد و اعتنامکن اگر در مورد چیزی زده که در بارهٔ آن اختلاف نظر هست، به او اعتنا مکن واگر در موردی جز این زده از اوقصاص بگیر.»

گوید: نامه را پیش عبدالرحمان بن‌ضحاك آورد که گفت: «کاری از پیش نمی‌بری، پنداری ابوبکر ترا در موردی حد زده که اختلاف نظر در آن نباشد»

ابن حیان بدو گفت: «اگر خواهی نکوئی کنی بکن»

گفت: «اکنون بمقصود دست یافتی.»

گوید: عبدالرحمان کس فرستاد و ابن حزم را بیاورد و به یکبار دوحد به او زد و چیزی از اونپرسید. ابن‌حیان برفت و می‌گفت: «مرا ابوالمعزا پسرحیان میگویند، به خدا از آن روز که ابوبکر بامن چنان کرده تاکنون به زنان نزدیك نشده‌ام، اکنون به زنان نزدیك می‌شوم.»

ابوجعفر گوید: در این سال شوذب خارجی کشته شد.

سخن از کشته شدن شوذب خارجی

پیش از این گفتم که شوذب به عمربن عبدالعزیز نامه نوشت که در بارهٔ مسائل مورد اختلاف باوی مناظره کند و چون عمربمرد چنانکه در روایت معمر ابن مثنی آمده، عبدالحمید بن عبدالرحمان می‌خواست پیش یزیدبن عبدالملك

منزلتی پیدا کند به محمدبن جریر نامه نوشت و دستور داد که با شوذب و یاران وی نبرد کند.

گوید: فرستادگان شوذب بازنگشته بودند و او از مرگ عمر بیخبر بود و چون دیدند که محمدبن جریر برای نبرد آماده می‌شود، شوذب کس پیش‌اوفرستاد که چرا پیش‌از آنکه‌مدت میان ما و شما سپری شود، شتاب‌آورده‌ای، مگر تا وقت بازگشت فرستادگان شوذب مهلت ننهاده بودیم؟»

گوید: محمد به‌آنها پاسخ داد که نمی‌توانیم شما را به این حال باقی گذاریم.»

راوی دیگر گوید: خوارج گفتند: «رفتار اینان به سبب آن است که مرد پارسا درگذشته است.»

ابو عبیده گوید: شوذب به مقابلهٔ آنها آمد و نبرد کردند، تنی چند ازخوارج کشته شدند و بسیار کس از اهل قبله کشته شد وهزیمت شدند و خوارج به‌تعقیبشان بودند و از آنها می کشتند، تا به خانه‌های کوفه رسیدند و به‌عبدالحمید پناه بردند، مخرج* محمدبن جریر زخمی شد شوذب به محل خویش بازگشت و منتظر دو یار خویش ماند که بیامدند و گفتگوی خویش را با عمر بدو خبر دادند و اینکه او درگذشته است.

گوید: یزید، عبدالحمید را بر کوفه باقی گذاشت و تمیم بن حباب را از جانب خویش بادوهزار کس روانه کرد که کس پیش خوارج فرستاد و به آنها خیر داد که یزید به ترتیبی که عمر رهاشان کرده بوده رها نمی کند که اورا و یزید را لعن کردند. تمیم باآنها نبرد کرد که وی را بکشتند و یارانش را هزیمت کردند که بعضی‌شان به کوفه پناه بردندو بعضی دیگر سوی یزید رفتند.

گوید: آنگاه یزید نجدةبن‌حکم ازدی را باگروهی سوی خوارج فرستاد که

* در متن کلمه صریح است

او را کشتند و یارانش را هزیمت کردند، پس از آن شحاج‌بن‌وداع‌را با دو هزار کس روانه کرد که‌کس پیش خوارج فرستاد و خوارج کس پیش‌وی فرستادندپس از آن او را بکشتند. تنی چند از خوارج نیز کشته‌شدند که هدبه یشکری پسرعموی بسطام ازآن جمله بود، وی مردی عابد بود، ابوشبیل، مقاتل بن سفیان نیز بود که مردی فاضل بود.

و چون مسلمه به‌کوفه آمد مردم آنجا دربارهٔ شوذب و بیمی که از او داشتند وکسانی کـه ازآنها کشته بود، بدوشکایت بردند، مسلمه سعیدبن‌عمروحرشی راکه سواری ماهر بود پیش خواند و ده‌هزار کس بدو پیوست‌و سوی شوذب فرستادکه در محل خویش بود و سپاهی سوی وی آمده بود که تاب آن نداشت.

گوید: شوذب بـه یـاران خـویش گفت: «هـر کس خـدا را منظور داشت شهادت سوی وی آمد وهر که برای دنیا قیام کرده بود، دنیا از دست برفت که بقا در خانهٔ آخرت است»

پس خوارج، نیام شمشیرها را شکستند وحمله بردند و چند بار سعید ویاران وی راعقب راندند. چندان که از رسوایی بترسید ویاران خویش را ملامت‌کرد و به‌آنها گفت: « بی‌پدرها از این گروه اندك می‌گریزید، ای مردم شام چنان بکوشید که درجنگهای دیگرمی کوشیده‌اید»

گوید: پس به‌خوارج حمله بردند وآنها را درهم کوفتند وکس‌ازآنها باقی نگذاشتند بسطام راکه همان شوذب بود با سوارانش بکشتندکه ریـان بـن‌عبدالله یشکری از آن جمله بود، وی از جمله کسانی بودکه خوارج را ترغیب می‌کرده بود. برادروی شمربن عبدالله در ثای اوشعری گفت به این مضمون:

« به مصیبت سران ویکه سواران بنی‌سفیان

« دچار شدم که جنگ‌افروزان بودند

« حادثهٔ روزگار بگزیدشان

« واز میان برداشتشان
« ومن بی کس و یار به‌جای ماندم
« که غمینم و از غم‌ریان
« و از غم‌یکه سواران یشکر
« که هنگام جنگ اسب تازان بودند
« و جان خویش را به خدا فروختند
« حسرت در دلم افتاده است.

حسان‌بن جعده نیز به‌رثای آنها شعری گفت به این مضمون:

« ای دیده از تو اشك فرومی‌ریزم
« و بر یاران بسطام و بسطام می‌گریم
« تا زنده‌ام، هرگز همانندآنها
« پرهیز کارو خردمند نخواهم دید
« به هنگام سختی به نمونه‌های خویش
« اقتدا کردند
« و نخواستند از دشمنان
« روی بگردانند
« و به‌راهی رفتند که برای آن
« قیام کرده بودند
« و برای ما
« منابع نورو نشانه‌ها
« به جای نهادند
« دانم که در غرفه‌های بهشت جای گرفته‌اند
« و آنجا خادمان‌دارند.

« خدای ولایتی را که قتلگاهشان آنجا بوده
« از ابرباران ریز سیراب کند»

ابوجعفر گوید: در این سال یزیدبن مهلب به‌بصره رفت و بر آنجا تسلط یافت وعدی بن ارطاة فزاری راکه از جانب یزیدبن عبدالملك عامل بصره بود بگرفت و به زندان کرد ویزید بن‌عبدالملك را خلع کرد.

سخن از اینکه چرا یزیدبن مهلب
یزیدبن‌عبدالملك را خلع کرد! و حوادثی
که در این سال میان وی و یزید رخ داد

از پیش خبر فرار یزیدبن مهلب را از زندانی که عمربن عبدالعزیز وی را در آنجا بداشته بود یاد کردیم و اکنون کارهای وی را که پس از فرار، در این سال، یعنی سال صدویکم، رخ داد بگوییم.

وقتی عمربن‌عبدالعزیز بمرد، در همان روز مرگ وی بایزید بیعت کردند و چون خبر فرار یزیدبن مهلب بدو رسید به عبدالحمید بن‌عبدالرحمان نامه نوشت‌و دستور داد که به طلب وی رود و با او مقابله کند و نیز به عدی بن‌ارطاة نامه نوشت و فرار یزیدبن مهلب را بدو خبر داد و دستور داد برای مقابلهٔ وی آماده باشد و کسانی راکه از خاندان او در بصره بودند بگیرد.

ابو مخنف گوید: عدی‌بن‌ارطاة کسان یزیدبن مهلب راکه مفضل و حبیب و مروان پسران وی از آن جمله بودند بگرفت و به زندان کرد. یزید همچنان برفت تا برسعیدبن عبدالملك‌بن مروان‌گذشت و به‌یاران خویش گفت: «معترض این‌نشویم که او را بگیریم و همراه ببریم؟»

یارانش گفتند: «نه، برویم اورا واگذار»

گوید: پس یزید برفت تا بالای قطقطانه رسید، عبدالحمیدبن عبدالرحمان،

هشام‌بن مساحق قرشی را باگروهی از مردم کوفه، از نگهبانـان و سران و دلیران قوم روانه کرد و گفت: «برو تـا با وی مقابـل شوی که امـروز از مقابل عذیب می‌گذرد»

گوید: هشام اندکی برفت، آنگاه پیش عبدالحمید بازگشت و گفت: «اورا اسیر پیش توبیارم، یاسرش را پیش تو بیارم؟»

گفت: «هر کدام که خواهی» و کسانـی که سخن وی را شنیدند شگفتی می‌کردند.

گوید: هشام برفت تا در عذیب فرود آمد، یـزید از نزدیك آنها عبور کرد، اما جرئت نیاوردند که برضد وی‌اقدام کنند ویزید سوی بصره رفت، و چون یزید ابن‌مهلب عبور کرد، هشام‌بن‌مساحق سوی‌عبدالعزیز رفت، یـزید سوی بصره رفت عدی بن‌ارطاة مردم بصره را فراهم آورده بود و به دور شهرخندق زده بود ومغیره ابن‌عبدالله ثقفی را سالار سواران بصره کرده بود.

گوید: عدی‌بن‌ارطاة از بنی‌فزاره بود، عبدالملك بن‌مهلب بدو گفت: «پسرم حمید را بگیر و به‌جای من به زندان کن ومن تعهد می‌کنم کـه یـزید را از بصره برگردانم که سوی فـارس رود و برای خویشتن امان بخواهد و نزدیك تو نشود.» اما نپذیرفت.

گوید: یزید بیامد، یارانش که باوی آمـده بـودند همراهش بودند، مردان اطراف‌بصره راگرفته بودند، محمدبن‌مهلب که از جمله زندانی شدگان نبود مردان و غلامان خاندان و جمعی از وابستگان خویش را فراهم آورد و بـه پیشواز یزید رفت و وی با چندان سوار بیامد که هر که آنرا می‌دید دچار ترس می‌شد.

گوید: عدی مردم بصره را پیش خوانده بود و بر مردم هریك از پنج ناحیه یکی راگماشته بود، مغیرة بن‌زیاد عتکی را بر مردم ناحیهٔ ازد گماشته بود محرزبن حمران سعدی منقری را بـرمردم بنی تمیم گماشته بود کـه از ناحیهٔ دیگر بودند.

عمران‌بن عامر را بربنی بکربن وائل گماشته بود.

گوید: ابومنقر، یکی از مردم قیس بن‌ثعلبه گفت: «پرچم را جز به فرزندان مالك بن مسمع نباید داد» عدی‌بن ارطاه، نوح‌بن شیبان نوادهٔ مالك‌بن مسمع را پیش خواند و پرچم بکربن وائل را بدو داد. مالك بن منذر را نیز پیش خواند و پرچم عبدالقیس را بدو داد، عبدالاعلی قرشی را پیش خواند و پرچم مردم بیرون شهر را بدو داد، مردم بیرون شهر طایفهٔ قریش و کنانه وازد و بجیله وخثعم وقیس عیلان و مزینه بودند. در کوفه مردم بیرون شهر را ناحیهٔ شهریان گویند، کوفه‌نیز چون بصره پنج ناحیه بود که زیاد بن‌عبید آنرا چهار ناحیه کرد.

ابو مخنف گوید: یزیدبن‌مهلب به هر سپاه و به هرقبیله‌ای می‌گذشت از راه وی به‌کنار می‌رفتند که عبور کند، مغیرةبن‌عبدالله ثقفی باسواران به مقابلهٔ وی آمد. محمدبن مهلب باسواران بدو حمله برد که اوویارانش راه گشودند و یزید برفت تا وارد خانهٔ خویش‌شد و کسان پیش وی رفتن آغاز کردند. یزید کس پیش عدی بن‌ارطاة فرستاد که برادرانم را به من بده و من درمورد بصره باتوصلح می‌کنم و آنرا به‌تووا می‌گذارم، تاآنچه را برای خودم می‌خواهم از یزید بن عبدالملك بگیرم اما عدی نپذیرفت.

گوید: حمیدبن‌عبدالملك بن‌مهلب سوی یزیدبن‌عبدالملك رفت و او خالد بن‌عبدالله قسری و عمربن یزید حکمی را با امانامهٔ یزیدبن مهلب و خاندانش فرستاد.

گوید: یزیدبن مهلب بناکرد به‌کسانی که پیش‌وی‌می‌آمدندچیزبدهد وپاره‌های طلا و پاره‌های نقره به‌آنها می بخشید و مردم بدو گرویدند. عمران‌بن‌عامربن مسمع به‌آزردگی از عدی بن ارطاة که پرچم بکربن وائل را ازاو گرفته بود وبه پسر عمویش داده بودپیش‌یزیدبن‌مهلب‌رفت، مردم ربیعه وبقیهٔ تمیم و قیس‌و کسان و از جمله عبدالملك و مالك پسران مسمع به یزید گرویدند. گروهی از مردم شام

نیز بـا وی‌شدند عـدی دو درم دودرم بیشتر نمی داد ومـی‌گفت: «روا نیست که بی اجازهٔ یزیدبن عبدالملك درمی از بیت‌المال به شما دهم، با این گذران کنید تا در این باب دستور بیاید.»

گوید: فرزدق در این باب شعری گفت به این مضمون:

« پندارم که مردان دو درمی‌را
« سرنوشتشان سوی مرگ می کشاند
« خردمندتر از همه‌شان کسی است
« که در کنج خانهٔ خویش‌بماند
« و بداند که بی‌گفتگو
« حادثه رخ می‌دهد»

گوید: بنی‌عمروبن تمیم، ازجمله یاران‌عدی، بیامدند و درمربد جای‌گرفتند. یزید بـن مهلب یکی از وابستگان خـویش را به‌نام دارس، فـرستاد کـه به آنها حمله برد و هزیمتشان‌کرد و فرزدق‌در این باب شعری‌گفت به‌این مضمون:

« وقتی دارس بانگ‌زد
«عجمان پراکنده شدند
« ودرمقابل‌شمشیرهای بران
«صبوری نیاوردند
«خدا قیسیان را از جانب عدی
«ملامت، سزا می‌دهد.
«چرا صبوری نیاوردند
« تاوقتی که جنگهایی رخ دهد؟»

گوید: وقتی کسان به دور یزیدبن مهلب فراهم آمدند برون شد و به میدان بنی‌یشکـر رفت که نیمه راه میان وی و قـصر بود. بنی‌تمیم و قیس و مـردم شام

به مقابلهٔ وی آمدند و مدتی کوتاه نبرد کردند. محمدبن مهلب به‌آنها حمله برد و مسوربن عباد حبطی را با شمشیر بزد وبینی زرهٔسر او را درید که شمشیر به بینی‌اش رسید، به هریم بن‌ابی‌طلحه نیز حمله برد و کمربند وی را بگرفت و از اسب پایین کشید که مابین او و اسب بیفتاد و گفت: «هرگز، هرگز، عمویت از این سنگین‌تر است» پس آن قوم هزیمت شدند و یزید بن مهلب از دنبال آنها بیامد تا به‌قصر نزدیك شد که باوی به نبرد پرداختند. عدی شخصاً به مقابله وی برون شد از جمله یاران وی حارث‌بن‌مصرف اودی که از سران مردم شام بود وجزویکه سواران حجاج بوده بود، کشته شد، موسی‌بن‌وجیه حمیری کلاعی نیز کشته شد، راشد مؤذن نیز کشته شد و یاران عدی هزیمت شدند.

گوید: برادران یزید که در زندان عدی بودند صداها را شنیدند که نزدیك می‌شد و تیرها در قصر می‌افتاد. عبدالملك به آنها گفت: «می‌بینم که تیرها در قصر می‌افتد و صداها نزدیك می‌شود پندارم که یزید غلبه یافته بیم دارم مضریان و مردم شام که جزو یاران عدی هستند بیایند و پیش از آنکه یزید برسد ما را بکشند، در را ببندید و جامه‌هایی روی آن افکنید»

گوید: چنین کردند و مدتی نگذشت که عبدالله‌بن دینار وابستهٔ ابن‌عامر که سالار کشیکبانان عدی بود بیامد، وی ویارانش به‌طرف در می‌دویدند. بنی مهلب اثاثی در مقابل در نهاده بودند و بر آن تکیه داده بودند، آن کسان به در پرداختند اما داخل نتوانستند شد تا وقتی کسان بیامدند و آزادشان کردند.

گوید: یزید بن مهلب بیامد ودرخانهٔ سالم‌بن‌زیادبن‌ابی‌سفیان‌درمجاورت‌قصر جاگرفت، نردبانها آوردند و طولی نکشید که عثمان قصر را گشود و عدی‌بن‌ارطاة را بیاورد. وقتی او را می‌آوردند لبخند میزد یزید بدوگفت: «چرا می‌خندی، به خدا جای آن داشت که گریه کنی بدوسبب یکی اینکه محترمانه کشته نشدی‌وهمانند

زن تسلیم شدی، دیگر آنکه تراکسان پیش من آوردند چنانکه بردهٔ فراری را پیش صاحبش مـی کشند، و از مـن قراروپیمانی نـداری، چـه اطمینان‌داری کـه گردنت را نزنم؟»

عدی گفت: «توبرمن تسلط یافته‌ای ولی می‌دانم کـه بقای مـن مایهٔ بقای تو است وهر که موجب هلاك من‌شود مواخذه بیند سپاههای خدا را در مغرب‌دیده‌ای و دانسته‌ای که در موارد خیانت و پیمان شکنی چگونه در کار خدای می کوشند، خطا ولغزش خویش را باتوبه وعذر گناه تلافی کن ازآن بیش کـه دریـا مـوجهای خویش را سوی تو افکند که اگر درآن هنگام پـوزش خـواهی نپذیرند و اگر به هنگامی که قوم سوی توآمده بـاشند صلح خـواهـی بینی که از تو دوری کنند و مادام که سوی تو نیامده باشند اگر برای جان وکسان و مال خویش امان خواهی از تو دریغ نکنند.»

یزید بدو گفت: «این که گفتی بقای تومایهٔ بقای من است، اگـر بقای من به‌بقای‌تو وابسته است به‌خدا مرا به اندازهٔ آب خـوردن پـرنده‌ای هراسان بـاقی ندارد. اینکه‌گفتی هر که مایهٔ هلاك تو شود مواخذه بیند، به خدا اگرده هزار کس از مردم شام به دست من باشند که منزلت همگیشان برتر از تو بـاشد و به یکجا گردن همه را بزنم، بازهم جدایی و مخالفت من بـه‌نزد آنها مهمتر و هول انگیزتر از کشتن آن‌گروه است و اگربخواهم کـه آن خـونها را ندیده گیرنـد و مـرا در بیت‌المال‌های خویش دخالت دهند و نصیبی بزرگ از قدرت خویش به‌من دهند به شرط آنکه ازجنگ دست بدارم چنین می کنند. فراموش مکن که اگر کسان ما سوی آن قوم روند، ترا از یاد ببرند و همه عمل وتدبیرشان برای نجات خودشان باشد و ترا به یاد نیارند و به تو اهمیت ندهند.

« اما این که‌گفتی، کار خویش را ببین و عذر بخواه، و چنان کن و چنین کن. به خدا از تو مشورت نخواستم که تو دوست و نیکخواه من نیستی و این همه

را از سرناتوانی و خود نمایی گفتی، ببریدش»

گوید: و چون او را ببردند و لختی گذشت گفت: «وی را پیش من آرید» و چون او را بیاوردند گفت: «این که ترا به زندان می کنم به سبب آن است که بنی‌مهلب را به‌زندان کردی و با آنها درمواردی که تساهل می‌خواستیم سختی کردی و مخالفت کردی و از سختگیری ومخالفت وانماندی»

گوید: گویا عدی وقتی این سخن را شنید از جان خویش ایمن‌شد و ازاین باب با کسانی که به‌نزد وی می‌شدند سخن می کرد.

گوید: و چنان بود که یکی از بنی‌مالك‌بن‌ربیعه که ازساکنان عمان بود به‌نام سمیدع کندی رأی‌خوارج داشت و هنگامی که یاران یزید و یاران عدی مقابل هم بودند، قیام کرده بود اما کناره گرفت. گروهی از قباریان نزد وی بودند،

«رضایت توان داد؟»

وخلیفهٔ اقطع به جواب وی شعری گفت به این مضمون:

«آن گروه را بکار رسالت

«یا بوصغی که امید خیر باشد

«سوی شام روانه نکردند

«بلکه با...نهای سخت

«و در تاریکی راه آنجا گرفتند

«و از ترس آنکه قوم به آنها برسند

«به‌هر چهاروپنج منزل یکبار فرود می‌آمدند»

گوید: حواری بن‌زیاد عتکی به فرار از یـزید بـن‌مهلب برون شد و آهنگ یزیدبن‌عبدالملك داشت، به خالدبن‌عبدالله قسری و عمروبن یزید حکمی برخورد که باحمیدبن‌عبدالملك بودند و با امانامه یزیدبن‌مهلب و هـرچه از او خواسته بود از پیش یـزیدبن عبدالملك مـی‌آمدند و چـون به‌آنهـا رسید از او خبر پرسیدند و چون حمیدبن‌عبدالملك را همراهشان بدید با آنهـا خلوت کرد و گفت: «کجـا می‌روید؟»

گفتند: « پیش یزیدبن مهلب که‌آنچه می‌خواسته برای وی‌آورده‌ایم.»

گفت: « برای یزیدکاری نتوانید ساخـت و اوبا شماکاری ندارد بر دشمن خویش عدی‌بن ارطاة غلبه یافت وکسان بکشت‌وعدی را به زندان کرد بازگردید.»

گوید: یکی از مردم باهله به نام مسلم پسر عبدالملك برآنهاگذشت وتوقف نکردکه بانگ زدند واز او خبر پرسیدند اما نایستاد، قسری‌گفت: «اورا پس‌بیار و یکصد تازیانه بزن»

یارش‌گفت: «اورا ندیده بگیر» ومهلت دادند تا برفت.

گوید: حواری‌بن زیاد سوی یزیدبن عبدالملك رفت. آن دو کس‌نیزحمیدبن

عبدالملك بن مهلب را همراه ببردند، حمید به‌آنها گفت: «شما را بـه خدا خلاف دستور یزید که شما را ازپی آن فرستاده کار نکنید که یزید سخن شمارا می‌پذیرد، این و مردم خاندانش پیوسته دشمنان مـا بـوده‌اند، شما را بـه خـدا گفتار وی را نپذیرید»

گوید: اما گفتار حمید را نپذیرفتند و او را ببردند و به‌عبدالرحمن بن‌سلیمان کلبی تسلیم کردند.»

گوید: و چنان بود که یزیدبن عبدالملك، عبدالرحمـان‌بن سلیمان را عـامل خراسان‌کرده بودوسوی آنجافرستاده‌بود وچون خبر یافته بود که یزیدبن عبدالملك را خلع کرده‌اند بدونوشته بود که پیکاربا مخالفان تو را از عاملی خراسان خوشتر دارم و بدان حاجت ندارم، مرا جزو کسانـی کن که سوی یزید بـن‌مهلب میفرستی وحمیدبن عبدالملك را نیز پیش‌یزیدابن‌عبدالملك فرستاد.

گوید: عبدالحمیدبن‌عبدالرحمان، در کوفه بـه خالد بن‌یزیدبن مهلب تاخت که در کوفه بود ونیز به‌حمال بن‌زحر جعفی، وهردو راگرفت. آنها ازجمله‌کسانی نبودند که سخنی‌گویند، اما آنچه رامیان‌عبدالحمید وبنی مهلب‌بوده بود می‌دانستند، آنها را در بند کرد و پیش یزید بن‌عبدالملك فرستاد که همه رابه زنـدان کـرد و از زندان برون‌نیامدند تا درآنجا بمردند.

گوید: یزیدبن‌عبدالملك کسانی از مردم شام را به‌کوفه فرستاد که مردم را آرام کنند و از اطاعت آنها ستایش گـویند و وعـدهٔ افـزایش دهند که قطامی بن حصین پدر شرقی قطامی شاعر ازآن جمله بود. نام شرقی شاعر، ولیدبود.

گوید: و چنان بود که وقتی قطامی از کار یزیدبن مهلب خبریافته بود شعری گفته بود: به‌این مضمون

«کاش چشمانم یزید را ببیند

«که سپاهی انبوه و نیرومند را راه می‌برد

«و از عبور آن از زمین صدا شنیده می‌شود
«نه وامانده و آشفته و بیکاره
«ونه ترسو به هنگام جنگ
«که صاحبان تاج در مقابل آن خضوع کنند»

و اشعار دیگر.

ولی پس از آن قطامی بـه عقر آمد و همراه مسلمة بن‌عبدالملك در جنگ با یزیدبن مهلب حضور داشت و یزید بـن مهلب گفت: «شعر قطامی از عملش فاصلهٔ بسیار دارد»

گوید: یزیدبن عبدالملك، عباس بن ولید را باچهار هزار سوار فرستاد که شتابان سوی حیره آمدند وزودتـر از یـزیدبن مهلب به آنجا رسیدند. پس از آن مسلمة بـن عبدالملك و با سپاه مـردم شـام بیامـد و از ساحل فـرات راه جـزیـره گرفت.

گوید: وقتی مردم بصره به یزیدبن مهلب گرویدند عاملان خـویش راسوی اهواز و فارس و کرمان فرستاد. عامل کرمـان جراح بن عبدالله حکمی بـوده بود کـه پیش عمربن عبدالعزیـز بـازگشته بود، عبدالرحمان بن‌نعیم ازدی نیـز عـامل نماز آنجا بوده بود. پس از آن یـزیدبن‌عبدالملك، عبدالـرحمان قشیری را عـامل خراج آنجا کرده بود، مدرك‌بن‌مهلب بیامد تـا بـه اول بیابان رسید، عبدالرحمان یکی را وادار کرد که بامردم بنی‌تمیم بگوید: «اینك مدرك‌بن‌مهلب آمده می‌خواهد میان شما کـه در ولایتتان قرین سلامت و اطاعتید و پیرو جماعتید جنگ انـدازد.»

گوید: مردم بنی تمیم شبانـه بمنظور مقابله وی بـرون شدنـد خبر بـه ازدیان رسید و نزدیك بـه دوهزار کس ازانها بیرون شدند و پیش از آنکه تمیمیان به اول بیابان بـرسند بـه‌آنها پیوستند و گفتند: «بـرای چه آمده‌اید و اینجا چـه می‌کنید؟» اما آنها بهانه‌هایی آوردنـد و نگفتند کـه بـرای مقابله مدرك بـن مهلب

برون‌شده‌اند.

گوید: اما گروه‌دیگر به‌آنها گفتند: «میدانیم که آمده‌اید با یار ما مقابله کنید، اینك اونزدیك است، چنانکه می‌خواهید عمل کنید» پس از آن ازدیان‌برفتند و در اول صحرا با مدرك بن‌مهلب تلاقی کردند و بدو گفتند: «تو به نزد ما از همه کسان محبوبتر و عزیزتری، برادرت قیام‌کرده وجنگ آغاز کرده، اگر خدایش غلبه دهد، این به‌سود ماست و مازودتر از همهٔ مردم به شما خاندان می‌پیوندیم و بدین کار از همه سزاورتریم، اگر صورت دیگر بود روانیست کاری کنی که ما را به بلیه افکنی» پس او مصمم شد بازگردد.

معاذبن سعدگوید: وقتی بصره برای یزید فراهم‌آمد میان ایشان به سخن ایستاد و حمدخدای گفت و ستایش‌او کرد، آنگاه خبرشان داد که آنهارا به‌کتاب خداوست پیمبر وی محمد می‌خواند، صلی‌الله‌علیه وسلم، و به‌جهاد ترغیب می کند وپندارد که ثواب‌جهاد بامردم شام از جهاد بامردم ترك و دیلم بیشتر است.

گوید: من و حسن‌بصری وارد شدیم، حسن دست خویش را به شانه من نهاده بود و می‌گفت: «بنگر ببین چهرهٔ کسی را می‌بینی که او را بشناسی؟»

گفتم: «نه‌به خدا، چهرهٔ کسی را نمی‌بینم که او را بشناسم»

گفت: «به‌خدا اینان سفلگانند.»

گوید: برفتیم تا نزدیك منبر رسیدیم ، شنیدم که حسن کتاب خدا وسنت پیمبر را یاد می کرد صلی‌الله‌علیه وسلم. آنگاه صدای خود را بلند کرد وگفت: «به‌خدا ترا دیده‌ایم که ولایت داشته‌ای‌و تابع ولایتدار بوده‌ای و این کار از تو شایسته نیست»

گوید: پس براوجستیم و دست ودهان وی را بگرفتیم و او را نشانیدیم، به خدا تردید نداریم که سخن او را می‌شنید، اما اعتنایی به او نکرد و سخن خویش

را ادامه داد.

گوید: آنگاه به در مسجد رفتیم و دیدیم که نضربن انس بن مالك آنجا بود و می‌گفت: « ای بندگان خدا چه عیبی می‌بینید که کتاب خدا و سنت پیمبروی را نپذیرید، صلی‌الله‌علیه‌وسلم، به‌خدا ازوقتی تولد یافته‌اید چنین‌چیزی ندیده‌اید بجزدر ایام امارت عمربن‌عبدالعزیز»

حسن گفت: «سبحان الله، اینك نضربن انس نیز شهادت می‌دهد.»

مثنی بن‌عبدالله گوید: حسن بصری بر کسان گذشت که دوصف شده بودند و پرچمها و نیزه‌ها را بلند کرده بودند و می‌گفتند: « یزید ما را به سنت ابوبکرو عمر می‌خواند»

حسن گفت: «دیروز یزید گردن کسانی را که می بینید می‌زد و آنرا پیش بنی‌مروان می‌فرستاد و از هلاکت اینان رضایت آنهارا می‌خواست وچون خشمگین شد نیی بالا برد وتکه پارچه‌ای بر آن نهاد وگفت: من مخالف آنها شده‌ام شما نیز مخالف شوید» واینان گفتند:«بله» وباز گفت«شمارا به‌سنت ابوبکر وعمر می‌خوانم. اما اقتضای سنت ابونکر وعمر این است که بندی برپای وی نهند و اورا به زندان عمر که آنجا بوده ببرند.»

گوید: کسانی از یاران وی که سخنش را شنیده‌بودند گفتند: «ای ابوسعید، به خداگویی از مردم شام رضایت داری.»

گفت: «من ازمردم شام‌راضی باشم؟ خدا نسبشان‌را زشت بدارد ودور کند، مگر آنهانبودند که حرمت‌حرم پیمبر خدا را شکستند وسه روز وسه شب مردم‌آنجا را می کشتند وآنها را به دست نبطیان وقبطیان خودشان داده بودند که زنان آزادهٔ دیندار را می‌بردند واز شکستن حرمت باك نداشتند، آنگاه سوی خانهٔ‌حرام‌خدای رفتند وکعبه را ویران کردند ومابین سنگها وپرده‌های آن‌آتش‌افروختند لعنت‌خدای واقامتگاه بد از آنها باد.»

گوید: پس از آن یزیدبن مهلب از بصره در آمد ومروان‌بن‌مهلب را بر آنجا گماشت، سلاح وبیت‌المال را همراه برد و برفت تا به واسط رسید وگفت: «رای خویش را بگویید که مردم شام سوی شما روان شده‌اند.»

حبیب بدو گفت و کسان‌دیگر نیز با وی‌همداستان‌بودند. گفتند: «رای‌ما اینست که بروی ودر فارس جای‌گیری و دره‌ها وگردنه‌ها را بگیری ونزدیك خراسان باشی و وقت بگذرانی که مردم جبال سوی تو آیند و قلعه‌ها و حصارها به دست تو باشد.»

گفت: «این رای درست نیست وبا من سازگار نیست، می‌خواهید پرنده‌ای باشم برسر کوهی؟»

حبیب گفت: « رایی که می‌باید از آغاز عمل می‌شد از دست رفت وقتی بر بصره تسلط یافتی تراگفتم سپاهی به سالاری مردم خاندان خود بفرستی که تا کوفه بروند که عبدالحمیدبن‌عبدالرحمان آنجاست که باهفتاد کس‌براو گذشتی ودرمقابل‌تو عاجزماند که‌در مقابل سپاه‌فراوان توعاجزتر است وپیش از مردم شام آنجاباشیم که بزرگان مردم کوفه رای ترا دارند وبیشترشان اگر توزمامدارشان‌باشی خوشتردارند که مردم شام باشند، اماگوش به من ندادی، اینك نیز رای من این است سپاهی انبوه با مردم خاندان خویش بفرستی که سوی جزیره روند وزودتر آنجا رسند و در یکی از قلعه‌های آن جای‌گیرند وتواز پی آنها حرکت کنی وچون مردم شام به قصد توبیایند سپاه ترا در جزیره رها نکنند که سوی تو آیند ومقابل آنها بمانند و چنان شود که آنها را بداشته‌ای تا سوی آنها روی و کسانی از قوم تو که‌در موصل جای دارند سوی تو آیند. مردم عراق ومردم مرزها نیز به نزد توآیند و با مردم شام در سرزمینی که قیمت‌ها ارزان است نبرد کنی وهمه عراق را پشت سر خویش داشته باشی.»

یزید گفت: «خوش ندارم که سپاه وجمع خویش را پاره پاره کنم.»

گوید: وچون یزید در واسط جای‌گرفت چند روز آنجا ببود.

ابوجعفر گوید: در این سال عبدالرحمان‌بن ضحاك فهری سالار حـج بود، این را از ابومعشر روایت کرده‌اند، محمدبن عمر نیز چنین‌گفته است.

عبدالرحمان از جانب یزیدبن عبدالملك عامل مدینه بود.

عامل مکه عبدالعزیزبن عبدالله بود.

عامل کوفه عبدالحمیدبن عبدالرحمان بود، قضای آنجا با شعبی‌بود .

بصره زیر تسلط یزیدبن مهلب بود.

عامل خراسان عبدالرحمان‌بن نعیم بود.

پس از آن سال صدودوم در آمد.

سخن از حوادثی که در سال صدودوم بود

ازجمله حوادث سال‌این‌بود که یزیدبن عبدالملك، عباس‌بن ولیدبن‌عبدالملك ومسلمةبن عبدالملك را به مقابله ونبرد یزیدبن‌مهلب فرستاد.

وهم در این سال در ماه صفر، یزیدبن مهلب کشته شد.

سخن از کشته شدن یزیدبن مهلب

معاذبن سعید گوید: وقتی یزیدبن مهلب می‌خواست از واسط به مقابلهٔ مسلمة ابن عبدالملك وعباس رود، پسر خویش معاویه را برآنجاگمـاشت و بیت‌المال و خزینه‌ها واسیران را پیش وی نهاد وبرادر خویش عبدالملك را از پیـش فرستاد، آنگاه برفت تا ازفم‌النیل گذشت وبرفت تابه عقر رسید.

گوید: مسلمه از ساحل فرات بیامد تا در انبارجای‌گرفت پس از آن برفرات

پل زد واز نزدیك دهکده‌ای به نام فارط عبور کرد آنگاه بیامد تا مقابل یزیدبن‌مهلب فرودآمـد.

گوید: یزید برادر خویش را از طرف کوفه فرستاده بود وعباس‌بن ولید در سورا با وی مقابل شد که صف بستند ودوقوم‌به نبردایستادند ومردم بصره به شامیان حمله بردند وآنها را عقب راندند جمعی از مردم بنی‌تمیم وقیس که در بصره در مقابل یزید هزیمت شده بودند باآنها بودند وگروهی فراوان ازآنها همراه عـباس بودندکه هریم‌بن ابی‌طحمه مجاشعی ازآن جمله بود.

گوید: وچون مردم شام عقب نشستند هریم‌بن‌ابی‌طحمه بانگشان زدکـه ای مردم شام، خدا را، خدارا، مارا تسلیم نکنید.

گوید: یاران عبدالملك شامیان را به طرف نهری رانده بـودند و بدو بانگ به هریم همـی زدند که بیم مدار، مردم شام درآغاز نبرد جولانی دارند، کمك‌سوی توآمد.

گوید: پس ازآن مردم شام حمله آوردند کـه یاران عبدالملك عقب رفتنـد وهزیمت شدند. منتوف وابستهٔ بکربن وائـل کشته شد مالك وعـبدالملك پسـران مسمع نیز کشته شدند، معاویةبن یزیدبن مهلب آنها راکشت.

گوید: پس ازآن عبدالملك‌بن مهلب برفت تا درعقر به برادر خویش رسید وعبدالله‌بن حیان عبدی راگفت تا به سمت صراة اقصی رفت که پل در میـان وی و او بود. خود عبدالملك با جمعی از سپاهیان یزید فـرود آمد و اردو زد و خنـدق زد.

گوید: مسلمه ازآب عبور کرد وبه طرف آنها رفت. سعیدبن‌عمروجرشی‌نیز با وی بود، وبه‌قولی وضاح نیز عبور کـرد، ومقابل آنها جای‌گرفتند بسیار کس از مردم کوفه وجبال به یزید پیوسته بودند، از مرزها نیز کسانی آمده بودند. بر مـردم چهارناحیهٔ کوفه که پیش وی آمده بودند کسان گماشت. عبدالله‌بن سفیان ازدی را بر

مردم ناحیهٔ شهرگماشت. نعمان‌بن ابراهیم اشتر را برمردم‌ناحیهٔمذحج واسدگماشت محمدبن اسحاق اشعث را برمردم ناحیه‌کنده و ربیعه‌گماشت. حنظلةبن عتاب‌تمیمی را برمردم ناحیهٔ تمیم وهمدان‌گماشت وهمه را به مفضل‌بن مهلب سپرد.

علاءبن زهیر گوید: به خدا روزی به نزد یزیدنشسته‌بودیم که‌گفت: «پندارید که در این اردوهزار شمشیر هست که با آن ضربت زنند؟»

حنظلةبن عتاب‌گفت: «آری به خدا چهار هزار شمشیرهست»

گفت: «به خدا حتی با هزار شمشیر نیز ضربت نزده‌اند، به خدا دیوان من یکصدوبیست‌هزار کس را به شمار آورده، به خدا دلم می‌خواست که اینك آن‌گروه از قوم من که در خراسان با من بودند، به جای اینان بودند.»

راوی‌گوید: روزی یزید به‌پا خاست وما را به نبرد تحریص وترغیب‌کرد و از جمله به ماگفت: «این قوم ازگمراهی خویش باز نمی‌آیند مگر آنکه با نیزه به چشمانشان بزنند وبا شمشیر به سرهایشان بزنند»، آنگاه‌گفت: «به من گفته‌اند که این ملخ زرد، یعنی مسلمةبن عبدالملك واین پی‌کنندهٔ شتر ثمود، یعنی عباس بن ولید (عباس سرخروی بود ومادرش رومی بود)ـ به خدا سلیمان می‌خواست او را از نسبش برون کند، من درباره اوسخن‌کردم که وی را در نسبش باقی‌گذاشت ـ شنیده‌ام که اندیشه‌شان این است که مرا در این سرزمین بجویند، به خدا اگر همهٔ مردم زمین را بیارند ومن تنها باشم از نبردگاه نروم تا ظفر یابم یا ظفر یابند.»

گفتند: «بیم داریم ما را به زحمت اندازی چنانکه عبدالرحمان‌بن محمد به زحمتمان انداخت.»

گفت: «عبدالرحمان حرمت را به رسوایی داد واعتبار خویش را ببردمگراز اجل می‌توانست رست»، آنگاه فرودآمد

گوید: عامربن عمیثل، یکی ازمردم‌ازد به نزد ماآمد که‌گروهی فراهم‌آورده بود، پیش یزید رفت وبا وی بیعت‌کرد. بیعت یزید چنین بود: «برکتاب خدا و

سنت پیمبر او بیعت می کنید صلی‌الله علیه وسلم واینکه سپاهیان به ولایت ما و ناحیهٔ ما قدم ننهند وروش حجاج فاسق دربارهٔ ما تکرار نشود، هر که براین قرار با ما بیعت کند از او بپذیریم وهر که نپذیرد با وی نبرد کنیم وخدا را میان خویش و او نهیم»

آنگاه می گفت: « با ما بیعت می کنید؟» وچون می گفتند: «آری»با آنهابیعت می کرد.

گوید: وچنان بود که عبدالحمیدبن عبدالرحمان در نخیله اردوزده بود و کس فرستاد ومابین کوفه‌ویزیدبن مهلب آبها را شکست که اوبه کوفه نرسد وبر کوفه دیدگاهها ومراقبت‌گاهها نهاد که مردم کوفه‌را از رفتن سوی یزید بازدارد.

گوید: وهم عبدالحمید جمعی را از کوفه به سالاری سیف‌بن‌هانی همدانی روان کرد که پیش مسلمه رفتند ومسلمه باآنها تلطف کرد واطاعت آوردنشان را ستایش کرد، سپس گفت: «از مردم کوفه کم پیش ماآمده‌اند» واین به عبدالحمید رسید وگروهی دیگر را فرستاد که بیشتر بودند وسبرةبن عبدالرحمان ازدی را سالارشان کرد که چون به مقصد رسید مسلمه از اوستایش کرد وگفت: « این کسی است که خاندان وی مطیع بوده‌اند وسخت کوش، همه کسانی راکه از مردم کوفه اینجا هستند بدوملحق کنید.»

گوید: مسلمه کس فرستاد وعبدالحمیدبن‌عبدالرحمان را معزول کرد و محمد بن‌عمرو، ذوالشامه، را به جای وی گماشت.

گوید: یزیدبن مهلب سران اصحاب خویش را پیش خواند وبه‌آنهاگفت: «رأی من این است که دوازده‌هزار کس فراهم‌آورم وبا محمدبن مهلب بفرستم که‌به مسلمه شبیخون بزند وپالانها وجل‌ها وزنبیل‌ها همراه ببرند که خندقشان را پر کنندو باقیماندهٔ شب برخندق واردوگاهشان باآنها نبرد کند ومن کسان به کمك‌وی فرستم تا صبح درآید وچون صبح شد باکسان سوی آنها حمله برم وباآنها نبرد کنم که

امیدوارم خدا برضدشان نصرت دهد»

سمیدع گفت: «ما آنها را به کتاب خداوسنت پیمبروی محمدصلی‌الله‌علیه‌وسلم خوانده‌ایم و گفته‌اند که این را از ما پذیرفته‌اند و روانیست کـه حیله کنیم و خیانت کنیم وبرایشان بدی‌ای بخواهیم، تا آنچه راگفته‌اند که از ما پذیرفته‌اند، رد کنند.»

ابورؤبه که سرگروهی‌ازمرجئه[1] بود ویارانی با خویش داشت گفت: «راست می‌گوید، وحق چنین است»

یزیدگفت: «وای شما، باور می‌دارید که بنی‌امیه به کتاب وسنت عمل کنند» در صورتی که از وقتی که بوده‌اند آنرا از میان برده‌اند، گفته‌اند از شما می‌پذیریم اما نمی‌خواهند در حکومت خویش به آنچه شماگفته‌اید وبدان دعوتشان کـرده‌اید عمل کنند، بلکه خواسته‌اند شما را از خویشتن بدارند تا به خدعه پردازند، مبادا در این کار برشما پیشدستی کنند، به خدعه نابودشان کنید، من بنی‌مروان را دیـده‌ام به خدا کسی را مکارتر وتودارتر از این ملخ زرد، یعنی مسلمه، ندیده‌ام»

گفتند: «رای ما این نیست که چنین کنیم مگر آنکه چیزی را که گفته‌اند از ما پذیرفته‌اند رد کنند.»

گوید: وچنان بود که مروان‌بن مهلب که در بصره بود کسان را به جنگ‌مردم شام ترغیب می‌کرد و کسان را سوی یزید می‌فرستاد اما حسن بصری کسان را از یزیدبن مهلب‌باز می‌داشت.

عبدالحمید بصری گوید: درآنروزها حسن بصری می‌گفت: «ای مردم بـه جای خویش بمانید ودست بدارید واز خدا مولای خویش بتـرسید وبرسر دنیای زوال پذیر واندك طمع آن، همدیگر را مکشید که دنیا به مردم دنیا نمی‌ماند وخـدا

۱ــ مرجئه، ازکلمهٔ ارجا به معنی عقب انـداختن، یك‌گروه مذهبی‌ــ سیاسی بـود که به روزگار بنی‌امیه به وجودآمد که می‌گفت دربارهٔ کار بندگـان از بدوخوب داوری نـباید کرد و رای نباید داشت واین کار را به خدای متعال باید واگذاشت.(م)

از اعمال آنها خشنود نیست، هروقت فتنه‌ای بوده بیشتر مردمش سخنوران وشاعران وکم خردان ومغروران ومتکبران بوده‌اند از فتنه به سلامت نمی‌ماند مگر گمنام مستور یا مشهور پرهیزکار، هر کس از شما مستور است پابند حق باشد وخویشتن را از دنیایی که کسان برسر آن نزاع می کنند بدارد که به خدا همین شرف او رابس که خدا اورا به نیکی شناسد و اورا از دنیا همین بس. هر که مشهور و معتبر باشد و آنچه را که همگنان وی برسر آن نزاع می کنند به خاطر خدا رها کند، خوشا بر او که نیکروز است وهدایت یافته که پاداش بزرگ دارد وبه راه رشاد می‌رود وفردا یعنی به‌روز رستاخیز دیده‌اش روشن است وبه نزد خدا منزلت شایسته دارد.»

گوید: وچون مروان‌بن مهلب از این خبر یافت، به‌سخن ایستاد،چنانکه‌رسم وی بود وبه مردم گفت بکوشند وفراهم آیند سپس گفت: «شنیده‌ام که این‌پیر گمرهی آور ریاکار- نام اورا نبرد- مردم را بازمی‌دارد، به خدا اگر همسایه‌اش ازحصار خانهٔ اویك نی‌بکند از بینیش خون روان می‌شود، اما به‌ما ومردم‌شهرمان نمی‌پسندد که طالب خیر خویش باشیم ومظلمه از خویش برداریم، به خدا یا ازگفتگوی ما بازماند واوباش ابله وبومیان فرات بصره راکه از ما نیستند وهیچکس از ما نعمتی به‌آنها نداده، برضد ما فراهم نکند، یا حسابش را می‌رسم»

گوید: وچون این سخن به حسن رسید گفت: «به‌خدا خوش دارم که خدامرا به سبب خواری وی حرمت دهد.»

گوید: کسانی از یاران حسن بدوگفتند: «اگر قصد تو کرد وخواستی، ما از تودفاع می کنیم»

گفت: «در این صورت شما را به طرف چیزی می کشانم که از آن ممنوعتان داشته‌ام، می گویمتان که همراه دیگری، همدیگر را مکشید ودعوتتان کنم که به دفاع از من همدیگر را بکشید»

گوید: این سخن‌به مروان‌بن مهلب رسید وباآنهاسخت‌گرفت وبترسانیدشان ودنبالشان‌کرد تا پراکنده شدند، اما حسن‌ازگفتار خویش باز نماند ومروان‌بن‌مهلب دست از اوبداشت.

گوید: توقف یزیدبن مهلب از وقتی‌که با مسلمه روبروشد هشت روز بود و چون روز جمعه چهارده روز رفته از صفر رسید مسلمه‌کس پیش وضاح فرستاد که وضاحیان و کشتی‌هارا بیارد وپل را بسوزاند و اوچنان‌کرد.

گوید: پس ازآن مسلمه بیامد وسپاهیان شام را بیاراست که باآنها سوی یزیدبن مهلب رفت، جبلةبن مخرمه‌کندی را برپهلوی راست نهاد. هذیل بن زفر عامری را برپهلوی چپ نهاد، عباس نیزسیف‌بن‌هانی همدانی را برپهلوی راست خویش نهاد وسویدبن قعقاع تمیمی را برپهلوی چپ خویش نهاد ومسلمه سالارهمهٔ جمع بود.

گوید: یزیدبن مهلب نیز بیامد، حبیب‌بن مهلب را برپهلوی راست‌خویش نهاده بود، مفضل‌بن مهلب را برپهلوی چپ خویش نهاده بود، مردم‌کوفه همراه مفضل بودند واوسالارشان بود سواران ربیعه نیز که جمعی فراوان همراهشان بود با وی بودند وعباس‌بن ولید سالارشان بود.

غنوی‌گوید: (هشام‌گوید: پندارم‌که غنوی همان علاءبن منهال است) یکی از مردم شام برون شد وهماورد خواست و کس به مقابله اونرفت، محمدبن مهلب به‌هماوردی وی‌برون شد وبدوحمله برد که دست خویش‌را حایل کرد، کفی آهنین به دست وی بود، محمد ضربتی بزد و کف‌آهنین را ببرید وشمشیر در کف دستش‌فرو رفت وبه‌گردن اسب خویش افتاد، محمد همچنان بدوضربت می‌زد ومی‌گفت: «داس برای تو بهتر است»

گوید، به من‌گفتند که این کس‌حیان نبطی بود.

گوید: وقتی وضاح نزدیك پل رسید وآتش درآن افروخت و دودبرخاست

مردم نبرد می کردند وجنگ آغاز شده بود، اما چندان سخت نشده بودوچون کسان دود را بدیدند وبه آنها گفته شد که پل را سوخته‌اند هزیمت شدند.

گوید: به یزید گفتند: «کسان هزیمت شدند»

گفت: «از چه چیز هزیمت شدنـد، مگر نبردی شده بود که از آن هزیـمت شوند؟»

بدو گفتند: «گفته شد که پل را سوزانیده‌اند و کس به جای نماند»

گفت: «خدایشان زشت بدارد، برای پشه‌ای دود کردند و پرواز کرد.»

گوید: آنگاه یزید حرکت کرد ویاران و وابستگان وجمعی از قومش با وی حرکت کردند به آنها گفت: «به صورت هزیمت شدگان بزنید» وچنان کردند وبسیار کس به دور اوفراهم آمد که همانند کوهها بودند.

گفت: «رهاشان کنید که امیدوارم خدا هرگز من وآنـها را به یکجا فراهـم نیارد، رهاشان کنید، خدایشان رحمت کند، گوسفندانند که گرگ به اطراف آن دویده است.»

گوید: یزید اندیشهٔ فرار نداشت وچنان شده بـود که وقتی در واسـط بود پیش از آنکه به عقر برسد یزیدبن حکم عاصی که مادرش دختر زبرقان سعـدی بود پیش وی آمده بود وشعری برای وی خوانده بود، به این مضمون:

«ملك بنی‌مروان به فنا می‌رود

«اگر این را ندانسته‌ای بدان»

یزید گفت: «ندانسته‌ام»

یزیدبن حکم‌بن ابی‌العاص ثقفی گفت

«چون شاه زنده بمان

«یا با حرمت‌جان بده

«اگر بمیری وشمشیر تو

«در کفت برهنه باشد
«معذورخواهی بود»

گفت: «شاید چنین شود»

گوید: وچون یزید با یاران خود برفت وهزیمت را بدیدگفت: «ای‌سمیدع رای من درست بود یارای تو؟ مگر نگفتمت که این قوم چه می‌خواهند؟»

گفت: «چرا، به خدا رای درست رأی تو بود ومن اینك با توام و از تو جدا نمی‌شوم، دستور خویش را بگوی»

گفت: «اگر جز این نخواهی کرد، پیاده شو»

گوید: پس سمیدع با یاران خویش پیاده شد، یکی پیش یزیدبن مهلب آمد وگفت که حبیب کشته شد.

ثابت، وابستهٔ زهیربن سلمه ازدی گوید: «شهادت مـی‌دهم که شنیدم، وقتی این را باوی گفتند، گفت: «از پس حبیب زندگی‌خوش نباشد به‌خدا ازپس هزیمت زندگی را منفور داشتم، به خدا نفرتم از آن بیفزود. پیش روید»

گوید: به خدا دانستم که وی سر کشته شدن دارد، کسانی که نبرد را خوش نداشتند عقب ماندند ورفتن آغاز کردند، جمعی کافی‌باوی‌بماند و او پیش می‌رفت، به‌هر گروهی می‌رسیدآنرا پس میراند و به هرجمعی از مردم شام می‌رسید ازمقابل او ونیزه‌های یارانش به یکسو می‌رفتند.

گوید: ابوروبه مرجی بیامد و گفت: «کسان برفتند.»

گوید: بدو اشاره کرد و من می‌شنیدم که می‌گفت: «می‌خواهی سوی واسط روی که آنجا حصار است و آنجا بمانی و کمك‌مردم بصره سوی‌تو آید، و مردم عمان وبحرین‌باکشتی‌ها پیش تو آیند و خندقی بزنی؟»

گفت: خدا رای ترا زشت بدارد با مـن چنین می‌گویی؟ مرگ برایم از این آسانتر است»

گفت: «از آنچه می‌بینی برتو بیمناکم، مگر کوههای آهن را اطراف خویش نمی‌بینی؟» و بدان اشاره می کرد.

گفت: « برای‌من اهمیت ندارد کوههای آهن باشدیا کوههای آتش، اگر نمی‌خواهی همراه ما نبرد کنی از پیش مابرو»

گوید: وشعر حارثةبن‌بدر غدانی را به تمثیل خواند.

ابوجعفر گوید: این خطاست که‌شعر از اعشی‌است:

«عباد مرا از مرگ می‌ترساند

«و من چنان دیده‌ام که مرگ

«فقط مردم زبون را تیره روز می کند

«مرگی که بی‌زبونی باشد

«اگر مرد کوشش‌خویش را کرده باشد

«عار نیست»

گوید: یزیدبن‌مهلب بریابوی سپیدی نشسته بود وسوی مسلمه روان شد که جز او هدفی نداشت و چون نزدیك وی رسید مسلمه اسب خود را پیش کشید که برنشیند، سواران شامی سوی‌یزید ویارانش آمدند یزید کشته شد، سمیدع نیز باوی کشته‌شد، محمدبن مهلب نیز کشته‌شد.

گوید: یکی از مردم کلب ازبنی جابر، به‌نام قحل پسرعباس، وقتی یزید را بدید گفت: «ای‌مردم شام. به‌خدا این یزیداست، به‌خدا یا او را می کشم یا اومرا بکشد، کسانی به نزد وی هستند، کی بامن حمله میارد که یاران وی را از من‌بدارد تامن‌بدوبرسم؟»

کسانی از یاران مرد کلبی بدو گفتند: «ماباتو حمله‌می کنیم.»

گوید: چنین کردند وهمگی حمله بردند و ساعتی نبرد کردند وقتی غبارفرو نشست ودوگروه از هم جدا شدند یزید کشته شده بود قحل‌بن‌عباس‌اندك رمقی

داشت، به‌یاران خویش اشاره کرد وجای یزید را به‌آنها وانمود می‌گفت: «من‌اورا کشتم» وبه خویشتن اشاره می‌کرد که او مرا کشت.

گوید: مسلمه برقحل‌بن عباس گذشت که‌پهلوی یزید افتاده‌بودو گفت: «گمان دارم این بود که مراکشت»

گوید: یکی از وابستگان بنی مره سر یزید را بیاورد، بدو گفتند: «تو او را کشتی؟»

گفت: «نه»

گـوید: وچون سر را پیش مسلمه‌آورد آنرا نشناخت، منکر نیزنشد.

گوید: حواری‌بن‌زیاد عتکی گفت: «بگو تا سر را بشویندوعمامه بر آن‌نهند» وچون‌چنین کرد سررا شناخت و آنـرا همراه خالدبن ولید معیطی پیش یـزید بـن عبدالملك‌فرستاد.

ثابت، وابستهٔ زهیر گوید: یزید کشته شد و کسان هزیمت شدند اما مفضل‌بن مهلب بامردم شام به‌نبرد بود واز کشته‌شدن یزید و هزیمت کسان خبر نداشت، وی بریابویی تندرو و کم‌جثه بود، گروهی زره دار بـاوی بـود که پیش رویش بود و چون به‌آنها حمله می‌بردند عقب می‌نشستند، او نیز عقب می‌رفت، آنگاه باکسانی ازیاران خویش حمله می‌برد تا بادشمنان می‌آمیخت، آنگاه بازمی‌گشت وپشت سر یاران خویش می‌رفت و چون می‌دید کسی از ما بدو می‌نگردبه‌دست خویش‌اشاره می‌کرد بدوننگرد تا کسان رو سوی دشمن داشته باشند و جز آن منظوری نداشته باشند.

گوید: آنگاه لختی نبردکردیم، گویی عامربـن عمیثل ازدی را مـی‌بینم که شمشیر می‌زد و شعری می‌خواند به این مضمون:

«مادر فرزند نیك‌داند

«که من با شمشیرترسو نیستم»

گوید: به خدا لختی نبرد کردیم، سواران ربیعه عقب نشستند بـه خدا مردم کوفه چندان ثباتی نیاوردند و نبردی‌نکردند. مفضل‌با شمشیر پیش روی ربیعه‌رفت وبانگشان می‌زد: «ای‌گروه ربیعه، به پیش، به پیش، بـه‌خـدا شما فـراری وزبون نبوده‌اید، این عادت شما نبوده، نباید امروز مردم عـراق از نـاحیهٔ شما شکست ببینند. ای‌مردم ربیعه جانم به‌فدایتان لختی ازروز را صبوری کنید»

گوید: پس کسان به دور وی فراهم آمدند و سوی‌وی باز آمدند، از کـوفه نیز آمدند.

گوید: پس فراهم آمدند می‌خواستیم‌به‌حریفان حمله بریم که پیش وی آمدند و گفتند: «اینجا چه‌می کنی که مدتهاست یزید وحبیب و محمد کشته شده‌اند و کسان هزیمت شده‌اند؟»

گوید: کسان به‌همدیگر خبر دادند و پراکنده شدند، مفضل نیز برفت و راه واسط‌گرفت، هیچکس از عربان را ندیدم که بیشتر از وی شخصا مراقب کسان‌باشد و با شمشیر خویش نبرد کند و یاران خویش را به خوبی بیاراید.

ثابت وابستهٔ زهیر گوید: ازنزدیك‌خندق گذشتم، دیواری‌آنجابود که کسانی کنار آن بودند و تیر داشتند، اسب‌من‌زره داشت و آنها می‌گفتند: «ای زره‌دار کجا می‌روی؟»

گوید: زره‌اسبم‌بسیار سنگین بود وهمینکه از آنها گذشتم، پیاده شدم و زره‌را بینداختم که بار اسبم را سبك کنم.

گوید: مردم شام سوی اردوگـاه یزیدبن مهلب آمدند، ابورؤبه سرمرجیان، لختی از روز را باآنها نبرد کرد، تا بیشتر یـارانش برفتند. مـردم شام در حدود سیصد کس را اسیر کردند که‌مسلمه آنها را پیش‌محمدبن‌عمرو فرستاد که‌محبوسشان کرد، عریان بن‌هیثم سالار نگهبانان وی بود، نـامه‌ای از یـزید بـن‌عبدالملك پیش محمدبن‌عمرو آمد که‌گردن اسیران رابزن‌واوبه عریان بن‌هیثم گفت: «آنهارابیست

بیست وسی‌سی برون‌آر»

گوید: درحدود سی کس ازبنی تمیم برخاستند و گفتند: ما کسان را به هزیمت داده‌ایم، از خدا بترسید و از ما آغاز کنید و ما را پیش از دیگران بیرون ببرید»

عریان به‌آنها گفت: «به نام خدا برون شوید» و آنها را نزدیك سکو آوردو کس پیش محمدبن عمرو فرستاد وبرون آوردن‌آنها را باگفتارشان بدوخبرداد. و محمدپیغام داد که‌گردنهاشان را بزن.

ابوعبدالله نجیج وابستهٔ زهیرگوید: به‌خداگویی می‌بینمشان که می‌گفتند: «اناالله، ماکسان را به هزیمت دادیم و پاداش ما اینست؟»

گوید: هنوز ازآنها فراغت نیافته بود که فرستاده‌ای از پیش مسلمه‌آمد که دستور سلامت اسیران ومنع کشتنشان‌را همراه داشت وحاجب بن‌ذبیان مازنی تمیمی‌شعری گفت به‌این مضمون:

«به دینم قسم که‌معیطی

«درخون ماغوطه‌زد

«وهیچ قومی باری‌سنگین‌تر

«ازخون ناحق برنداشته‌اند

«خون کسانی راکه برضد شما

«شمشیر کشیده بودند

«محفوظ داشتید

«اما سواران پیرو خویش را بکشتید

«عریان بااین کار سواران قوم خویش‌را

«محفوظ داشت

«شگفتا، امانت و عدالت کجا شد؟»

گوید: عریان می‌گفته‌بود: «به خدا به‌آنها نپرداختم وقصدآنها نداشتم تاوقتی که‌گفتند: از ما آغازکن ومارا بیرون ببر وچون بیرونشان بـردم، قضیه را بامأمور کشتنشان‌بگفتم اما حجتشان رانپذیرفت و دستور کشتنشان را داد، خـدا شاهد است که‌خوش نداشتم به‌جای آنها یکی از قوم من کشته شود، اگـر ملامتم می‌کنند من کسی‌نیستم که از ملامتشان باك داشته باشم وبرایم اهمیت ندارد»

گوید: مسلمه برفت تا در حیره جای‌گرفت، درحـدود پنجاه اسیر پیش‌وی آوردند، نه از جمله اسیرانی که به‌کوفه فرستاده بود بلکه آنها را باخویشتن آورده بود. وچون کسان دیدند که‌می‌خواهدگردن‌آنهارا بزندحصین‌بن‌حماد کلبی‌برخاست وتقاضاکرد سه‌تن‌از آنها، زیادبن‌عبدالرحمان قشیری وعتبةبـن‌مسلم‌واسماعیل وابستهٔ خاندان بنی‌عقیل،رابدوببخشد که‌بدو بخشید. یاران وی تقاضای بخشش دیگران را کردندکه‌آنها را بدیشان بخشید.

گوید: و چون خبرهزیمت یزید به واسط رسید، معاویة بن‌یزیدبن مهلب سی ودو اسیر راکه بدست داشت بیاورد وگردنهاشان را بزدکه عدی‌بن‌ارطاة ومحمد بـن عـدی و مـالـك و عبدالملك پسران مسمع و عبداللـه بـن عزره بصری و عبدالله‌بن وایل و ابن ابی حاضر تمیمی از بنی اسید تمیم از آن جمله‌بودند.

گوید: قوم بدو گفتند: «وای تو، مارا از آنرو می‌کشی که‌پدرت کشته‌شده اماکشتن ما در دنیا سودت نمی‌دهد و درآخرت نیز زیانت می‌زند.» اما همه‌اسیران را بکشت بجزربیع بن زیادکه اورا باقـی گـذاشت. کسان گفتند: «او را از یـاد بردی؟»

گفت: «ازیاد نبردمش ولی او را نکشتم ازاینروکه پیری است از قـوم من که‌حرمت وشهرت دارد و خاندانی بزرگ، دردوستی وی تردید ندارم وازسرکشی اوبیمناك نیستم»

گوید: ثـابت بن‌قطنه در بارهٔ کشته شدن عـدی‌بن ارطاة شعری گفت بدین

مضمون:

«کشته‌شدن فزاری و پسرش عدی

«مرا خرسندنکرد.

«کشته‌شدن پسر مسمع‌را نیز خوش نداشتم

«ولی ای‌معاویه، این‌خطایی‌بود

«که به‌سبب‌آن کارمرا

«ازجای‌آن به‌دربردی»

گوید: پس‌ازآن بیامد تا به‌بصره رسید، مال و خزینه‌ها را نیز همراه داشت. مفضل بن‌مهلب نیز بیامد و همه خاندان مهلب‌ـر بصره فراهم آمدند که ازسرانجام یزید بیمناك بودند کشتی‌های دریانورد آماده‌کرده بودند وهمه جـور لوازم فراهم آورده بودند.

گوید: و چنان بود که یزیدبن‌مهلب،وداع‌بن‌حمید ازدی را به قندابیل‌فرستاده بود و امیر آنجا کرده بود وگفته بود: «من‌سوی این دشمن مـی‌روم و اگـر باآنها مقابل شدم نبردگاه را ترك نمی‌کنم، تا از آن مـن شود یا از آن آنها، اگـر ظفر یافتم ترا حرمت‌می‌کنم واگر صورت‌دیگر بود درقندابیل‌خواهی بود تا خاندان من پیش‌تو آیند وآنجا حصاری شوند تا برای خویش امان بگیرند، مـن از میان قومم ترا برای خاندان خویش برگزیـدم، چنان کـن کـه از تـو انتظار دارم» و او را قسم‌های سخت داد که اگر خاندانش بدو نیازمند شدند و بدو پناه بردند نیکخواه آنها باشد.

گوید: وقتی خاندان مهلب از پس هزیمت، دربصره فراهم آمـدند، عیال و اموال خویش را در کشتی‌های دریانورد نشانیدند و به دریـا برفتند تا بـرهرم بـن قرار عبدی‌گذشتند که یزید وی را عامل بحرین کرده بود، هرم به آنها گفت: «رأی من‌این است که کشتی‌های خویش را ترك مکنید که موجب بقای شماست و بیم دارم

اگـر از این کشتی‌ها بـرون شدید، کسان، شما را بربایند و به وسیلهٔشما به‌خاندان مروان تقرب جویند.»

گوید: پس آنها برفتند تا مقابل کرمان رسیدند و از کشتی‌هاشان درآمدندو عیال و اموال خویش را براسبان نهادند.

گوید: وچنان بود که وقتی معاویةبن‌یزیدبن مهلب به‌بصره آمده بودخزینه‌ها وبیت‌المال را همراه داشت وگویی می‌خواست برآنها امارت کند. اماخاندان‌مهلب فراهم‌آمدند و به‌مفضل‌گفتند:«توبزرگتر وسرورمایی (معاویه راگفتند)* «توجوانی نوسالی چون یکی از نوسالان خاندان خویش» ومفضل سالارشان بود تـاوقتی که به‌کرمان رسیدند. درکرمان فراری بسیار بود که به‌دور مفضل فراهم آمدند.

گوید: مسلمة بن‌عبدالملك، مدرك‌بن‌ضب کلبی را به‌طلب خـاندان مهلب و تعاقب فراریان فرستاد، مدرك در فارس به مفضل‌بن‌مهلب رسید که فراریان به‌دوراو

نبردشان‌سخت‌شداز جمله‌یاران‌مفضل‌بن‌مهلب و نعمان وی بازگشتند وبااونبرد کردند و

ق اشعث نیز کشته شدند وپسر صول پادشاه قهستان ابن ابراهیم اشتر ومحمدبن‌اسح

ل نیزدستگیرشد، عثمان‌بن اسحاق اشعث زخـمی به‌اسیری‌گرفته‌شد عالیه‌کنیز مفض

علوان‌رسید آنجا اورا نشان دادند که کشته‌شد وسرش سخت برداشت وبگریخت تابه‌ح

ید بن‌مهلب‌بازگشتند وامان‌خواستند کـه‌امان‌یافتند. را درحیره پیش مسلمه‌بردند.

گوید: کسانی ازیاران یز

مالـك‌بن‌ابراهیم اشتروورد بن‌ع

جنگهای‌عبدالرحمان بن‌محمد ح

مسلمه وداماد وی‌بود برای ورد

مسلمه او را ایستاده نگهداشت و

* این جمله را باقتضای سیاق متن، برای تکمیل آن افزوده‌ام. (م)

پیشهٔ تفرقه افکن منافق که درهر فتنه‌ای به‌راه افتاده‌ای: یکبار باجولای کنده و یکبار با ملاح‌ازد، تودر خور این نبودی که امانت دهند.

گوید: آنگاه ورد برفت.

گوید: محمدبرای‌مالك‌بن ابراهیم اشترنیز حسن‌بن عبدالرحمان‌بن شراحیل (شراحیل لقب رستم حضرمی داشت) امان خواست وچون مالك‌بیامد واورا بدید، حسن‌بن عبدالرحمان گفت: « این مالك پسر ابراهیم اشتر است.»

گفت: «برو»

حسن گفت: «خدایت قرین صلاح بدارد، چرا به اونیـز مانند یـارش ناسزا نگفتی؟»

گفت: «شما را والاتر از این داشتم وپیش من از یاران آن دیگر محترم‌تـرو مطیع‌تر بوده‌اید.»

گفت: « خوشتر داشتیم که اورا نیز دشنام گفته بودی، به خدا پدر وجد وی محترم‌تر بوده واثر وی بیشتر از آن شامی، وردبن عبدالله، بوده است.»

گوید: چند ماه بعد حسن می‌گفته بود به خدا وی را از این جهت رها کـرد که نمی‌خواست وانمود کند که اورا می‌شناسد وخواست به ما نشان بدهد که او را حقیر می‌شمارد.

گوید: خاندان مهلب وفزاریان پیوسته به‌آنها برفتند تا به قندابیل رسیدند.

گوید: مسلمه کس پیش مدرك بن‌ضب کلبی فرستاد که اورا نـپذیرفت آنـگاه هلال‌بن احوز تمیمی مازنی را به تعقیب آنها فرستاد که نزدیك قندابیل‌به‌آنهارسید، خاندان مهلب می‌خواستند وارد قندابیل شوند که وداع‌بن حمید مانعشان شد، هلال ابن‌احوز بدونامه نوشت،اما وی ازخاندان مهلب‌دوری‌نگرفت که جدایی ومخالفت وی را معلوم دارند.

گوید: وقتی تلاقی شد وصف کشیدند وداع‌بن حمید برپهلوی راست بود و

عبدالملك‌بن هلال برپهلوی چپ بود که هردوشان ازدی بودند، هلال پرچم امـان برای آنها برافراشت که وداع بن‌حمید وعبدالملك‌بن هلال سوی آنها رفتند و کسان پراکنده شدند و آنها را رها کردند.

گوید: وچون مروان‌بن مهلب چنین دید، روان شد و می‌خواست پیش زنان بازگردد.

مفضل بدو گفت: «کجا می‌روی؟»

گفت: «می‌خواهم به نزد زنانمان روم و آنها را بکشم که این فاسقان به‌آنها دست نیابند.»

گفت: «وای تو، چگونه خواهران وزنان خویش را می‌کشی، به خدا ازاین قوم بر آنها بیمناك نیستم.»

گوید: مفضل، مروان‌بن مهلب را از این کار بازداشت، آنگاه با شمشیرهای خویش برفتند ونبرد کردند تا همگی کشته شد، بجز ابوعیینة‌بن مهلب وعـثمان‌بـن مفضل که جان بردند وبه خاقان ورتبیل پیوستند.

گوید: زنان وفرزندان‌آنها را پیش مسلمه فرستاد که در حیره‌بود سرهایشان را نیز پیش مسلمه فرستاد که‌آنرا پیش یزیدبن عبدالملك فرستاد، یزید نیز آنراپیش عباس‌بن ولیدبن عبدالملك فرستاد که امیر حلب بود.

گوید: وچون سرها را به جای نهادند، عباس برون شد که‌آن را بنگرد وبـه یاران خویش گفت: «این سرعبدالملك است، این سر مفضل است به خداگـویی با من نشسته است وسخن می‌کند.»

گوید: مسلمه‌گفت: «زن وفرزندشان رامی‌فروشم.» آنهادر دارالرزق بودند.

جراح‌بن عبدالله‌گفت: «من آنها را از تومی‌خرم که به قسمت عمل کرده باشم»

گوید: وجراح آنها را به یکصد هزار از مسلمه بخرید که‌گفت: «بیار»

جراح‌گفت: «اگر خواهی‌بگیر» که چیزی از آن را نگرفت وهمه رارها کرد

مگر نه جوان نوسال که آنها را پیش یزیدبن عبدالملك فرستاد که آنها را پیش آورد وگردنشان را بزد.

گوید: وقتی مسلمةبن عبدالملك از جنگ یزیدبن مهلب فراغت یافت، یزید ابن‌عبدالملك درهمین‌سال‌ولایتداری کوفه وبصره وخراسان را یکجا بدوداد وچون یزیداین‌ولایتها رابدودادمسلمه‌ولایتداری کوفه‌را به‌ذوالشامه، محمدبن عمرومعیطی، داد. چنانکه‌گویند از آن پس که خاندان مهلب از بصره برون شدند،شبیب‌بن‌حارث تمیمی به‌کار بصره پرداخت وآنجا را مضبوط داشت وچون بصره به قلمرو مسلمه پیوست عبدالرحمان‌بن سلیم کلبی را عامل آنجا کرد ونگهبانی وحادثات آنجا باعمر ابن‌یزید تمیمی‌شد.

گوید: عبدالرحمان می‌خواست مردم بصره راکشتار کند، عمر بدوگفت: «می‌خواهی مردم بصره راکشتار کنی اما درکویفه دژی نداری که بوقت حاجت آنجا روی، به خدا اگرمردم بصره تو ویارانت را با سنگ بزنند بیم دارم که ما را بکشند. ده روز به ما مهلت بده تا برای این‌کار مهیا شویم»

گوید: آنگاه عمر کس پیش مسلمه فرستاد وآنچه راعبدالرحمان‌می‌خواست کرد، بدوخبر داد، مسلمه عبدالملك‌بن بشر را به عاملی بصره فرستاد وعمربن یزید را برنگهبانی وحادثات باقی گذاشت.

ابوجعفرگوید: در این سال مسلمةبن عبدالملك، سعیدبن عبدالعزیز عاصی را (به خراسان) فرستاد وی همانست که اورا سعید خذینه می‌نامیدند واین لقب را چنانکه‌گویند، از آنروبه وی دادند که مردی نرمخوی وآسان‌گیر وخوش گذران بود، وقتی به خراسان رفت بریك بختی بود وکاردی به کمرخویش آویخته بود، شاه ابغر پیش وی رفت، سعیدِ تنها یك جامه به تن داشت که رنگین بود واثاث رنگین اطراف وی بود، وچون از پیش وی برون شد بدوگفتند: «امیر را چگونه دیدی؟»

گفت: «خانم واربود (خذینیه) با زلفان سکینه‌وار» از اینرولقب خذینه گرفت. دهقانه‌خانه‌دار را خذینه می‌گفتند.

گوید: مسلمه از آنروسعید خذینه را عامل خراسان کرد که داماد وی بود و دختر مسلمه را به زنی داشت.

سخن از کار سعید در ولایتداری خراسان در این سال

گوید: وقتی مسلمه سعید خذینه را ولایتدار خراسان کرد پیش از حرکت خویش، سورةبن حردارمی را آنجا فرستاد که چنانکه گفته‌اند یکماه پیش از سعیدبه خراسان رسید وشعبةبن ظهیر نهشلی را عامل سمرقند کرد که با بیست وپنج کس از خاندان خویش سوی آنجا رفت وراه آمل گرفت وبه بخارا رسید ودویست کس از آنجا همراه وی شدند وبه سغد رفت که مردمش در ایام ولایتداری عبدالرحمان‌بن نعیم غامدی که‌هیجده ماه ولایتدار آنجا بوده‌بود کافر شده بودند سپس به صلح آمده بودند.

گوید: شعبه با مردم سغد سخن کرد وساکنان آنجا را از عرب وغیر عرب ملامت کرد وترسو خواند وگفت، «میان شما زخمی‌ای نمی‌بینم وناله‌ای‌نمی‌شنوم» وعذر آوردند که عاملشان علباءبن حبیب عبدی که کار جنگ را به عهده‌داشته ترسو بوده است.

گوید: پس از آن سعید بیامد وعاملان عبدالرحمان‌بن عبدالله قشیری‌را که‌در ایام عمربن عبدالعزیز ولایتدار شده بودند بگرفت وبه زندان کرد وعبدالرحمان دربارهٔ آنها با وی سخن کرد.

سعید گفت: «دربارهٔ آنها خبر داده‌اندکه چیزی از اموال خراج به نزدشان

هست.»

عبدالرحمان گفت: «من آنرا عهده می کنم» وهفتصد هزار بابت آنهاتعهد کرد، بعدها سعید از اومطالبه نکرد.

پس از آن، چنانکه گویند، علی‌بن محمد به سعید خبر داد که جهم‌بن زحر جعفی وعبدالعزیزبن عمروزبیدی ومنتجع‌بن عبدالرحمان ازدی وقعقاع ازدی(و چهار کس دیگر) جمعا هشت کس عاملان یزیدبن مهلب بوده‌اند واموالی‌از غنیمت مسلمانان پیش آنها بوده که در آن خیانت کرده‌اند.

گوید: سعید کس فرستاد وآنها را در کهندژ مرو به زندان کرد بدوگفتند: «اینان چیزی نخواهند پرداخت مگر آنکه بی‌حرمتی بینند.» سعید کس فرستاد که جهم‌بن زحر را برخری نشاندند واز کهندژ مرو بیاوردند وبر فیض‌بن عمران‌عبور دادند که سوی وی رفت وبینیش را بگرفت.

جهم بدوگفت: «ای فاسق، چرا وقتی ترا مست پیش من آوردند وترا حد زدم چنین نکردی» وسعید برجهم خشم آورد ویکصد تازیانه بدوزد. وچون جهم ابن زحررا میزدند مردم‌بازار تکبیر گفتند. سعید بگفت تاجهم وهشت کس(کذا) را که به زندان بودند به ورقاءبن نصر باهلی تسلیم کنند که تقاضا کرد از این‌کار معاف بماند واورا معاف داشت.

گوید: عبدالحمیدبن دثار، با عبدالملك‌بن دثار وزبیربن نشیط وابستهٔ باهله که شوهر ما در سعید خذینه بودگفتند: «زندانبانی اینان را به ماواگذار» که به‌آنها واگذاشت که جهم وعبدالعزیزبن عمر ومنتجع را زیر شکنجه کشتند وقعقاع و دیگران را چندان شکنجه کردند که نزدیك مرگ بودند.

گوید:اینان همچنان درزندان ببودند تا ترکان به غزا آمدند. پس‌سعیدبگفت تا کسانی را که از آن جمله باقیمانده بودند رها کردند وچنان بود که سعید می گفته بود خدازبیر را زشت‌بدارد که جهم راکشت.

دراین سال مسلمانان به غزای سغد وترکان رفتند ونبرد قصرباهلی دراینسال میان آنها رخ داد.

وهم در این سال سعید خذینه، شعبةبن ظهیر را از سمرقند معزول کرد.

سخن از اینکه چرا سعید شعبه را معزول کرد وسبب نبرد قصرباهلی چه بود؟

علی‌بن محمدگوید: وقتی سعید خذینه به خراسان آمدگروهی از دهقانان را پیش خواند وباآنها مشورت کردکه چه کسانی را به ولایات بفرستدکه جمعی از عربان را نام بردندکه آنها را ولایتدار کرد، که از آنها شکایت آوردند.

گوید: روزی که کسان پیش وی رفته بودند به آنهاگفت: «من به این ولایت آمدم ومردم را نمی‌شناختم، مشورت کردم، کسانی را نام بردند، دربارهٔ آنهاپرسش کردم که‌ستایششان کردند و ولایتدارشان کردم، تاکید می کنم که مرا دربارهٔ عاملانم خبر دهید.» وجماعت از آنها به نیکی یاد کردند.

گوید: اما عبدالرحمان‌بن عبدالله قشیری گفت: «اگر تاکید نکرده بودی چیزی‌نمی گفتم‌اما تاکید کردی، تو بامشرکان‌مشورت کردی، آنها از کسانی‌نام‌برده‌اند که مخالفتشان نکنند ومانند خودشان باشند، اطلاع ما دربارهٔ آنها چنین است.»

گوید: سعید تکیه داد، آنگاه نشست وگفت: «سخت مگیر، به نیکی وادار کن واز مردم نادان روی بگردان[1] برخیزید»

گوید: پس از آن سعید، شعبةبن ظهیر را ازسغد معزول کرد وعثمان‌بن‌عبدالله را به‌کار جنگ آنجاگماشت وسلیمان‌بن ابی‌السری‌وابسته بنی‌عوافه را عامل خراج آنجاکرد، معقل‌بن عروهٔ قشیری را عامل‌هرات کردکه سوی آنجا رفت.

۱ــ خذالعفو، وامربالعرف واعرض عن‌الجاهلین (اعراف‌ــ۱۹۸)

گوید: کسان، سعید را ضعیف شمردند وخذینه نامیدند وترکان در اوطمع آوردند، خاقان ترکان را برای نبرد وی فراهم آورد وسوی سغد فرستاد سالار ترکان کور صول بود که بیامدند تا به نزدیك قصر باهلی جای گرفتند.

بعضی‌ها گفته‌اند: یکی از دهقانان بزرگ می‌خواست زنی از باهله را که در آن قصر بود به زنی بگیرد و کس فرستاد واز او خواستگاری کرد، که نپذیرفت واو سپاه فراهم کرد وامید داشت که‌ساکنان قصر را اسیر کند وزن‌را بگیرد. کور- صول بیامد ومردم قصررا محاصره کرد. یکصد خانواده با زن و فرزند آنجا بودند. عثمان‌بن عبدالله عامل سمرقند بود، مردم قصر بیم کردند که کمك دیر برسد و برسر چهل‌هزار با ترکان صلح کردند و هفده کس به‌گروگان دادند. عثمان‌بن‌عبدالله کسان را به حرکت خواند، مسیب‌بن بشر ریاحی آماده حرکت شد و چهارهزار کس از همهٔ قبایل با وی روانه شدند، شعبة‌بن ظهیر گفت: «اگر همه سواران خراسان آنجا باشند به مقصود نمی‌رسند.»

راوی گوید: از جمله کسانی که حرکت کردند، شعبة‌بن‌ظهیر نهشلی بود و بلعاء‌بن مجاهدعنزی از بنی‌تمیم، وعمیرة بن‌ربیعه، ملقب به‌عمیرة الثریدازبنی‌عجیف وغالب‌بن‌مهاجر طایی عموی ابوالعباس طوسی و ثابت قطنه و ابوالمهاجر بن‌داره ازغطفان وحلیس‌شیبانی‌وحجاج‌بن‌عمر وحسان‌بن‌معدان واشعث، ابوحطامه، وعمروبن حسان، همگان طایی.

گوید: وقتی اردوزدند مسیب‌بن بشر گفت: «شما به طرف نیروی عمدهٔ ترك می‌روید، نیروی عمدهٔ خاقان ودیگران، اگر صبوری کنید عوض بهشت است‌واگر فرار کنید، عقوبت جهنم است، هر که قصد نبرد وصبوری دارد بیاید» یکهزار و- سیصد کس‌بازگشتند واوبابقیه‌برفت وچون‌فرسخی طی کرد باکسان همان‌سخن گفت که‌درآغاز گفته‌بود ویك‌هزار کس کناره‌گرفتند آنگاه فرسخی‌دیگر برفت وهمان‌سخن راگفت ویك هزار دیگر کناره‌گرفتند، آنگاه برفت.

گوید: بلدشان اشهب‌بن عبید حنظلی بود،وقتی به دوفرسخی ترکان رسید فرودآمد، ترك‌خاقان، شاه قی، پیش آنها آمد و گفت: «اینجا دهقانی‌نمانده که‌باترکان بیعت نکرده باشد بجزمن که سیصد جنگاور دارم که با تواند، خبردارم که باترکان برسرچهل هزار صلح کرده‌اند وهفده مرد به‌آنها داده‌اند که‌گروگان باشند تا مال‌ـ الصلح را بگیرند وچون ترکان از حرکت شما خبر یافتندگروگانهائی راکه‌به دستشان بود کشتند.

گوید: از جمله‌گروگانها نهشل‌بن یزید باهلی بود که جان برد و کشته نشد، و نیز اشهب‌بن عبیدالله حنظلی. (کذا) قرار بود که روز بعد با آنها نبرد کنند تا قصررا بگشایند.

گوید: مسیب همانشب دو کس را فرستاد، یکی از عرب ویکی از عجم که براسبان خویش برفتند، به‌آنهاگفت: «وقتی نزدیك رسیدید اسبان خود را به درخت ببندید وازکار قوم خبر یابید.»

گوید: آنها در شبی تاریك برفتند، ترکان‌آب به اطراف قصر انداخته بودند و کس‌آنجا نمی‌رسید؛ نزدیك قصر رسیدند، مراقب برآنها بانگ زدگفتند: «بانگ مزن، بلکه عبدالملك بن دثار را بخوان» وچون اورا بخواند به وی‌گفتند: « مسیب ما را فرستاده، کمك برای شما آمده»

گفت: « کجاست؟»

گفتند: «در دوفرسخی، آیا می‌توانید امشب وفردا از خویش دفاع کنید؟ »

گفت: «همسخن شده‌ایم که فردا زنان خویش را پیش اندازیم وبه مرگ سپاریم وهمگی بمیریم»

گوید: آن دو کس پیش مسیب بازگشتند وخبر را با وی بگفتند که باهمراهان خویش‌گفت: «من سوی این دشمن می‌روم،هر که می‌خواهد برود، برود». اما کسی از وی جدا نشد وبا وی بیعت مرگ‌کردند، که روان شد. عبور از آبی که اطراف

شهر افکنده بودند سخت‌تر شده بود وچون به نیم فرسخی ترکان رسید پیاده شدو تصمیم‌گرفت به‌آنها شبیخون زند، آنگاه برنشست ویاران خویش را به‌صبوری خواند وبه سرانجام جان‌بازان وصبوران وحرمت‌وغنیمتی که اگر ظفریافتند دردنیا دارند ترغیبشان کرد وگفت: «اسبان خویش‌را پوزه‌بند بزنید وبکشید وچون به این قوم‌نزدیك‌شدیدبرنشینید وصادقانه حمله بریدوتکبیرگوییدو شعارتان «یامحمد» باشد بـه دنبال فراری مروید، به‌اسبان پردازید و آنرا پی‌کنید که پی‌کردن اسبان برای آنهاسخت‌ترازشماست، اندك صبور بهتر از بسیار نومید، شما اندك نیستیدکه وقتی هفتصدشمشیربرضد سپاهی به‌کار افتد آنرا بشکنند اگرچه مردم آن بسیار باشد.»

گوید: پس آنها را بیاراست، کثیردبوسی را برپهلوی راست نهاد، یکی‌از ربیعه را به‌نام ثابت قطنه برپهلوی چپ‌نهاد و چون دوتیررس بـاآنها فاصله داشتند تکبیرگفتند و این به‌وقت سحربود، ترکان بجنبیدند و مسلمانان دراردویشان‌افتادند و اسبان را پی‌کردند. ترکان ثبات‌آوردند و مسلمانان پس نشستند و هزیمت شدند وتاپیش مسیب رفتند، ترکان تعقیبشان‌کردند و دنبالهٔ اسب مسیب را زدند و کسانی از مسلمانان پیاده شدند که‌بختری، ابوعبدالله مرائی، و محمدبن قیس‌غنوی، و بـه قولی محمدبن قیس‌عنبری‌وزیاد اصفهانی و معاویة‌بن‌حجاج وثابت قطنه از آنجمله بودند. بختری نبردکرد تادست‌راستش جدا شد و شمشیر را به‌دست چپ‌گرفت‌که آن نیزجدا شد و بادودست خویش دفاع‌می‌کرد تا کشته‌شد. محمدبن‌قیس‌غنوی یـا عنبری وشبیب‌بن‌حجاج طایی‌نیز کشته‌شدند.

گوید: آنگاه مشرکان هزیمت‌شدند و ثابت‌قطنه‌ضربتی به‌یکی‌از بزرگانشان زد واورا بکشت. منادی مسیب ندا داد: «آنهارا تعقیب مکن کـه از ترس‌نمی‌دانند تعقیبشان می‌کنید یانه، سوی قصررویدو از کـالای آنجا بجزنقدچیزی‌برنداریدو کسی راکه‌توان راه رفتن دارد برننشانید»

ونیز مسیب‌گفت: «هرکـه‌بـه خاطر ثـواب زن‌یاکودك ناتوانی را بردارد

پاداش وی باخداست وهر که نخواهد، تواند چهل درم بگیرد. اگر از اهل پیمان شما کسی در قصر هست اورا بردارید.»

گوید: کسان سوی قصر رفتند وهر که را آنجا بود برداشتند یکی از بنی فقیم به نزد زنی رسید که بدو گفت: «مرا کمك کن که خدایت کمك کند» مرد فقیمی توقف کرد و گفت: «بر دنبالهٔ اسب سوار شو» زن برجست و بر دنبالهٔ اسب جای گرفت که در کار سوار شدن از مرد ماهرتر بود، مرد فقیمی دست پسروی را که کودکی خردسال بود بگرفت و پیش روی خویش نهاد و پیش ترك خاقان رفتند که آنها را در قصر خویش جای داد و غذایی بر ایشان آورد و گفت: « سوی سمرقند روید و پشت سر خویش منگرید»

گوید: آنها سوی سمرقند روان شدند، ترك خاقان گفت: « آیا کسی مانده؟»

گفتند: «هلال حریری»

گفت: «اورا تسلیم نمی کنم»

گوید: ترك خاقان به نزد هلال حریری رفت که سی و چند زخم داشت، او را ببرد که بهی یافت ودر نبرد دره باجنید کشته شد.

گوید: ترکان روز بعد باز آمدند و در قصر کسی را ندیدند وچون کشتگان خویش را بدیدند گفتند: «اینها که آمده بودند آدمی نبوده اند»

گوید: در آن شب ابو سعید معاویة بن حجاج طایی کور شد و دستش شل شد و از کار بماند وچنان بود که از جانب سعید عامل ولایتی شده بود و چیزی از بقایای وی را برون زدند، سعید وی را به شداد بن خلید باهلی سپرد که به حسابش کشد و از او بگیرد.

گوید: شداد بر او سخت گرفت و او گفت: «ای گروه قیسیان، من مردی توانا وتیزبین بودم که سوی قصر باهلی رفتم، کور شدم و دستم شل شد همراه کسان دیگر

نبرد کردم تا آنها را که درخطر کشته‌شدن واسارت بودند نجات دادیم، اینك یار شما با من‌چنین‌می کند، وی را از من بدارید». پس‌اورا رها کرد.

عبدالله‌بن‌محمد به‌نقل از کسی که درشب قصرباهلی‌حضور داشته‌گوید: «در قصر بودیم و چون‌تلاقی‌شد پنداشتیم قیامت‌بپاشده، ازبس که همهمهٔ قوم و تصادم آهن و شیههٔ اسب‌می‌شنیدیم»

در این سال‌سعیدخذینه ازنهربلخ‌عبور کردوبه‌غزای‌سغد رفت که‌پیمان‌شکسته بودند و ترکان را برضد مسلمانان یاری کرده بودند.

سخن‌از کار مسلمانان و سعیددرغزای‌سغد

سبب این‌غزای سعیدچنانکه‌گفته‌اند، آن‌بود که وقتی‌ترکان‌سوی‌سغدبازگشتند کسان باسعید سخن کردند و گفتند: «از غزاباز مانده‌ای درصورتی که‌ترکان‌حمله آورده‌اند و کافرشده‌اند» پس‌سعید از نهر عبور کرد و آهنگ سغد کرد و ترکان و گروهی ازمردم سغد به‌مقابلهٔ وی آمدند که مسلمانان هزیمتشان کردند. سعیدگفت: «تعقیبشان مکنید که‌سغد پشتیبان امیرمؤمنان است، شما که هزیمتشان کرده‌اید ،مگر می‌خواهید نابودشان کنید؟ شما ای‌مردم‌عراق بارها باخلیفگان نبرد کرده‌اید، آیاشما را نابود کرده‌اند»

راوی گوید: مسلمانان برفتندتا به‌جایی رسیدند که دره‌ای میان آنها ومرج فاصله بود، عبدالرحمان‌بن صبح گفت: «زره دارو پیاده از این دره نگذرد وجز آنها عبور کنند»

گوید: پس عبور کردند وترکان آنها را بدیدندو کمینی نهادند وقتی‌سواران مسلمان نمودار شدند با آنها نبرد کردند، ترکان عقب رفتند و مسلمانان تعقیبشان کردند تاازکمینگاه‌گذشتند،ترکان به‌مقابلهٔ مسلمانان برون‌آمدند ومسلمانان

به‌هزیمت برفتند تا به‌دره رسیدند، عبدالرحمان گفت: «از آنها پیشی گیرید، اما عبور نکنید که اگر عبور کنید نابودتان می کنند»

گوید: مسلمانان ثبات ورزیدند تا ترکان عقب رفتند و از تعقیبشان چشم پوشیدند.

گروهی گفته‌اند: آنروز شعبة‌بن‌ظهیر و یاران وی کشته‌شدند، جمعی دیگر گفته‌اند در آنروز ترکان باجماعتی ازمردم سغد که همراهشان بودند از مقابل آنها به هزیمت رفتند و روز بعد پادگانی از مسلمانان برون شدند. در آن‌وقت پادگان از تمیمیان‌بود ناگهان‌به‌ترکان برخوردند که ازجنگلی برون آمده بودند. سالارسواران تمیم شعبة‌بن‌ظهیر بود که‌با آنها بجنگید و کشته شد که نگذاشته بودند سوار شود. یکی از عربان نیز کشته شد و کنیز وی مقداری حنا آورده بود و می گفت: «تا کی این خضاب را برای تو نگهدارم که تو با خون خضاب کرده‌ای» باسخنان بسیار دیگر که مردم‌اردو را بگریانید.

گوید: درحدود پنجاه کس کشته‌شد وپادگانیان هزیمت شدند وبانگ کمك‌خواهی پیش مسلمانان آمد.

عبدالرحمان بن‌مهلب‌عدوی گوید: وقتی خبر به‌مارسید من‌نخستین کس‌بودم که‌سوی آنها رفتم براسبی‌اصیل سواربودم، کشتهٔ عبدالله‌بن‌زهیررا زیردرختی‌دیدم، گفتی خارپشتی بودازبس‌تیر خورده بود.

خلیل‌بن‌اوس عبشمی‌یکی ازبنی ظالم که‌جوان بود سوارشد و بانگ‌زد:«ای بنی‌تمیم، من‌خلیلم، سوی من آیید» وجمعی بدوپیوستند که همراه آنها به دشمن‌حمله بردکه آنها را بداشتند و از کسان‌براندند تاامیر وجماعت‌بیامدند و دشمن به‌هزیمت رفت وازآن روز خلیل سالار بنی تمیم شد، تاوقتی که نصربن سیار ولایتدار شد و سالاری‌بنی تمیم به‌حکم‌بن‌اوس‌برادر خلیل‌رسید.

علی‌بن‌محمد به‌نقل از مشایخ خویش‌گوید: سورة‌بن حر به‌حیان گفت: «ای

حیان بازگرد»

گفت: «پیکار در راه خدا رابگذارم‌وبروم!»

گفت: «ای‌نبطی»

گفت: «خداآب‌رویت رابیرد»

گوید: «کنیهٔ حیان‌نبطی هنگام جنگ ابوالهیاج بود»

گوید: سعید دوبار از نهر عبور کرد، اما ازسمرقند نگذشت باراول درمقابل دشمن جای‌گرفت وحیان وابسته مصقلة بن‌هبیره شیبانی بدو گفت: «ای امیربا مردم سغد نبرد کن»

گفت: «نه این ولایت امیرمؤمنان است»

گوید: آنگاه دید که‌دودی برخاسته ودر بارهٔ‌آن پرسش کرد گفتند: «سغدیان کافرشده‌اند و بعضی از ترکان نیزباآنها هستند»

گوید: پس باآنها نبرد کرد که هزیمت شدند و مسلمانان در تعقیب‌آنهاسخت بکوشیدند، اما منادی سعید نداداد:تعقیبشان‌مکنید که سغد پشتیبان امیرمؤمنان است، شماآنها را هزیمت کرده‌اید، مگر می‌خواهید نابودشان کنید، ای مـردم‌عراق، شما بارها باامیرمؤمنان نبرد کرده‌اید اما شما را بخشیده است و نابودتان نکرده است، و بازگشت.

گوید: و چون سال بعد بیامد، گروهی از بنی تمیم را سوی ورغسر فرستاد که‌گفتند: «ای‌کاش با دشمن روبرو شویم و باآنها درآویزیم»

گوید: وچنان بود که وقتی سعید دسته‌ای مـی‌فرستاد که توفیقی می‌یافتند و غنیمت واسیرمی‌گرفتند، اسیران را پس‌می‌داد و دسته را عقوبت مـی‌کرد. هجری شاعر در این‌باب شعری‌گفت به‌این‌مضمون:

«سوی دشمنان رفتی

«وبا بازیچه‌ای‌سرگرم‌بودی

«... ت برهنه بود
«وشمشیرت در نیام
«نسبت به‌دشمنان عروسی نهان‌بودی
«ونسبت به‌ماچون شمشیر تیز
«چه‌نیك بودند سغدیان‌وقتی جدا شدند
«وشگفتا از تدبیر تو که تردید آمیز بود»

گوید: سورة‌بن‌حر که ازسخن‌حیان که‌گفته‌بود، خـدا آب رویت رابیرد کینهٔ وی را به‌دل‌گرفته‌بود به‌سعید گفت: «این‌برده بزرگترین دشمن عربان وعاملان‌است خراسان‌را برضدقتیبة‌بن‌مسلم بشورانیدبرضدتو نیزقیام‌می کند وخراسان رامی‌شوراند، آنگاه در یکی‌این قلعه‌ها حصاری می‌شود»

سعیدگفت: «ای سوره، این سخن را با کسی مگوی.»

گوید: سعید چندروزصبر کرد، سپس‌درمجلس‌خویش شیرخواست‌گفته‌بود که طلائی‌راصلایه‌کنند ودرظرف حیان بیندازند،حیان شیررا که‌به‌طلاآمیخته بود بخورد پس‌ازآن برنشست، کسان‌نیزبرنشستندو تا بارکث برفتند که چهار فرسنگ‌بود، گویی به‌تعقیب دشمنی‌بود، حیان چهار روز ببود و روزچهارم بمرد.

گوید: سعیدبرای کسان ناخوشایند شده بودواورا ضعیف‌می‌شمردند.

گوید: یکی از مردم بنی اسد به‌نام اسماعیل از خاصان مروان‌بن محمدبود، به‌نزدخذینه از اسماعیل‌وآن دوستی کـه بامروان داشت یاد کردند که گفت: «این دورگه‌کیست؟» و اسماعیل به‌هجای او شعری گفت به‌این‌مضمون:

«خذینه پنداشته‌که من‌دورگه‌ام
«اماخذینه‌شانه‌وآیینه‌دارد
«با بخورسوزها و سرمه‌دانها وسازها،
«وبرگونه‌اش نقطه‌هاست»

در این سال مسلمة بن‌عبدالملك از عراق و خـراسان معزول شد و سوی‌شام رفت.

سخن‌ازسبب‌عزل‌مسلمه‌از عراق وخراسان‌واینکه‌چگونه‌بود؟

سبب آن به‌طوری که‌علی بن‌محمد گوید چنان بود که‌وقتی مسلمه ولایت‌عراق و خراسان‌یافت بـابت خراج چیزی نفرستاد، یزیدبن عـاتکه می‌خـواست معزولش کند اما ازاوشرم داشت، بدونوشت: «یکی را به کارخویش‌جانشین کن و بیا»

گویند: مسلمه باعبدالعزیزبن حاتم مشورت کرد که پیش یزیدبن عاتکه‌رود، به‌منظور دیدار.

عبدالعزیز بدوگفت: «اگر شوق‌دیداروی داری سخت‌طربناکی که ازدیدار وی دیری‌نرفته»

گفت: «ناچار باید رفت»

گفت: «از آن پیش که از ناحیهٔ عمل خـویش برون شوی ولایتدار آن را می‌بینی»

گوید: مسلمه حرکت‌کرد و چون به دورین رسیدعمربن‌هبیره به او برخورد که پنج اسب برید همراه داشت. ابن‌هبیره پیش مسلمه آمد کـه‌بدو گفت: «ای‌ابن هبیره کجا می‌روی؟»

گفت: «امیرمومنان مرا فرستاده که اموال بنی‌مهلب را به‌تصرف‌آورم»

گوید: وچون ابن‌هبیره ازپیش مسلمه برفت کس پیش عبدالعزیز فرستادکه بیامد وبدوگفت: «اینك ابن هبیره به ما برخورد چنانکه می‌بینی»

گفت: «به‌تو گفته‌بودم»

گفت: «وی را برای تصرف اموال بنی مهلب فرستاده»

گفت: «این شگفت‌آورتر از آن دیگر است، وی‌را از جـزیره برمی‌دارد و برای تصرف اموال بنی مهلب می‌فرستد؟»

گوید: طولی نکشید کـه مسلمه خبریافت کـه ابن هبیره عاملان وی را عزل کرده وبا آنها خشونت کرده است.

گوید: فرزدق دراین باب شعری گفت به‌این‌مضمون:

«مرکبان، مسلمه را ببرد که وداع کرده می‌رفت

«وفزاره به‌چرا آمد که چراگاه براو خوش مباد

«پسر بشر معزول شد

«پسر عمرونیزپیش از او شده‌بود

«برادر هراتی نیز در انتظار همانندان است

«چنان دانم که‌اگر فزاره امارت یابد

«زود باشد که اشجع نیز

«در کار امارت طمع آرد

«ازجمله‌مخلوق خدای

«آنهاو امثال آنها

«در چیزی که فزاره بدان رسیده

«طمع نتوانستند بست»

مقصود ازابن‌بشر عبدالملك‌بن‌بشربن‌مروان است. وازابن‌عمرو،مجدذوالشامه پسرعمروبن ولید و از برادرهراتی، سعیدخذینه پسرعبدالعزیز کـه از جانب مسلمه عامل خراسان بود.

گوید: در این‌سال عمربن هبیره، درارمینیه بارومیان غزا کرد وهزیمتشان کرد ومردم بسیار به اسیری گرفت که‌گفته‌اند: هفتصد اسیر بود.

درهمین‌سال،چنانکه‌گویند،میسره فرستادگان خویش‌راازعراق‌به‌خراسان‌روانه

کردو کار دعوت در آنجا نمایان شد و یکی از مردم بنی تمیم به‌نام عمرو پسر بحیر سغدی پیش سعید خذینه آمد و گفت: «گروهی اینجا هستند که‌سخنی زشت از آنها نمودار شده»

گـویـد: سعید خـذینه کس فرستاد کـه آنها را بیاوردند و گفت: « شما کیستید؟»

گفتند: «مردمی بازرگانیم»

گفت: «این چیست که از شما نقل می کنند؟»

گفتند: «نمی‌دانیم»

گفت: «به‌دعوتگری آمده‌اید؟»

گفتند: «ما به خویشتن و بازرگانیمان مشغولیم وبه این کار پرداختن‌نتوانیم»

گفت: «کی‌اینها را می‌شناسد؟»

گوید: جمعی از مردم خراسان که بیشترشان از طایفهٔ ربیعه و یمنیان بـودند بیامدند و گفتند: «ما اینان را می‌شناسیم اگر چیزی ناخوشایند از آنها به‌تـورسید، به عهدهٔ ما »، وسعید آنها را رها کرد.

در این سال، یعنی سال صـدودوم، یزیدبـن ابی‌مسلم که‌ولایتدار افریقیه بود، در آنجا کشته‌شد.

سخن ازسبب کشته شدن یزیدبن مسلم ولایتدارافریقیه

سبب قضیه چنانکه گفته‌اند آن بود کـه وی مـی‌خواسته بـود در بارهٔ آنها چنان رفتار کند که حجاج بـن‌یوسف در بـارهٔ مسلمانـان شهرنشین که اصلشان از سواد بود و اهل ذمه بوده بودند و بـه اسلام آمـده بودند رفتار مـی کرده بود، و آنها را به‌دهکده‌ها وروستاهاشان پس می‌برده بود وجـزیه به‌گردنشان می‌نهاده بود

به‌همان صورت که به هنگام کافر بود نشان از آنها می‌گرفته بودند.

وچون به این کار مصمم شد، دربارهٔ وی رای زدند وچنانکه گویند دربـارهٔ کشتنش همسخن شدند واورا بکشتند و ولایتداری راکه پیش ازیزیدبن مسلم‌داشته بودند، که محمدبن یزید وابستـهٔ انـصار بود وجـزو سپاه یزیدبن ابـی‌مسلم بود، ولایتدار خویش کردند وبه یزیدبن عبدالملك نوشتند که‌ماازاطاعت به درنرفته‌ایم، ولی یزیدبن ابی‌مسلم با ما چنان‌کرد که خدا ومسلمانان بدان رضایت نـدهند که او راکشتیم وعامل ترا پس‌آوردیم.

گوید: یزیدبن عبدالملك به آنها نوشت: «من ازآنچه یزیدبن ابی‌مسلم کرده راضی نبوده‌ام» ومحمدبن یزید را برافریقیه به جای نهاد.

در این سال عمربن هبیره فزاری عامل عراق وخراسان شد.

در این سال عبدالرحمان‌بن ضحاك سالار حج بود، ابومعشـرو واقدی‌چنین گفته‌اند.

عامل مدینه‌عبدالرحمان‌بن ضحاك‌بود. عامل مکه عبدالعزیزبن عبدالله‌بن‌خالد بود. عامل کوفه محمدبن عمرو، ذوالشامه بود. قضای مدینه با قاسم نوهٔ عبدالله‌بـن مسعود بود.عامل بصره عبدالملك‌بن بشربن مروان بود عامل خراسان سعید خـذینه بود. عامل مصر، اسامةبن زید بود.

پس ازآن سال صدوسوم درآمد.

سخن از حوادثی که در سال صدوسوم رخ داد

از جمله حوادث سال این بود که عمربن هبیره، سعید خذینه را از خراسان معزول کرد. سبب عزل وی چنانکه علی‌بن محمد به نقل از مشایخ خویش‌گویداین بود که مجشربن مزاحم سلمی وعبدالله‌بن عمیر لیثی پیش عمربن هبیره‌آمـدند و از

سعید خذینه شکایت کردند که وی را معزول کرد و سعیدبن عمرو حرشی را عامل کرد.

گوید: سعید خذینه به در سمرقند به غزا بود، کسان از عزل وی خبر یافتند، خذینه بازگشت ویکهزار سوار در سمرقند به جانهاد. نهاربن توسعه شعری گفت به این مضمون:

«کیست که خبر

«سوی جوانان قوم من برد

«که تیرپرگرفت، پرتمام

«که خدا به جای سعید، سعیدی آورد

«که مخنث قریش نیست»

گوید: سعید حرشی متعرض هیچیك از عاملان خذینه نشد.

گوید: یکی، فرمان اورا خواند وغلطی خواند، سعیدگفت: «خاموش باش، آنچه شنیدید از دبیراست وامیر از آن بری‌است.شاعر در تحقیر سعیدحرشی بسبب این سخن که‌گفت، شعری گفت به این مضمون:

«از بخت بدوتقدیر جاری

«سعیدی را به سعیدی بدل کردیم»

طبری گوید: در این سال‌عباس‌بن ولید به غزای روم رفت وشهری را به نام رسله بگشود.

وهم دراین سال ترکان به قوم‌الان حمله بردند.

وهم در این سال مکه نیز به قلمرو عبدالرحمان‌بن ضحاك فهری پیوست که عامل مدینه ومکه با هم بود.

وهم دراین‌سال عبدالواجدبن عبدالله‌نضری، ولایتدار طایف‌شدوعبدالعزیزبن عبدالله از مکه معزول شد.

وهم در این سال عبدالرحمان‌بن ضحاك دستور یافت که ابوبکربن محمد و عثمان‌بن حیان مری را به یکجا فراهم آرد و کار وی و آنها چنان بود که از پیش‌یاد آن رفت.

در این سال عبدالرحمان‌بن ضحاك فهری سالار حج بود. ابومعشرو واقدی چنین گفته‌اند.

در این سال عامل یزیدبن عاتکه‌برمکه ومدینه عبدالرحمان‌بن ضحاك فـهری بود.

عامل عراق وخراسان عمربن هبیره بود.

عامل خراسان، سعیدبن عمروحرشی بود ازجانب عمروبن هبیره.

قضای کوفه با قاسم‌نوادهٔ عبدالله‌بن مسعود بود.

قضای بصره با عبدالملك‌بن‌یعلی بود.

در این سال عمربن هبیره، سعیدبن عمروحرشی را عامل خراسان کرد.

سخن از اینکه چرا عمربن هبیره، حرشی‌را عامل خراسان کرد؟

علی‌بن محمد به نقل از یاران خویش‌گوید: وقتی ابن‌هبیره ولایتدار عـراق شد، نام کسانی راکه در جنگ عقر سخت کوشیده بودند برای یزیـدبن عبدالـملك نوشت وازحرشی یادی نکرد. یزیدبن عبدالملك‌گفت: «چرا از حرشی یادنکرده؟» و به ابن هبیره نوشت که حرشی را ولایتدار خراسان‌کن و ابن‌هبیره اورا ولایتدار کرد.

حرشی به سال صدوسوم مجشربن مزاحم سلمی را پیش از خویشتن‌فرستاد، سپس خود اوبه خراسان‌آمد، کسان در مقابل دشمن بودنـد وشکست دیده بـودند،

حرشی باآنها سخن کرد وبه جهاد ترغیبشان کرد وگفت: «شما با فزونی وشمارتان با دشمنان اسلام نبرد نمی کنید، بلکه با یاری خدای ونیروی اسلام، پس بگویید قوت ونیرویی جز به وسیلهٔ خدا نیست وشعری به این مضمون خواند:

«عامر نباشم اگر مرا
«جلوسواران نبینید
«که با نیزه ضربت می‌زنم
«وسرستمگرشان را
«با شمشیر تیز صیقلی می‌زنم
«که من در جنگ زبون نیستم
«واز نبرد مردان بیم ندارم»

در این سال، هنگام آمدن سعیدبن عمرو حرشی مردم سغد از ولایت خویش برفتند وبه فرغانه پیوستند واز شاه آنجا برضد مسلمانان کمك خواستند.

سخن از کار مردم سغد با فرمانروای فرغانه

علی‌بن محمد به نقل از یاران خویش گوید: سغدیان در ایام خذینه، ترکان راکمك کرده بودند، وقتی حرشی ولایتدارشان شد برخویشتن بیمناك شدند و بزرگانشان همسخن شدند که از ولایت خویش برون شوند، شاهشان گفت: «چنین مکنید، بمانیدوخراج گذشته‌را برای اوببرید وخراج آینده را تعهد کنید که زمینهایتان راآباد کنید واگربخواهد، با وی به غزا روید واز آنچه کرده‌اید پوزش بخواهید و گروگانها بدودهید که پیش وی‌باشند.»

گفتند: «بیم‌داریم که رضایت ندهد واز ما نپذیرد، سوی خجنده می‌رویم و به شاه آنجا پناه می‌بریم وکس پیش امیر می‌فرستیم و از آنچه کرده‌ایم بخشش

می‌طلبیم واطمینان می‌دهیم که چیزی که ناخوشایند وی باشد از ما نبیند.»

شاهشان گفت: «من یکی از شمایم وآنچه با شما گفتم برایتان بهتر است»

گوید: اما نپذیرفتند و سوی خجنده رفتند، کارزنگ وکشین وبیارکث وثابت با مردم اشتیخن برفتند وکس پیش‌طار، شاه فرغانه فرستادند وتقاضا کردند که حفظشان کند وآنها را در شهر خویش جای دهد.

گوید: طار می‌خواست چنان کند، اما مادرش بدوگفت: «این شیطانها را وارد شهرخویشتن مکن، روستایی را برای آنها خالی کن که آنجا بمانند»

گوید: پس شاه کس پیش آنها فرستاد که روستایی را برای من نام ببرید که برای شما خالی کنم وچهل روز- وبه قولی بیست روز- مهلتم دهیداگر خواهیددرهٔ عصام‌بن عبدالله باهلی را برای شما خالی کنیم.وچنان بود که قتیبه عصام‌بن‌عبدالله را میان آنها نهاده بود.

گوید: درهٔ عصام را پذیرفتند وکس‌فرستادند که آنرا برای ما خالی کن.

گفت: «خوب، اما به نزد من پیمان وپناه ندارید تا وقتی که آنجا روید، اگر پیش از آنکه آنجا روید عربان سوی شما آیند، از شما دفاع نمی‌کنم» پس رضایت دادند ودره را برای آنها خالی کرد.

گویند: پیش از آنکه سغدیان از ولایت خویش برون شوند ابن‌هبیره کس به‌نزدشان فرستاد واز آنها خواست که بمانند وهر که را خواهند عامل آنها کند، اما نپذیرفتند وسوی خجنده رفتند.

گوید: درهٔ‌عصام جزو روستای اسفره بود، اسفره در آن هنگام ولیعهدبلاذا شاه فرغانه بود وبیلاذا پدر انوجور (کذا) شاه‌آنجا بود.

گوید: کارزنگ به‌آنها گفت: «میان سه چیز مخیرتان می‌کنم که اگر آنرا رهاکنید نابود می‌شوید:سعیدیکه سوار عرب است‌وعبدالرحمان‌بن عبدالله قشیری را بانخبهٔ یارانش برمقدمهٔ‌خویش‌فرستاده، براوشبیخون برید وخونش را بریزید که

وقتی خبروی به حرشی رسد به غزای شما نیاید.» اما نپذیرفتند.

کارزنگ گفت: «از شهر چاچ عبور کنید ومقصود خویش را از آنها بخواهید اگر پذیرفتند که‌خوب وگرنه سوی سویاب روید.»

گفتند: «نه»

گفت: «پس تسلیم آنها شوید.»

گوید: آنگاه کارزنگ وجلنگ با مردم قی روان شدند وابار پسر ماخنون وثابت‌بامردم اشتیخن. ازمردم‌بیارکث‌وسبسکت هزارکس بادهقانان بزماجن بودند که کمربندهای طلا داشتند . دیواشنی نیز با مردم بنجیکث سوی قلعهٔابغره رفتند، کارزنگ و مردم سغد نیزبه خجنده پیوستند.

آنگاه سال صدوچهارم درآمد

سخن از حوادثی که بسال صدوچهارم بود

نبرد حرشی با مردم سغد در این سال بود که جمعی از دهقانان آنجا را بکشت.

سخن ازکار حرشی و کار دهقانان در این نبرد

علی به نقل از یاران خویش گوید: حرشی به سال صدوچهارم به غزارفت و از نهر عبور کرد و کسان‌راسان دید، آنگاه‌برفت تابه قصرالریح رسید که دوفرسخی دبوسیه بود وسپاهش با وی نبود.

گوید: آنگاه دستور داد کسان حرکت کنند. هلال‌بن علیم حنظلی بدو گفت: «ای کس، تووزیرباشی بهتر است که امیر باشی، این سرزمین درحال نبرد است و

آشفته، سپاهت با تونیست ودستور حرکت داده‌ای!»

گفت: «پس چه بایدم کرد؟»

گفت: «دستور اقامت دهی»، وحرشی چنان کرد.

گوید: نیلان‌پسرعموی شاه فرغانه سوی حرشی آمد که بنزد مغون‌جای گرفته بود وبدو گفت که سغدیان در خجنده هستند وخبرشان را با وی بگفت وگفت: «پیش از آنکه سوی دره بروند به مقابلهٔ آنها بشتاب که آنها در پناه ما نیستند تاوقتی که مدت بگذرد.»

حرشی، عبدالرحمان وزیادبن عبدالرحمان، هردوان قشیری را با جمعی بفرستاد، سپس از آنچه کرده بود پشیمان شد وگفت: «کافری سوی من آمد که نمی‌دانم راست میگفت یا دروغ؟ وسپاهی ازمسلمانان را به خطر انداختم»

گوید: آنگاه از پی آنها حرکت کرد تا به اشروسنه رسید وبه اندك چیزی با آنها صلح کرد، هنگامی که شام می‌خورد گفتند: «اینك عطای دبوسی بردر است» عطا از جمله کسانی بود که با قشیری فرستاده بود.

گوید: حرشی وحشت کرد ولقمه از دست وی بیفتاد، عطا را پیش خواند که به نزد وی آمد وبدو گفت: «وای تو ، باکسی نبرد کردید؟»

گفت: «نه»

گفت: «حمد خدای» آنگاه شام خورد ودبوسی مطلبی راکه به سبب آن آمده بود بگفت.

گوید: حرشی با شتاب برفت وپس از سه روز به قشیری رسید، پس از آن برفت وچون به خجنده رسید به فضیل‌بن بسام گفت: «رای توچیست؟»

گفت: «رای من شتاب کردن است»

گفت. «رای من چنین نیست، اگر کسی زخمدار شود کجا می‌رود؟ یا اگر یکی کشته شود کجایش می‌برند؟ رای من این است که فرود آییم وملایم‌رویم وبرای

نبرد آماده شویم»

گوید: پس فرود آمد وخیمه‌ها را برافراشت وبرای جنگ آماده شدن گرفت، هیچکس ازدشمنان بیرون نیامد و کسان،حرشی را ترسو شمردند و گفتند: «درعراق از دلیری وتدبیر وی سخن بود وچون به خراسان آمد سست شد»

گوید: یکی از عربان حمله کرد وباگرزی به درخجنده زد که درگشوده شد. وچنان بود که بیرون شهر این‌سوی در، خندقی کنده بودند وآنرا با نی پوشانیده بودند وروی آن خاك ریخته بودند، از روی مکاری، وخواسته بودند که اگر تلاقی شد وهزیمت شدند راه را بشناسند اما مسلمانان ندانند ودر خندق افتند.

گوید: وقتی برون آمدند، مسلمانان باآنها نبرد کردند که هزیمت شدند وراه گم کردند ودر خندق افتادند، چهل کس را از خندق برون آوردند که هر کدام دو زره به تن داشتند.

گوید: حرشی آنها را محاصره کرد ومنجنیقها برضدشان نهاد ترکان کس پیش شاه فرغانه فرستادند که با ما نامردی کردی واز او خواستند که یاریشان کند.

شاه فرغانه گفت: «من نامردی نکرده‌ام و یاریتان نمی کنم، در کار خویش بیندیشید که پیش از خاتمهٔ مهلت به مقابله شما آمده‌اند وشما در پناه من نیستید.»

گوید: وچون از یاری شاه فرغانه نومید شدند، تقاضای صلح کردند و خواستار امان شدند واینکه آنها را سوی سغد باز برد. حرشی باآنها شرط کرد که هرچه از زن وفرزند عربان پیش آنهاست پس دهند وخراجهای نداده را بدهند و کس را به غافلگیری نکشند وهیچکس از آنها درخجنده نماند واگر حادثه‌ای آوردند خونهایشان حلال باشد.

گوید: فرستاده فیمابین موسی بن مشکان وابستهٔ آل بسام بود.

گوید: کارزنگ پیش حرشی رفت وگفت: «مرا حاجتی هست که می‌خواهم

بپذیری؟»

گفت: «چیست؟»

گفت: «می‌خواهم اگر پس از صلح کسی از آنها خیانتی کرد مرا به خیانت وی نگیری.»

حرشی گفت: «مرا نیز حاجتی هست، آنرا بپذیر»

گفت: «چیست؟»

گفت: «به شرایط من چیزی که خوش ندارم میفزای»

گوید: پس شاهان وبازرگانان را از جانب شرقی بیاورد و مردم خجنده راکه مقیم آنجا بوده بودند به حال خود نهاد. کارزنگ به حرشی گفت: «چه می‌کنی؟»

گفت: «از آسیب سپاهیان برشما بیمناکم»

گوید : بزرگان قوم در اردوگاه حرشی به نزدآشنایان سپاهی خود جای گرفتند. کارزنگ نیزبه نزد ایوب‌بن ابی‌حسان جای‌گرفت.

گوید: حرشی خبر یافت که‌آنها یکی از زنانی راکه به نزدشان بود کشته‌اند وبه‌آنهاگفت: «شنیده‌ام ثابت اشتیخنی زنی راکشته وزیر دیواری به خاك کرده»اما آنها انکار کردند.

حرشی کس پیش قاضی خجنده فرستاد وچون نظر کردند معلوم شدزن را کشته‌اند.

گوید: حرشی ثابت را پیش خواند، کارزنگ غلام خویش را به درسراپرده فرستادکه برای وی خبر آرد. حرشی از ثابت ودیگران دربارهٔ زن پرسش کرد ثابت انکار کرد، اما حرشی به یقین دانست که اوزن راکشته است واورا بکشت، غلام کارزنگ بازگشت و کشته‌شدن ثابت را بدوخبرداد واوبناکرد ریش خویش‌را می‌گرفت وبا دندان می‌جوید.

گوید: کارزنگ بیم کرد که حـرشی آنها را بکشد وبه ایوب‌بن ابـی‌حسان گفت: «من مهمان و دوست توام، برای تو زیبنده نیست که‌دوستت‌را درشلوار کهنه بکشند.»

گفت: «شلوار مرا بگیر»

گفت: «این نیز زیبنده نیست که در شلوارهای شما کشته شوم، غلام خویش را سوی جلنگ پسر برادر من بفرست که شلوار نوی برای من‌بیارد.»

گوید: وچنان بود که کارزنگ به برادر زادهٔ خویش گفته بود: «وقتی کـس فرستادم وشلوار خواستم بدان که قضیهٔ کشتن است» وچـون جلنگ شلـوار فرستاد حریر سبزی بیاورد و آنرا پاره پاره کرد وبه سر خـادمان خـویش بست، آنـگاه با خادمان خویش برون آمدومتعرض کسان شدو کسانی را بکشت. به یحیی‌بن حصین نیز گذشت وضربتی به پای وی زد که پیوسته از آن می‌لنگید.

گوید: مردم اردو آشفته شدند و کسان ازاوبه زحمت افتادند تا درراهی تنگ به ثابت‌بن مسعود رسید وثابت اورا با شمشیر عثمان‌بن مسعود بکشت.

گوید: گروهی اسیر از مسلمانان به دست سغدیان بود که یکصدوپنجاه کس، وبه قولی، چهل کس از آنها را بکشتند.

گوید: نوجوانی از آنها از میانه جست وبـه حرشی خبر داد به قولی مردی پیش وی آمد وخبر داد واز آنها پرسید که انکار کردند و کس فرستاد که ماوقع را بداند، وچون خبر را درست یـافت بگفت تا آنها را بکشند، بازرگانان را از آنهـا به یکسوزد، بازرگانان چهار صد کـس بودند ومـال بسیار همراه داشتند که ازچـین آورده بودند.

گوید: سغدیان به دفاع برخاستند اما سلاح نداشتند، با چوبها نبرد کردند و همگیشان کشته شدند.

گوید: روز بعدبگفت تا کشتکاران را بیاوردند، آنها نمی‌دانستند یارانشان‌چه

مفقود شد مردم ربنجن یکصد بدهند و نصر بن سیار را برای دریافت مال الصلح گماشت، پس از آن سورة بن حرراعزل کرد و نصر بن سیار را عـامل کرد، سلیمان بن ابی السری را نیز عامل کش و نسف کرد، برجنگ و خراج.

گوید: حرشی سر دیواشنی را سوی عراق فـرستاد و دست راست وی را بـه طخارستان پیش سلیمان بن ابی السری فرستاد.

گوید: خزار، برجایگاهی بلند بود، مجشر بن مزاحم بـه سعید بن عمر حرشی گفت: «می خواهی کسی را به تو نشان دهم که آنرا بی نبرد بگشاید؟»

گفت: «آری»

گفت: «مسربل بن خریت ناجی»

گوید: پس سعید مسربل را آنجا فرستاد، مسربل دوست شاه خزار بود، نـام شاه سبقری بود و مسربل را دوست داشتند وی به شاه خبرداد که حرشی با مردم خجنده چه کرده بود و اورا بترسانید.

گفت: «رای تو چیست؟»

گفت: «رای من این است که باامان تسلیم شوی»

گفت: «باعامهٔ مردم که به من پیوسته اند چه کنم؟»

گفت: «آنها را نیز جزوامان خویش می کنی»

گوید: «پس با آنها صلح کرد و اورا باولایتش امان دادند»

گوید: حرشی سوی مرو بازگشت، سبقری نیز بـا وی بـود وچون به اسنان رسید، و مهاجر بن یزید حرشی پیش وی آمد که بدو دستور داد بردون پسر کشانیشاه را پیش وی آرد، سبقری را بکشت و بیاویخت، امانامه اش نیز باوی بود.

به قولی این دهقان پسر ماجر بود که پیش ابن هبیره آمد و امانی برای مردم سغد گرفت و حرشی وی را در کهندژ مرو محبوس کـرد و چون به مرو رسید اورا پیش خواند و بکشت و در میدان بیاویخت و رجزگوی شعری گفت به این مضمون:

«وقتی‌سعید باپنج گروه روان شد
«درغباری که نفسها را می‌گرفت
«جام تلخ برترکان‌بکشت
برمرکبان برفتند
«وبازبونی فراری‌شدند»

در این سال یزیدبن‌عبدالملك، عبدالرحمان بن‌ضحاك‌فهری‌را از مدینه ومکه برداشت و این به نیمهٔ ربیع‌الاول بود، عبدالرحمان سه سال‌عامل وی برمدینه‌بوده بود.

وهم در این سال یزیدبن عبدالملك عبدالواحد نضری را ولایتدار مدینه کرد.

سخن ازاینکه چرا یزیدبن‌عبدالملك عبدالرحمان‌بن‌ضحاك فهری راازمدینه وجاهای دیگر که‌به اوسپرده‌بود برداشت؟

چنانکه محمدبن‌عمر گوید: سبب آن بود که عبدالرحمان‌بن‌ضحاك فهری از فاطمه دختر حسین‌خواستگاری کردوسکینه گفت: «شوهرنمی‌خواهم که‌به کارفرزندان خویش نشسته‌ام» طفره می‌رفت و نمی‌خواست آشکارا مخالفت کند که از او بیم داشت.

گوید: ابن‌ضحاك اصرار کرد و گفت: «به خدااگر نکنی پسر بزرگت، یعنی عبدالله‌بن‌حسن را حد میخوارگی می‌زنم»

گوید: درآن اثنا که‌وضع چنین‌بود، کاردیوان مدینه‌با ابن‌هرمزبود که یکی ازمردم‌شام بود، یزید بدو نوشت که حساب خود را بفرستد و دیوان را تسلیم کند. ابن هرمز پیش فاطمه دختر حسین رفت که وداع گوید و بدو گفت: «حاجتی

نداری؟»

گفت: «به‌امیرمومنان خبر بده که من ازابن ضحاك چه‌می کشم وچه‌مزاحمت‌ها میکند»

گوید: فاطمه فرستاده‌ای بانامه پیش یزید فرستاد و به او خبر داد و از قرابت خویش وحق خویشاوندی یاد کرد وازمزاحمت وتهدید ابن ضحاك سخن آورد.

گوید: ابن هرمز و فرستاده باهم رسیدند.

گوید: ابن‌هرمز پیش یزید رفت که از اخبار مدینه پرسید و گفت: «آیاخبر جالبی بود؟» اما ابن‌هرمز،قضیه دختر حسین را بیاد نیاورد. حاجب‌گفت: «فرستادهٔ فاطمه دختر حسین بردراست»

ابن‌هرمز گفت: «خدای امیر را قرین صلاح بدارد، روزی که می آمدم فاطمه دختر حسین پیغامی برای توبه من‌داد» وخبر را باوی بگفت.

گوید: یزید از بالای نشیمنگاه خویش فرودآمد وگفت: «بی‌مادر!مگر نپرسیدم آیا خبرجالبی هست؟ این، پیش توبود و به‌من‌نگفتی!»

گوید: ابن‌هرمزبه‌عذر فراموشی متوسل شد.

گوید: یزید اجازه داد که فرستاده را بیاورد و نامه راگرفت وبخواند.

گوید: بناکرد باخیزرانی که به‌دست داشت می‌زد و می گفت: «ابن ضحاك جرئت آورده است، کسی هست که صدای شکنجهٔ اورا در اینجاکه هستم به گوش من‌برساند؟»

گفتند: «عبدالواحد نضری»

گوید: کاغذ خواست وبه دست خویش به‌عبدالواحد نضری که در طایف‌بود نوشت:

«سلام برتو اما بعد، ترا ولایتدار مدینه کردم، وقتی این نامه به تورسید برو

وابن ضحاك را از آنجا بردار و چهل هزار دینار ازاوبگیرو شکنجه‌اش کن چنانکه صدای اورا اینجا که‌هستم بشنوم»

گوید: پیك‌نامه رابرگرفت وسوی مدینه رفت اما پیش‌ابن ضحاك نرفت وی بیمناك شده بود، کس فرستاد و پیك را پیش خـواند وگوشهٔ فرش را به‌کنارزد که هزار دینار آنجابود وگفت: «این هزار دینار از آن تو ومتعهدم‌وپیمان می کنم که‌اگر سبب آمدنت رابگویی آنرا به تو دهم»

گوید: پیك خبر را باوی‌بگفت، از اوخواست که سه روز بماند وپس‌از آن برود و پیك‌پذیرفت.

گوید: آنگاه ابن‌ضحاك‌حرکت کرد وشتابان‌برفت تا پیش‌مسلمةبن عبدالملك رسید وگفت: «من‌پناهی‌توهستم»

گوید: مسلمه پیش یزید رفت واورا برسر لطف آورد وگفت: «برای‌حاجتی آمده‌است»

گفت: «هرحاجتی که بگویی برآورده شود اگر ابن ضحاك نباشد.»

گفت: « به‌خدا ابن‌ضحاك است»

گفت: «به‌خدا هرگز او را نمی‌بخشم که چنان‌وچنان کرده است»

گوید: «پس اورا سوی مدینه فرستاد، پیش نضری»

عبدالله‌بن‌محمد گوید: او را در مدینه دیدم که جبهٔ پشمین بـه‌تـن داشت و گدایی می‌کرد، شکنجه شده بود وبه محنت افتاده بود.

گوید: نضری به‌روزشنبه نیمه شوال‌سال صدوچهارم به‌مدینه آمد.

زهری‌گوید: به‌عبدالرحمان‌بن‌ضحاك گفتم: «سوی قوم خویش می‌روی‌آنها باهرچه مخالف عملشان باشد، مخالفت می کنند، به چیزهایی که‌مورد اتفاق‌آنهاست پای بندباش. بـاقـاسم بـن‌محمد و سالم‌بن‌عبدالله مشورت‌کن که از ارشاد توباز نمی‌مانند.»

گوید: اما این را به چیزی نگرفت، بـاهمهٔ انصار دشمنی کـرد، ابوبکربن حزم رابه ستم ودشمنی، به‌ناحق بزد، شاعـری از آنـها نماندکه هجای وی نگفت و پارسایی نبود که عیب اونگفت و به‌زشتی یاد نکرد. وچون هشام زمامدار شد، اورا دیدم که ذلیل شده بود،عبدالواحد ولایتدار مدینه شد ودر آنجا ببود، هیچ‌ولایتداری نیامده بود کـه بـه‌نزدشان از او محبوبتر بـاشد روش خیرداشت، هیچ کاری را بی مشورت قاسم و سالم فیصل نمی‌داد.

در این سال جراح‌بن‌عبدالله حکمی که امیر ارمینیه و آذربیجان بود به‌غزای سرزمین ترکان رفت کـه بلنجر به‌دست وی گشوده شد و ترکان را هزیمت کـرد و آنها را باهمه فرزند انشان درآب غرق کرد وهرچه‌خواستند اسیرگرفتند و قلعه‌های مجاور بلنجر راگشود و همه مردم آنرا برون راند.

و هم در این سال، چنانکه گفته‌اند،ابوالعباس، عبدالله‌بن محمدبن علی تولد یافت در ماه ربیع‌الاخر.

وهم در این سال ابومحمد صادق وتنی چند از یاران وی در خـراسان پیش محمدبن علی آمدند، ابوالعباس پانزده روز پیش از آن متولد شده بود که وی راکه در پارچه‌ای پیچیده بود پیش آنها آورد و گفت: «به خدا این کار به‌کمال می‌رسـد چنانکه انتقامتان را از دشمنانتان بگیرید.»

در همین سال، عمربن هبیره، سعیدبن عمروحرشی رااز خراسان برداشت و مسلم‌بن سعید کلابی را ولایتدار آنجا کرد.

سخن از اینکه چرا عمربن هبیره، سعید حرشی را ازخراسان برداشت؟

گویند: سبب آن بود که عمر در مورد دیواشنی از حرشی آزرده خاطر بوداز

آنرو که نوشته بود ودستور داده بود وی را رها کند اما اوراکشت که ابن‌هبیره‌را حرمت نمی کرد. وچنان بود که وقتی پیك وفرستاده از عراق می‌رسیدبدومی گفت: «ابوالمثنی چطوربود؟» وبه دبیرخویش می گفت: «به ابوالمثنی‌بنویس» ونمی گفت: «امیر» مکرر می گفت: «ابوالمثنی گفت، وابوالمثنی کرد» واین به‌ابن هبیره رسید و جمیل‌بن‌عمران را پیش خواندوگفت:«چیزهایی دربارهٔ حرشی‌شنیده‌ام‌سوی‌خراسان شووچنان وانمودکن که برای نظر در دیوانها رفته‌ای و ازکار وی با خبر شو»

گوید: جمیل بیامد، حرشی بدوگفت. «ابوالمثنی چگونه بود؟» جمیل در دیوانها نظر همی کرد، به حرشی گفتند: «جمیل برای نظر در دیوانها نیامده آمده ازکار توآگاه شود»

گوید: حرشی خربوزه‌ای را زهرآگین کرد وپیش جمیل فرستاد که‌بخورد و بیمار شد ومویش ریختن‌گرفت. آنگاه پیش ابن هبیره بازگشت ومعالجه شد وبهی یافت وبه ابن هبیره‌گفت: «کار مهمتر ازآنست که شنیده‌ای سعیدترایکی ازعاملان خویش می‌داند»

گوید: پس ابن هبیره برحرشی خشم‌آورد و اورا معزول‌کرد وشکنجه داد و مورچه در شکمش کرد.

گوید: وچنان بود که‌حرشی می گفته بود: «اگر عمر درهمی از من بخواهد که در چشم خویش نهدبه اوندهم »اما چون شکنجه دید پرداخت‌کرد یکی‌بدو گفت: «مگر نمی‌گفتی که یك درهم به او نمیدهی؟»

گفت: «ملامتم مکن، وقتی‌آهن‌به من رسید بنالیدم»

گوید. اذینة‌بن‌کلیب، یاکلیب‌بن اذینه شعری‌گفت به این مضمون:

«ابویحیی صبوری‌کن‌که چنانکه دانسته‌ام

«صبور بوده‌ای واهل عمل، وتحمل غرامت سنگین داشته‌ای»

علی‌بن محمدگوید: خشم‌آوردن ابن هبیره برحرشی ازآنروبود که معقل‌بن

عروه را به هرات فرستاده بود، یابه عاملی یابه کاردیگر واوپیش از آنکه برحرشی گذر کند جای‌گرفت وبه هـرات رفت، حرشی نـیز کاری راکه برای‌آن رفته بود، روان نکرد واوبه حرشی نامه نوشت‌که به عامل خویش نوشت معـقل را پیش من فرست وچون اورا فرستاد، حرشی بدوگفت: «چرا پیش از آنکه سوی‌هرات‌روی پیش من نیامدی؟»

گفت: «مـن عامل ابن هـبیره‌ام‌که ولایتـدار کرده چنانکه ترا نیز ولایتدار کرده»

گوید: پس حرشی معقل را دویست تازیانه زد وریـششش را بستـرد، وابـن هبیره وی را معزول‌کرد ومسلم‌بن سعید کلابی را عامل خراسان‌کـرد و نامه‌ای بـه حرشی نوشت و اورا پسر زن بوگندوخواند وسعیدگفت: «خود اوپسر زن بوگندو است.»

گوید: پس ابن‌هبیره به مسلم نوشت حرشی را با معقل‌بـن عروه پیش مـن فرست، وحرشی را به معقل داد‌که با وی‌بدی‌کرد وسخت‌گرفت‌پس از آن یك‌روز بگفت تا اورا شکنجه‌کرد وگفت: «اورا با شکنجه بکش»

گوید: وچون شب شد ابن هبیره به صحبت نشست وگفـت: «سرور قیس کیست؟»

گفتند: «امیر»

گفت: «این سخن را مگویید، سرورقیس‌کوثربن زفر است‌که اگر شبانگاه بوق بزند، بیست هزار کس پیش وی روند ونگویند مـا را برای چه خوانـده‌ای؟ این خر که در زندان است وگفته‌ام اورا بکشند، یکه سوارقیس است. شـاید من از همه قیسیان بهترباشم‌که هر کاری را پیش من آورده‌اند و دانسته‌ام‌کـه ضـمن‌آن خیرومنفعتی توان دارم، آنرا به طرفشان‌کشانیده‌ام.»

گوید: یك بدوی از مردم‌بنی‌فزاره‌گفت: «توچنین نیستی کـه می‌گویی‌اگـر

چنین بودی نمی‌گفتی یکه‌سوار قیس را بکشند»

گوید: پس ابن‌هبیره کس پیش معقل فرستاد که از آنچه به تو گفته بودم‌دست بدار.

مسلم‌بن مغیره گوید: وقتی ابن‌هبیره گریخت، خالد، سعیدبن عمروحرشی را از پی وی فرستاد ودر محلی از فرات بدورسید که در کشتی به سمت دیگر عبور می‌کرد، غلام ابن‌هبیره به نام قبیص بالای کشتی نشسته بود که حرشی‌اورا شناخت وبدو گفت: «قبیص؟»

گفت: «آری»

گفت: «ابوالمثنی در کشتی است؟»

گفت: «آری»

گوید: ابن‌هبیره پیش حرشی رفت که بدو گفت: «ابوالمثنی گمان داری چه می‌کنم؟»

گفت: «گمان دارم که یکی از قوم خویش رابه یکی از قریش تسلیم‌نخواهی کرد.»

گفت: «همینطور است»

گفت: «پس فرار کنم»

ابواسحاق‌بن ربیعه گوید: وقتی‌ابن‌هبیره، حرشی را به زندان کرد، معقل‌بن عروه قشیری پیش وی آمد و گفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد،یکه سوارقیس را به‌بند کردی ورسوا کردی من از اودلخوش نیستم اما خوش نداشتم که با وی چنین کنی»

گفت: «تومیان من واوباش، به عراق آمدم واورا ولایتدار بصره کردم،سپس ولایتدار خراسان کردم، یك یابوی پیر برای من فرستاد، کار مرا تحقیر کرد وبا من خیانت کرد، وی را معزول کردم وبدو گفتم: «ای پسر نسعه»

به من گفت: «ای پسر بسره»

معقل گفت: «مادر به‌خطا، چنین کرد؟»

گوید: پس معقل در زندان پیش حرشی رفت وگفت: «ای پسر نسعه به مادرت دخول کردند واورا به هشتاد بزجربی خریدند همدم چوپانان بود ومرکوب آینده ورونده، اورا همسنگ دختر حارث‌بن عمرومی کنی؟» وبدوناسزاگفت.

گوید: وقتی ابن‌هبیره معزول شد وخالد به عراق آمد، حرشی ازمعقل‌شکایت کرد وشاهدآورد که به مادر اوتهمت ناموس زده» خالد به‌حرشی گفت: «تازیانه‌اش بزن» پس اورا حد زد وگفت: «اگر ابن هبیره بازویم را سست نکرده بود قلبت‌را سوراخ می کردم»

گوید: یکی‌ازبنی کلاب به معقل گفت: «باعموزاده‌ات بدکردی، به اوتهمت ناموس‌زدی وخدا وی را به تومسلط کرد وچنان شدی که میان مسلمانان حق‌شهادت نداری.»

گوید، وقتی معقل را حد می‌زدند، بازبه حرشی تهمت ناموس زد وخالد گفت: «حدرا تجدید کنید» که گفت: «قاضی * را حد نمی‌زنند»

گوید: مادرعمربن هبیره، بسره عدوی بود، از عدی‌الرباب دخترحسان.

در این سال عمربن هبیره پس‌از عزل سعید حرشی مسلم‌بن‌سعید را ولایتدار خراسان کرد.

سخن از اینکه چرا عمربن هبیره مسلم‌بن سعید را ولایتدار خراسان کرد؟

علی‌بن محمدگوید: وقتی سعیدبن اسلم کشته شد، حجاج پسر وی مسلم را

* مقصود از این تعبیر مفهوم نیست، شاید اشاره به سخن عمربن هبیره است به معقل که گفته بود: میان من واو- یعنی حرشی- باش‌یعنی داوری کن(م)

به فرزندان خویش پیوست که ادب آموخت وفاضل شد وچون عدی‌بن ارطاة‌بیامد می‌خواست اورا ولایتدار کند وبا دبیر خویش مشورت کرد که‌گفت: «ولایتی سبك به اوبده سپس اورا بالا می‌بری»

گوید: عدی ولایتی به مسلم داد که بدان پرداخت ومضبوط داشت وخوب عمل کرد وچون فتنهٔ یزیدبن مهلب رخ داد، آن اموال را به شام برد، وچون‌عمربن هبیره بیامد مصمم شد اورا ولایتدار کند و او را پیش خواند که دیگر جوان‌نبود و چون نظر کرد در ریش وی سپیدی دید وتکبیر گفت.

گوید: شبی ابن هبیره به صحبت نشست، مسلم نیز جزوصحبت بود، از آن پس که هم صحبتان برفتند مسلم‌بماند، بهی به دست‌ابن‌هبیره بود که آنرا بینداخت وگفت: «می‌خواهی ترا ولایتدار خراسان کنم؟»

گفت: «آری»

گفت: «ان‌شاءالله فردا»

وچون صبح شد وابن‌هبیره بنشست وکسان بیامدندمسلم را ولایتدارخراسان کرد وفرمان اورا نوشت وگفت‌حرکت کندوبه عاملان خراج نوشت که‌مکاتبهٔ آنها با مسلم‌بن سعید باشد.

گوید: جبلة‌بن عبدالرحمان، وابستهٔ باهله را نیز پیش خواند وولایتدار کرمان کرد.

جبله‌گفت: «وابستگی با من‌چه کرد؟ مسلم می‌باید طمع برد که من به ولایت بزرگی منصوب شوم و ولایتی بدودهم، وی را ولایتدار خراسان کرد ومرا ولایتدار کرمان کرد»

گوید: پس مسلم حرکت کرد ودرآخرسال صدوچهارم یا صدوسوم، نیمروز به خراسان رسید، در دارالاماره را بسته یافت، وارد مسجد شد، در اطاقك رانیز

بسته یافت، پس نماز کرد، خادمی از در اطاقك در آمد، بدو گفتند: «امیر آمـده» و پیشاپیش او برفت تا وی را وارد دارالاماره ومجلس ولایتدار کرد.

گوید: به حرشی خبردادند و گفتند: «مسلم‌بن سعید آمده»

گوید: سعید کس فرستاد که به امارت آمده‌ای یا وزارت یا زیارت؟

مسلم پاسخ داد:«کسی همانند من به زیارت یا وزارت به‌خراسان نمی‌آید،»

گوید: پس حرشی پیش وی آمد که بدوناسزا گفت ودستور داد تـا بزندانش کنند.

گفتند: «اگر حرشی را هنگام روز برون فرستی کشته می‌شود»

پس بگفت تا حرشی‌را به نزد وی بداشتند تاشب‌شد وبه‌هنگام شب اورا به زندان فرستاد وبند نهاد. پس از آن زندانبان را بگفت تا بند اورا بیشتر کنـد، که غمگین پیش حرشی رفت که از اوپرسید: «چرا غمگینی؟»

گفت: «دستور داده‌اند که بند ترا بیشتر کنم»

حرشی به دبیر خویش گفت: «بدوبنویس که زندانبانت می‌گوید به اودستور داده‌ای بند مرا بیشتر کند، اگر دستور از بالا دست تو است، شنوایی واطاعت‌واگر نظری است که توداری، کاری بد سرانجام است وشعـری به تمـثیل خواند به ایـن مضمون:

«اگر آنها مرا بجویند بکشندم

«هر که را نیز من بجویم جاودانی نیست»

به روایت دیگر شعر چنین بود:

«اگر مرابیابند میکشندم

«من نیرهر که را بیابم جاوید نیست

«آنها دشمنانند، چه حاضر باشند چه‌غایب

«کینه توزانند بادلهای سیاه»

گوید: مسلم یکی را از جانب خویش برجنگ ولایت گماشت.

گوید. ابن هبیره مردی حریص بود، یکی از پیشکاران یزیدبن مهلب را که از کار خراسان وسران آن مطلع بود بگرفت وبه زندان کرد وهیچکس از بزرگان آنجا نبود که وی را متهم نکرد.

گوید. ابن هبیره، ابوعبیدهٔ عنبری را بایکی به نام خالد فرستاد وبه حرشی نوشت ودستور داد کسانی را که آن‌شخص نام برده بود بدوتسلیم کند تاازآنهاوصول کند، اما حرشی نکرد وفرستاده ابن هبیره را پس فرستاد.

گوید. وقتی ابن‌هبیره،مسلم‌بن سعید را عامل کرد، دستور داد آن اموال را بگیرد وچون مسلم بیامد میخواست کسان را در مورد اموالی که بدان متهم بودند تعقیب کند.

بدو گفتند: اگر بااینان چنین کنی در خراسان آرام نخواهی داشت واگر این اموال را برآنها نهی، خراسان برآنها و برتو تباه شود زیرا این کسان که‌می‌خواهی بخاطراین اموال تعقیبشان کنی،بزرگان‌ولایتند که به‌ناحق متهم شده‌اندایشان مهزم‌بن جابرسیصد هزاردادنی بود، یکصدهزار بدان افزودند که چهارصدهزارشد وبیشتر کسانی که برای تونام برده‌اند چنانند که‌بر ایشان‌افزوده‌اند.

گوید: مسلم این را به‌ابن‌هبیره نوشت و گروهی را فرستاد که مهزم‌بن‌جابر از آن جمله بود. مهزم بدو گفت: «ای امیر، آنچه به توخبر داده‌اند ستم است و ناحق، از این همه اگر راست باشد جز اندکی برعهدهٔ مانیست که‌اگرمطالبه کنند پرداخت‌می کنیم»

ابن‌هبیره گفت: «خدا به‌شما فرمان می‌دهد که اما نتها را به صاحبانش پس دهید»[1]

مهزم گفت: «دنبالهٔ آنرا هم‌بخوان که «وچون میان مردم حکم کردید به

۱ــ ان‌الله‌یامرکم‌ان تودوا‌الامانات‌الی‌اهلها. سورهٔ نساء آیه ۵۸

عدالت حکم کنید»[1]

ابن هبیره گفت: «ناچار باید این مال‌پرداخت شود»

گفت: «به‌خدا اگر آنرا بگیری از مردمی خواهی گرفت که‌در کارمقابله و زبون کردن‌دشمنت‌نیرومندند،واین کارمردم‌خراسان‌راازلحاظ‌لوازم‌ومرکوب‌وسلاح زیان می‌زند، ما در مرزی‌هستیم، در معرض دشمنی که‌جنگشان پایان‌پذیرنیست، یکی از ماچندان آهن می‌پوشد که‌زنگ آن‌به پوستش می‌رسد، تاآنجا که‌خادمی که‌به خدمت یکی درست، ازبوی آهن روی از مولا و مخدم خویش می‌گرداند، شما در ولایتی هستید مرفه در پوشش نازك و الوان، کسانی که به این مال متهم شده‌اند، سران مردم خراسان و اهل و لایاتند که بارسنگین جنگها را می‌برند، به نزد ما جمعی هستند که از هرسوی آمده‌اند، که بر خوان بوده‌اند و ولایتداری کرده‌اند و اموال رابرده‌اند و اینك به‌نزد آنهاست فراوان وبسیار.»

گوید: ابن‌هبیره گفتهٔفرستادگان را به‌مسلم‌بن‌سعیدنوشت ونوشت که این‌اموال را از کسانی که فرستادگان گفته‌اند به‌نزد آنهاست بگیر.

گوید: وچون نامهٔ ابن‌هبیره به‌مسلم رسید کسانی راکه اموال را به عهده داشتند بگرفت وحاجب‌بن عمروحارثی را بگفت‌تاآنهارا شکنجه کند واوچنان کرد وآنچه راکه بدان متهم‌بودند از آنها بگرفت.

در این سال عبدالواحد نضری سالار حج‌بود، ازابومعشر چنین آورده‌اند، واقدی نیزچنین گفته‌است.

در این سال عامل مکه‌ومدینه وطایف عبدالواحدنضری‌بود.

عامل‌عران ومشرق‌عمربن‌هبیره‌بود.

قضای کوفه باحسین‌بن‌حسن کندی بود.

قضای بصره باعبدالملك‌بن‌یعلی بود.

۱ــ واذاحکمتم بین‌الناس ان‌تحکموابالعدل (سوره نساء آیه ۵۸)

آنگاه سال صدوپنجم در آمد.

سخن‌ازحوادثی که به‌سال‌صدو پنجم بود

از جمله حوادث سال این بود که جراح‌بن‌عبدالله حکمی به‌غزای قوم آلان رفت وبه‌شهرها و قلعه‌های آن سوی بلنجررسیدوبعضی‌از آنراگشودوقسمتی ازمردم آنجارا برون کردوغنایم بسیار به‌دست‌آورد.

غزای‌سعیدبن‌عبدالملك‌نیز به‌سرزمین‌روم درهمین‌سال بود که‌دسته‌ای‌درحدود یکهزار کس فرستاد که چنانکه گویند همگی کشته‌شدند.

در همین سال‌مسلم‌بن‌سعید به غزای ترکان رفت وچیزی نگشود و بازگشت. پس‌ازآن در همین سال به‌غزای افشینه رفت که‌یکی ازشهرهـای سغدبود وباشاه و مردم‌آنجاصلح کرد.

سخن‌از غزای ترکان‌وصلح باشاه ومردم افشینه

علی‌بن‌محمدگوید: مسلم‌بن‌سعید، بهرام‌سیس‌را مرزبان کرد ونیزمسلم‌درآخر سال صدوپنجم به غزا رفت وچیزی نگشود وبازگشت. ترکان به تعقیب‌وی آمدندو وقتی بدورسیدند که‌کسان ازنهر بلخ عبور می کردند، مـردم تمیم عقبدار بـودند و عبیدالله‌بن‌زهیر سالار سواران تمیم بود که از کسان حفاظت کردند تاازنهر گذشتند.

گوید:وقتی‌یزیدبن‌عبدالملك‌بمردوهشام‌پاگرفت،مسلم به‌غزای افشین‌رفت و باشاه آنجا برشش هزار سرصلح کرد وقلعه را بدو تسلیم کرد وآخر سال صدوپنجم بازگشت.

در همین سال خلیفه، یزید بن عبدالملك بـن‌مروان پنج روز مانده از شعبان

آن سال درگذشت، این را از ابومعشر آورده‌اند، واقدی نیز چنین گفته است.

واقدی گوید: وفات یزیدبن‌عبدالملك در بلقا بود از سرزمین دمشق وهنگام مرگ سی‌وهشت‌سال داشت.

بعضی‌ها گفته‌اند: چهل ساله بود، بعضی دیگر گفته‌اند: سی و شش ساله بود.

مدت خلافت یزید به‌گفتهٔ ابومعشروهشام‌بن‌محمدوعلی بن‌محمدچهارسال‌و یکماه بود وبه‌گفتهٔ واقدی چهارسال بود.

کنیهٔ یزیدبن‌عبدالملك ابوخالد بود، ابومعشروهشام‌بن‌محمد و واقدی چنین گفته‌اند.

علی‌بن‌محمد گوید: یزیدبن‌عبدالملك سی‌وپنجساله یاسی‌وچهار ساله‌بود که در گذشت، در ماه رمضان به روز جمعه پنج روز مانده از آن ماه به سال صدوپنجم.

گوید: مرگ وی‌دراربدبود ازسرزمین بلقا و پسرش‌ولید که‌پانزده‌ساله‌بود براونماز کرد. درآنوقت‌هشام‌بن‌عبدالملك درحمص‌بود.

هشام‌بن‌محمد گوید: وقتی یزیدبن‌عبدالملك درگذشت، سی‌سه‌ساله بود.

علی‌گوید: ابوماویه، یادیگری ازیهودان، به یزیدبن‌عبدالملك‌گفت: «توچهل سال‌شاهی خواهی‌داشت»

یکی از یهودیان گفت: «دروغ می‌گوید، خدا لعنتش کند، چنان دیده که او چهل قصبه پادشاهی خواهد کرد، قصبه شهر است و اوشهر (ماه) را سال کرد.

سخن از بعضی روشها و کارهای یزیدبن عبدالملك

علی گوید: یزیدبن‌عبدالملك از جوانان قوم‌بود یك‌روز که‌طربناك شده بودو حبابه وسلامه‌به‌نزد وی بودندگفت: «بگذارید پرواز کنم»

حبابه بدو گفت: «امت‌رابه کی‌می‌سپاری؟» وچون‌بمردسلامهٔ قس‌شعری‌خواند بدین مضمون:

«اگردرهم رفته‌ایم
«یاسر آن داریم که درهم‌رویم
«ملامتمان‌مکن
«که قسم به‌دینم شبم‌را
«همانندبیماری سخت به‌سر کرده‌ام
«آنگاه غم مرا فروگرفت
«همدم ومونسم نبود
«وحادثه‌ای که‌به مارسید فجیع‌بود
«هر کجا محله‌ای را خالی‌می‌نگرم
«اشکم فرومی‌ریزد
«که‌ازسروری که رعایت مامی کرد
«خالی مانده است»

آنگاه بانگ بر آورد: «وای امیرمؤمنانم»

گوید: شعر ازیکی ازانصار است

علی گوید: در ایام خلافت سلیمان‌بن‌عبدالملك، یزیدبن‌عبدالملك به‌حج‌رفت وحبابه‌را که نامش‌عالیه‌بود، از عثمان‌بن سهل‌به چهار هزار دینار خرید،سلیمان‌گفت:

«چنین اندیشیدم که یزید را محجور کنم»

گوید: پس یزید حبابه را پس‌داد و یکی ازمردم‌مصر اورا بخرید.

گوید: سعده به‌یزید گفت: «ای‌امیرمومنان، آیا در دنیا چیزی هست که هنوز آرزوی آن را داشته‌باشی؟»

گفت: «آری، حبابه»

گوید: سعده یکی را فرستاد و حبابه‌را به‌چهار هزار دینارخرید و اوراپشت پرده نشانید و گفت:« ای امیرمـومنان، در دنیا چیزی هست که آرزوی آنرا داشته باشی؟»

گفت: «مگر یکبار همین را نپرسیدی که‌به توگفتم»

گوید: سعده پرده را برداشت و گفت: «این‌حبابه» وبرخاست‌وحبابه را به‌نزد وی تنهاگذاشت. پس‌از آن سعده به‌نزد یزید منزلت یافت واو را حرمت کرد وچیز داد، سعده زن یزیدبود و از خاندان عثمان‌بن‌عفان‌بود.

یونس‌بن‌حبیب گوید: روزی حبابه‌کنیز یزیدبن‌عبدالملك‌شعری را به‌آواز خواند به‌این مضمون:

«درگلویم گرمای شوقی هست

«که آرام نگیرد وسرانجام‌نگیرد

«که خنك‌شود»

گوید: یزید سرازیرشد که پرواز کند ، حبابه گفـت: «ای‌امیرمومنان مارابه تونیاز هست»

گوید: پس‌از آن‌حبابه بیمارشدوسنگین‌شد ویزیدبدوگفت: «حبابه‌چطوری؟» حبابه جواب‌نداد ویزید بگریست وشعری خواند، بدین مضمون:

«اگر جان از توتسلی تواند یافت

«یاعشق را از یاد تواند برد

«دل از نو میدی تسلیت می‌پذیرد
«نه از خویشتن‌داری»

گوید: یزیدشنید که یکی از کنیزان وی شعری می‌خواند به‌این‌مضمون:

«عاشق دلباخته‌را همین‌غم بس
«که منزلگاههای معشوق‌را خالی‌بیند»

وپیوسته این را به‌تمثل می‌خواند

علی‌گوید: یزیدبن عبدالملك از پس مرگ حبابه‌هفت‌روز به‌سر برد که‌برای دیدن کسان برون نمی‌شد، مسلمه چنین گفته بود که بیم داشت کاری‌از او سرزند که‌وی را به‌نزد مردم سفیه وانماید.

خلافت
هشام‌بن‌عبدالملك

در این‌سال، چند روز مانده از ماه‌شعبان، هشام‌بن‌عبدالملك به‌خلافت‌رسید، روزی که به‌خلافت رسیدسی‌وچهار سال وچند ماه داشت.

سحیم‌بن‌حفص عجیفی گوید: هشام‌بن‌عبدالملك، آن‌سال که مصعب‌بن‌زبیر کشته شد، یعنی سال هفتاد ودوم تولد یافت. مادرش عایشه دختر هشام‌بن‌اسماعیل مخزومی بود، وی زنی احمق بود، کسانش گفته بودند، باعبدالملك سخن نکند تا فرزند بیارد.

گوید: عایشه‌چنان بود که بالشها را روی هم می‌نهاد و بربالش سوارمی‌شد وآنرا هی‌می کرد گویی مرکبی‌بود. کندرمی‌خرید ومی‌جوید و از آن مجسمه‌های کوچك می‌ساخت ومجسمه‌ها را روی بالشها می‌نهاد، هر مجسمه را به‌نام کنیزی نامیده‌بودو بانگ می‌زد: فلانی،وفلانی و به‌سبب‌حماقتش عبدالملك اورا طلاق‌داد.

گوید: عبدالملك به مقابلهٔ مصعب رفت و او را کشت و چون او را کشت

خبر تولد هشام بدو رسید و او را منصور نامید که بدان فال‌نیك زده بود، مادرش او را به‌نام پدر خود هشام نامید، و عبدالملك اعتراض نکرد، کنیهٔ هشام،ابوالولید بود.

محمدبن‌عمر گوید: خبرخلافت هشام وقتی بدو رسید که‌در زیتونه‌بود، در منزل خویش در خانهٔ کوچکی که آنجا داشت.

گوید:خانهٔ اورا دیدم که‌کوچك‌بود.

گوید: پیك عصا وانگشتر راآورد و سلام خلافت به اوگفت، آنگاه هشام از رصافه برنشست وسوی دمشق رفت.

در این‌سال بکیربن ماهان از سند بیامد که باجنیدبن‌عبدالرحمان آنجا بوده بود وترجمان وی بود. وقتی جنید معزول شد به‌کوفه‌آمد، چهارخشت نقره همراه داشت بایك خشت طلا. ابوعکرمه، صارق ومیسره ومحمدبن‌خنیس وسالم اعین‌و ابویحیی وابستهٔ بنی‌سلمه‌را بدید که‌ازکار دعوت بنی‌هاشم باوی سخن کردند که آنرا پذیرفت و از آن خشنود شد وآنچه را همراه داشت برآنها خرج کرد و پیش محمدبن‌علی رفت وچون میسره بمرد محمد بن‌علی، بکیربن ماهان را به جای وی به عراق فرستاد وجانشین وی کرد.

در این سال ابراهیم‌بن‌هشام سالار حج بود، نضری عامل مدینه‌بود.

واقدی گوید: «ابراهیم‌بن‌هشام به‌حج‌آمد وکس پیش عطاءبن‌رباح فرستاد که چه‌وقت‌درمکه سخن کنم؟»

گفت: «بعداز نیمروزیك روز پیش‌ازترویه»

گوید: واو پیش از نیمروز سخن کرد وگفت: «فرستادهٔ من ازقول عطاءبن رباح چنین‌گفته است»

عطا گفت: «من‌گفته‌بودم بعد از نیمروز.»

گوید: پس‌ابراهیم‌بن‌هشام شرم زده شد و این رااز نادانی وی‌شمردند.

در همین سال، در ماه‌شوال، هشام‌بن‌عبدالملك عمربن‌هبیره را از عـراق و وعمل مشرق که باوی‌بود، معزول کرد وهمه‌را به خالدبن‌عبدالله قسری سپرد.

عمربن‌یزیداسدی گوید: پیش‌هشام‌بن‌عبدالملك رفتم، خالدبن عبدالله قسری آنجا بود و از اطاعت مردم یمنی‌سخن داشت.

گوید: من‌دست به‌هم کوفتم که صدای آن‌برخاست و گفتم: «به خدا خطایی ونادرستی‌ای چون این ندیده‌ام، به‌خدا هرفتنه‌ای در اسلام رخ‌نموده از مردم یمنی بوده، آنها بودند که‌امیرمومنان عثمان راکشتند، آنها بودند که‌امیرمومنان‌عبدالملك را خلع کردند، شمشیرهای‌ما ازخون خاندان مهلب چکان است»

گوید: وچون برخاستم یکی از خاندان مروان که‌آنجا حضورداشته بود، از پی من‌آمدو گفت: «ای‌برادر تمیمی، سخنت راشنیدم،دلم ازگفتار تو خوش شد.اما امیرمومنان،خالد را ولایتدار عراق می کند، دیگر آنجا جای تونیست»

زیادبن عبیدالله‌گوید: به شام رفتم وقرضی گرفتم، یك روز که بردر بـودم، در هشام، یکی از پیش هشام درآمد وبه من‌گفت: «جوان، ازکدام قومی؟»

گفتم: «یمنی»

گفت: «کیستی؟»

گفتم: «زیادبن عبیدالله»

گوید: پس لبخند زدو گفت: «به طرف اردوگـاه بـرو وبه یاران من بگـو حرکت کند. که امیرمؤمنان‌از من خشنود شد ودستور دادحرکت کنم و کس‌گماشته که مراروانه کنند»

گوید: گفتم: «خدایت قرین رحمت بدارد، تو کیستی؟»

گفت: «خالد پسر عبدالله قسری» سپس‌گفت: «جوان به‌آنها بگوبقچه‌لباس مرا با یابوی زردم به توبدهند.»

گوید: وچون کمی برفتم بانگم زد: «جوان، اگر روزی شنیدی که ولایتدار

عراق شده‌ام پیش من بیا»

گوید: پیش آنها رفتم و گفتم: «امیر، مرا پیش شما فرستاده که امیرمؤمنان از وی خشنود شده و گفته حرکت کند.»

گوید: بنا کردند، یکیشان مرا به‌برمیگرفت‌ویکی‌سرم‌رامی‌بوسید، وچون‌این رابدیدم گفتم: «به‌من گفته که بقچه لباس ویابوی زرد او را به‌من بدهید.»

گفتند: «بله، به خدا وبا حرمت»

گوید: پس بقچه لباس اورا با یابوی زردش به من دادند، وچنان شد که در اردوگاه هیچکس خوش لباس‌تر از من نبود. اندکی گذشت که گفتند: «خالدولایتدار عراق شد» ومن از این غمگین شدم یکی از آشنایان ما به من گفت: «چراترا غمگین می‌بینم؟»

گفتم: «بله، خالد ولایتدار فلان وفلان جا شده ومن اینجا روزیچه دارم که با آن گذران می کنم، بیم دارم پیش‌او روم ونسبت به من دگرگـون شود وآنـچه را اینجا دارم از دستم رفته باشد،نمی‌دانم‌چه کنم؟»

گفت: «می‌خواهی یك کار بکنی ؟»

گفتم: «چه کار؟»

گفت: «مرا به روزی‌های خویش بگماری وبروی، اگر به آنچه می‌خواهی دست یافتی، روزیهای تو از آن من باشد وگرنه باز می گردی ومن آن را به توپس می‌دهم.»

گفتم: «بله» وحرکت کردم وچون به کوفه رسیدم، لباس خوبم را پوشیـدم، به مردم اجازهٔ ورود داد، صبر کردم تا به جاهای خودشان نشستـند، پـس از آن به درون رفتم وبردر ایستادم وسلام کردم ودعاگفتم. وستایش کردم.

گوید: سربرداشت وگفت: «خوب کردی، خوش آمدی»

گوید: پیش از آنکه به منزل خویش روم ششصد دینار نـقد وکالا به دسـت

آورده بودم، پس از آن به نزد وی رفت و آمد داشتم، روزی به من گفت:«زیاد! خط می‌نویسی؟»

گفتم: «خدای امیررا قرین صلاح بدارد، می‌خوانم اما نمی‌نویسم.»

گوید: با دست به‌پیشانی خویش زد و گفت: «اناالله واناالیه راجعون، نه‌دهم آنچه من از تومی‌خواستم از دست رفت ویکی برای تومانده که مایهٔ بی‌نیازی روزگاران است.»

گفتم: «ای امیر، آیا در آن یکی بهای غلامی هست؟»

گفت: «برای چه؟»

گفتم: «که با آن، غلام خط نویسی بخری وپیش من فرستی که مرا تعلیم دهد.»

گفت: «ابدا، سنت از این کار گذشته است»

گفتم: «هرگز»

گوید: پس اوغلام خط نویس وحسابدانی خرید، به شصت دینار، وپیش من فرستاد ومن روی کتاب افتادم و فقط هنگام شب پیش وی می‌رفتم. پانزده روز بیشتر نگذشت که آنچه می‌خواستم می‌نوشتم و آنچه می‌خواستم می‌خواندم.

گوید: شبی به نزد وی بودم که گفت: «نمی‌دانم در آن کار توفیقی یافتی؟»

گفتم: «آری، هرچه بخواهم می‌نویسم وهرچه بخواهم‌می‌خوانم»

گفت: «چنان دانم که به اندك چیزی دست یافته‌ای و آنرا پسندیده‌ای.»

گفتم: «هرگز»

گوید: شادگون * خویش را بلند کرد که طوماری آنجا بود، گفت: «این طومار را بخوان» طومار را خواندم از عامل وی بری بود، گفت: «برو که کار وی را به تودادم»

---

* کلمه متن ــ نهالی وتوشك. برهان.

گوید: برفتم تا به‌ری رسیدم و عامل خراج راگرفتم کس پیش من فرستاد (بدو گفته بود) که این یك بدوی دیوانه است، امیرهرگزعربی‌را برخراج نگماشته، بلکه او عامل کمك‌هاست، بدوبگومرا به‌کارم باقی بدارد وسیصدهزار بگیرد.»

گوید: فرمان خویش‌را بدیدم معلوم شدمن‌عامل کمکهاهستم و گفتم: «به‌خدا شکسته نمی‌شوم» آنگاه به خالد نوشتم که مرا به ری فرستادی وپنداشتم که همه کار آن را به من داده‌ای، اما عامل خراج به من پیغام داده که وی را بر کارش باقی بدارم وسیصدهزار درم به من بدهد.

خالد به من نوشت: «آنچه را به تومی‌دهد بگیر وبدان که مغبون می‌شوی.»

گوید :مدتی آنجا ببودم سپس نوشتم: «شوق دیدار تودارم، مرا به نزد خویش ببر» وچنان کرد وچون پیش‌وی رفتم مرا سالار نگهبانی کرد.

در این سال عامل مدینه ومکه وطایف عبدالواحد نضری بود.

قضای کوفه با حسین‌بن حسن کندی بود.

قضای بصره باموسی‌بن انس بود.

بقولی: هشام، خالدبن عبدالله قسری را به سال صدو ششم‌عامل عراق و خراسان کرد. به سال صدوپنجم عامل وی برعراق وخراسان عمربن هبیره بود.

پس از آن‌سال یکصدوششم در آمد.

سخن از خبر حوادثی که به سال صدوششم بود

در این سال هشام‌بن عبدالملك عبدالواحد نضری را از مدینه وهم از مکه وطایف برداشت وهمه را به دایی خویش ابراهیم‌بن هشام مخزومی داد واو به روز جمعه هفده روز گذشته از جمادی‌الآخر سال‌صدوششم به مدینه آمد،ولایتداری‌نضری بر مدینه‌یکسال وهشت‌ماه‌بود.

در این سال، سعیدبن‌عبدالملك به غزای تابستانی رفت.

وهم در این سال حجاج‌بن عبدالملك به غزای قوم‌الان‌رفت وبامردمش‌صلح کردکه جزیه دادند.

وهم دراین سال عبدالصمدبن‌علی تولد یافت، به ماه رجب.

وهم در این سال، امام، طاووس وابسته بحیربن ریسان حمیری درگذشت به مکه، سالم‌بن عبدالله‌بن عمر نیز درگذشت وهشام برآنها نمازکرد، مرگ طاووس‌به مکه بود ومرگ سالم به مدینه.

عبدالحکیم‌بن عبدالله‌گوید: سالم‌بن عبدالله به سال صدوپنجم درآخرذی‌حجه درگذشت وهشام‌بن‌عبدالملك، دربقیع براونمازکرد. قاسم‌بن‌محمدبن‌ابی‌بکر را دیدم‌که به نزدیك قبر نشسته بود، هشام بیامد وبه جزیك پیراهن به تن نداشت، به نزد قاسم ایستاد وبدوسلام‌گفت، قاسم برخاست، هشام از اوپرسید: «ابومحمد، چطوری؟»

گفت: «خوبم»

گفت: «به خدا دوست دارم‌که خدا شمارا خوب بدارد»

گوید: وچون مردم را بسیاردید چهارهزار سپاهی به‌آنها حواله داد وسال چهارهزار نام‌گرفت.

در این سال، نبرد مابین مضریان ویمنیان وربیعه رخ داد، در بروقان، از سرزمین بلخ.

سخن از سبب نبردی‌که در بروقان بلخ میان مضریان و یمنیان وربیعه رخ داد

سبب این نبرد چنانکه‌گفته‌اند، آن بودکه مسلم بن‌سعید به غزا رفت واز نهر

گذشت و کسان از اوبازماندند از جمله کسانی که از وی بازمانده بودند بختری بن درهم بود. وچون به نهر رسید نصر بن سیار و سلیم بن سلیمان خازمی و بلعاء بن مجاهد عنبری و ابوحفص بن وایل حنظلی و عقبة بن شهاب مازنی و سالم بن ذوابه را به بلخ بازگردانید. سالار همگیشان نصر بن سیار بود ودستورشان داد که مردم را سوی وی حرکت دهند.

گوید: نصر بن سیار دربختری وزیادبن طریف بابلی را بسوخت اما عمرو بن مسلم عامل بلخ نگذاشت وارد بلخ شوند.

گوید: مسلم بن سعید از نهر عبور کرد، نصر بن سیار نیز به بروقان رفت، مردم صغانیان پیش وی آمدند، مسلمهٔ عقفانی نیز که از مردم بنی تمیم بود بیامد با حسان ابن خالد اسدی، هر کدام با پانصد کس، سنان اعرابی وزرعة بن علقمه وسلمة بن اوس نیز بنزد وی آمدند، حجاج بن هارون نمیری نیز با خاندان خویش بیامد، مردم بکروازدنیزدربروقان فراهم آمدند، سالارشان بختری بود که دربروقان درنیم فرسخی آنها اردو زد.

گوید: نصر کس پیش مردم بلخ فرستاد که مقرریهایتان راگرفته‌اید به امیر خویش ملحق شوید که ازنهر گذشته. مضریان سوی نصر رفتندومردم ربیعه وازد سوی عمرو بن مسلم رفتند. جمعی از مردم ربیعه گفتند: «مسلم بن سعید قصد خلع کردن دارد ومارا به ناخواه حرکت می‌دهد، مردم تغلب کس پیش عمرو بن مسلم فرستادند که تواز مایی وشعری برای اوخراندند که یکی گفته بود وباهله را به تغلب منسوب داشته بود وچنان بود که بنی قتیبه ازباهله بودندو گفتند: «ما از تغلبیم» اما بکریان خوش نداشتند که آنها از تغلب باشند و تغلبیان فزونی گیرند ویکی از آنها شعری گفت به این مضمون:

«قتیبه پندارد که از قبیله وایل است

«ای قتیبه این نسبی دور است.

«پس، بالاتر برو»

گویندکه بنی‌معن ازد، دعوی انتساب باهله دارند، از شریك‌بن ابی‌قبله معنی نیز آورده‌اندکه عمروبن مسلم درانجمنهای بنی‌معن می‌ایستاد ومی‌گفت: «اگر ما از شما نباشیم پس ما عرب نیستیم»

گوید: وقتی تغلبی، عمروبن مسلم را به‌بنی تغلب منسوب داشت، گفت: «خویشاوندی را نمی‌دانم، اما از شما دفاع می‌کنم»

گوید: پس ضحاك‌بن مزاحم ویزیدبن مفضل حدانی برفتند وبا نصربن‌سیار سخن کردند واورا قسم دادندکه برفت.

گوید: پس از آن یاران عمروبن مسلم وبختری به نصر حمله بردند وبانگ «ای آل بکر»برآوردند وبه جولان‌آمدند، نصربه‌آنها حمله برد، نخستین کسی که کشته شد یکی از مردم باهله بود، بختری وزیادبن طریف باهلی با عمروبن مسلم بودند.

گوید: هیجده‌کس از یاران عمروبن مسلم در نبرد کشته شدند، کردان برادر قرافصه نیز کشته شد با مسعد ویکی از بکربن وائل به نام اسحاق، بجز آنهاکه‌در کوچه‌ها کشته شده بودند.

گوید: عمروبن مسلم هزیمت شد وسوی قصر رفت وکس پیش‌نصربن سیار فرستادکه بلعاءبن مجاهد را پیش من فرست، وقتی بلعاپیش وی‌آمد گفت: «اگرمایهٔ شماتت شنیدن بکربن وائل نمی‌شد، ترا می‌کشتم»

به قولی، عمروبن مسلم را درآسیایی گرفتند وپیش نصرآوردندکه ریسمانی به‌گردنش بود، نصر اورا امان داد وبه او وزیادبن طریف وبختری گفت: «پیش‌امیر خویش روید»

به قولی، نصروعمرو در بروقان تلاقی کردند واز بکربن وائل و یمنیان سی کس کشته شد. بکریان‌گفتند: «ماکه به این مرد تقرب جستیم و منکر قرابت ماشد،

برای چه با برادران خویش نبرد می‌کنیم.» این را گفتند و کناره‌گرفتند. ازدیان نبرد کردند، پس از آن هزیمت شدند و به قلعه‌ای در شدند که نصر آنها را محاصره کرد. پس از آن عمرو بن مسلم و بختری را، که یکی از بنی‌عباد بود، با زیادبن‌طریف باهلی گرفت.

گوید: نصر به‌هر کدامشان یکصدزد و سروریششان را تراشید و پشمینه‌پوشانید.

گویند: بختری را در بیشه‌ای که آنجا رفته بود گرفته بودند.

نصر دربارهٔ بروقان شعری گفت به این مضمون:

«می‌بینم که دیده اشك می‌ریزد

«و کیست که از اشك ریختن آن

«جلو گیری تواند کرد

«وقتی کار جنگ بالاگیرد

«و آتش آن دردو گروه روشن شود

«من سست نخواهم بود

«اما قوم خندف را که پشت آن

«از بارسنگین گرانبار است

«به نبرد می‌خوانم.

«در آنجا بکریان پیمان خویش را رعایت نکردند

«وننگ قیس با ننگ‌خودشان بر آنها بماند

«اگر بکریان در عراق کاستی گرفتند

«انحراف وعلت آنها به سرزمین مروبود،

«به روز بروقان نبرد خندق را آزمودند

«که وقت نابودیشان رسیده بود

«قیس نیز با بجیله نبردی داشت

«که از پیش مدتها انتظار آن را داشته بود.»

مقصود وقتی است که یوسف‌بن عمر،خالد وعیال وی راگرفته بود .

ولیدبن‌مسلم گوید: عمروبن مسلم بانصربن‌سیارنبرد کرد واورا هزیمت کرد و به یکی از مردم بنی‌تمیم که با وی بودگفت: «برادر تمیمی... نهای قوم خویش را چگونه می‌بینی؟» که وی را ازهزیمت آنهاسرزنش می کرد.

گوید: پس از آن تمیمیان حمله بردند ویاران عمرورا هزیمت کردند و چون عباد برفت وبلعاءبن مجاهد در جمع تمیمیان افتاده بود وآنها را پیش میراند مرد تمیمی به عمروگفت: «اینك... نهای قوم من.»

گوید: «عمروهزیمت شد وبلعابه یاران خویش گفت: «اسیران را مکشید، لختشان کنید وشلوارهایشان را به پاهایشان پاره کنید» که چنین کردند.

بیان عنبری به تذکار نبرد بروقان شعری گفت به این‌مضمون:

«در مدینه بودم که از نبرد تمیمیان

«خبری آمد که مایهٔ گفتگوی بسیارشد

«وقتی از کشتگان بکربن وایل سخن آید

«دیدهٔ خالداران بکربن‌وائل گریستن آغاز کند

«آنها عمروبن مسلم را

«به مرگ تسلیم کردند

«وقتی که نیزه‌ها خون می‌ریخت

«به هزیمت رفتند

«واین به هنگام جنگ عادت نوسالان بود

«و در مقابل نیزه‌های شکننده

«ثبات نیاوردند»

در این سال مسلم‌بن سعید به غزای ترکان رفت وهنگامی که برای نبردشان

از نهرعبور کرده بود عزل وی از خراسان وولایتداری اسـدبن عبدالله از جانـب خالدبن‌عبدالله بیامد.

سخن ازخبر غزای مسلم‌بن‌سعید که‌در اثنای آن‌معزول شد

علی‌بن‌محمد گوید: «مسلم در این سال بـه‌غزا رفت ودر میدان یزید باکسان سخن کرد وگفت: «چیزی را پشت سرخود به‌جای نمی گذارم که به‌نظرمن‌مهمتر از آن‌گروه باشد که بـه‌جای می‌مانند وبـاگردنهای معطر به‌آهنگ زنان مجاهدان بر دیوارها می‌جهند، خدایا چنین و چنانشان کن، بـه نصر گفته‌ام هـربجای مـانده‌ای را که به دست آورد بکشد و در بارهٔ عـذابی کـه خدا بر آنها نازل مـی کند رثا نمی‌گویم»

گوید: مقصودش عمروبن مسلم بـود و یارانش، و چون به بخارا رسیدنامهٔ خالدبن‌عبدالله قسری دربارهٔ اینکه ولایتدار عراق شده، بـدو رسید بدو نوشته بود: «غزای خویش را به‌انجام‌بر»

گوید: پس مسلم سوی فرغانه حرکت کرد.

گوید: ابوالضحاك رواحی ازبنی رواحهٔ عبس که در شمار ازدیان بود و در کار حساب می‌نگریست گفت: «هر که دراین‌سال به‌جای ماند گناهی براونیست» و چهارهزار کس به‌جای ماندند.

گوید: مسلم‌بن‌سعیدبرفت‌وچون به‌فرغانه‌رسید خبریافت،کـه‌خاقان‌به‌مقابلهٔ‌او می آید، شمیل‌یا شبیل‌بن‌عبدالرحمان‌مازنی پیش‌وی آمد وگفت: «اردوی خاقان رادر فلان وفلان‌جادیدم» مسلم کس‌پیش عبدالله کرمانی وابستهٔ‌بنی‌سلیم‌فرستاد ودستورداد برای حرکت آماده باشدوچون صبح‌شد بااردو روان شد وبیك روز سه منزل‌پیمود وروز بعد از درهٔ سبوح‌عبور کرد. خاقان به‌مقابلهٔ‌آنها آمدوسواران‌سوی آنها آمدند.

عبدالله‌بن‌ابوعبدالله باگروهی از سردستگان و وابستگان فرودآمد ترکان به‌کسانی که عبدالله درآنجافرودشان‌آورده بود حمله‌بردند وآنها را بکشتند واسبان مسلم را گرفتند،مسیب‌بن‌بشرریاحی کشته‌شد.براء نیز کشته شد وی‌ازسواران‌مهلب‌بوده بود. برادرغوزك نیز کشته‌شد.مسلمانان‌به‌هیجان‌آمدند وترکان را ازاردوگاه‌بیرون‌راندند.

گوید: مسلم پرچم را به عامربن مـالك‌حمانی سپرد وکسان را حـرکت‌داد که چهار روز راه پیمودند وترکان در اطراف‌آنها بودند، چون شب نهم در رسید می‌خواست‌فرودآید، باکسان مشورت کرد، رأی‌دادند که‌فرودآید گفتند: چون صبح شد نزدیك آب‌می‌رویم که‌آب‌از ماچندان‌دور نیست که‌اگردرمرغزار فرودآیی کسان در باغها پراکنده شوند واردوگاهت به‌غارت‌رود.

گوید: مسلم به‌سورة‌بن‌حر گفت: «ای‌ابوالعلا رأی‌توچیست؟»

گفت: «رای‌من‌همان رای کسان است» وفرودآمدند.

گوید: در اردوگاه خیمه نزدند وکسان ظروف و کالای سنگین را سوختند به ارزش یکهزارهزار.

وقتی صبح درآمد،حرکت کرد، نزدیك آب‌رفتند، و دیدند که مردم فرغانه وچاچ این سوی‌نهر جای‌گرفته‌اند. مسلم‌بن‌سعید گفت: «هرکدامتان را قسم‌می‌دهم کـه شمشیر خـویش را بـرهنه‌کند» چنین کـردنـد و دنیا همه شمشیر شد، که‌آب را رها کردند و عبور کردند. مسلم نـه روز بعد عبور کرد و خـاقان از پی آنها بیامد.

گوید: حمیدبن‌عبدالله که سالار عقبداران‌بود کس‌پیش‌مسلم‌فرستاد که دویست کس از ترکان پشت‌سرمنند، ساعتی بمان تا باآنهانبردکنیم. وی‌زخم بسیار داشت. کسان بماندند و او به طرف‌ترکان رفت وازمردم سغد اسیر گرفت، باسالارشان و سالار ترکان، همگی هفت‌کس، و باقیمانده برفتند. حمیدنیز روان شد. اما تیری‌به ران وی خـورد که بمرد.

گوید: کسان تشنه بودند، عبدالرحمان‌بن‌نعیم‌عامری بیست‌مشك‌بر شترخویش بار کرده‌بود و چون محنت کسان را بدید آنرا بیاورد که جرعه‌هایی بنوشیدند، به روز تشنگی، مسلم‌بن‌سعید آب خواست ظرفی برای وی آوردند که جابربا حارثة‌بن کثیر، برادر سلیمان‌بن کثیر از دهان‌وی‌بگرفت.

مسلم گفت: «کارش‌نداشته باشید که‌نوشیدنی‌مرا از آن‌رو گرفت که‌ازتشنگی درتب‌وتاب است»

گوید:وقتی به‌خجنده‌رسیدندبه‌گرسنگی ومحنت‌افتاده بودند و کسان پراکنده شدند. دو سوار را دیدند که سراغ عبدالرحمان‌بن‌نعیم را می‌گرفتند که فرمان وی‌را برخراسان‌آورده بودند، ازجانب اسدبن‌عبدالله،عبدالرحمان‌آنرا برای مسلم خواند که گفت: «شنوایی و اطاعت»

گوید: عبدالرحمان نخستین کسی بود که در بیابان آمل خیمه به‌پا کرد.

گوید: به روز تشنگی اسحاق‌بن محمد غدانی بیشتراز همه‌کسان به‌کار آمد،حاجب‌الفیل خطاب به‌ثابت قطنه ثابت بن کعب شعری گفت بدین مضمون:

«مابی‌حضوربکر

«کارها را میان پاروها به‌سرمی‌بریم

«وساکنان سرگرم خویشتنند،

«بجز قطنه‌کسی از آن چیزی نمی‌داند

«وپدران دیگر جز اوغافلند»

عبدالرحمان‌بن‌نعیم چندپسر داشت: نعیم‌وسدید وعبدالسلام‌وابراهیم ومقداد که‌نعیم وسدید نیرومندترازهمه بودند.

خزرج ثعلبی گوید: وقتی مسلم بن‌سعیدمعزول شد، ترکان به‌نبرد آمدند و مسلمانان را درمیان گرفتندچنانکه از هلاکت خویش یقین یافتند، دیدمشان که

چهره‌هاشان زرد شده بود. حوثرةبن یزید با چهار هزار کس به‌ترکان حمله برد و لختی با آنها نبرد کرد، آنگاه بازآمد، نصربن سیار با سی سوار بیامد و باآنها نبرد کرد تا از جایشان پسشان راند و کسان حمله بردند و ترکان هزیمت شدند.

گوید: این‌حوثره برادر زادهٔ رقبةبن‌حر بود.

گوید: و چنان بود که عمربن هبیره وقتی مسلم‌بن سعید را ولایتدار خراسان کرد بدوگفت: «باید حاجب تو از وابستگان شایسته‌ات باشد که او زبان‌تواست و از جانب تو سخن می‌کند، سالار نگهبانان خویش را به‌امانت ترغیب‌کن، عاملان عذر بر گزین»

گفت:«عاملان عذر کیانند؟»

گفت:«به‌مردم‌هرولایت‌بگوی، برای‌خویش‌برگزینند،وقتی کسی‌رابرگزیدند، وی‌را ولایتدار کن، اگر نکو بود ازآن تواست واگربدبود مربوط به‌آنهاست نه تومعذور خواهی‌بود.»

گوید: وچنان بود که مسلم‌بن‌سعید به‌ابن‌هبیره نوشت که توبةبن‌ابی‌اسید، وابستهٔ بنی عنبر را به نزد وی فرستد. ابن‌هبیره به‌عامل خویش در بصره نوشت که توبةبن‌ابی‌اسید را پیش‌من فرست که‌فرستادوبیامد، وی‌مردی نکومنظر بود که‌صدای رسا و سیمای‌نکو کاران داشت.

وچون به‌نزد ابن‌هبیره درآمد، ابن‌هبیره گفت چنین کس را به‌کار باید گماشت و او را پیش مسلم فرستاد، مسلم‌بدو گفت: «اینك مهرمن، مطابق رای خویش کارکن»

گوید: توبه همچنان‌به‌نزد مسلم بود تا اسد بن‌عبدالله بیامد .توبه می‌خواست با مسلم‌برود، اسد بدو گفت: «بامن بمان که‌من بیشتر از مسلم به‌تواحتیاج دارم» توبه باوی بماند و باکسان نیکرفتاری‌کرد وملایمت آورد و باسپاهیان نیکی کردو

مقرریشان را بـداد، اسد بـدو گفت: «به‌قید طـلاق سوگندشان بده و کس از معنی آن تجاوز نکند و تغییر نیارد.» امـا تـوبـه نپذیرفت و آنها را به قید طلاق سوگند نداد.

گوید:وچنان بود که‌پس‌از توبه، کسان سپاهیان رابدین‌گونه سوگندمی‌دادند، وچون عاصم‌بن‌عبدالله بیامدخواست کسان‌را به‌قیدطلاق‌سوگند دهد که‌نپذیرفتند و گفتند: «ما قسمهای توبه رایاد می کنیم»

گوید: این معروف بود ومی گفتند: «قسمهای توبه»

در این‌سال هشام بن‌عبدالملك سالار حج بود، این را از ابومعشر آورده‌اند. واقدی ودیگران نیز چنین گفته‌اند و در این‌باب میانشان اختلاف‌نیست.

واقدی به نقل از ابی‌الزنادگوید: هشام‌بن‌عبدالملك‌ازآن پیش که واردمدینه شود به‌من نوشت که‌آداب‌حج را برای من‌بنویس که برای اونوشتم.

گوید: ابوالزناد به‌پیشوازوی‌رفت.

ابوالزنادگوید: آنروز درگروه همراهـان، پشت سرهشام بودم، سعید نوادهٔ عثمان‌بن عفان بدو رسید که براه مـی‌رفت، سعید پیاده شـد وسلام گفـت وپهلوی وی راه افتاد، هشام بانگ زد: «ابوالزناد» ومن‌پیش‌رفتم و از طرف دیگروی به‌راه افتادم وشنیدم که سعید می گفت: «ای‌امیرمومنان خدای همچنان به خاندان‌امیرمومنان نعمت می‌دهد و خلیفه ستمدیده خویش را یاری می کنـد وهنوز ابـوتراب‌را دراین جاهای شایسته لعنت می گویند، شایسته است که امیرمومنان نیز وی‌رادر این جاهای شایسته لعنت گوید.»

گوید: هشام‌را خوش‌نیامد وسخن سعید براوگران‌آمـد،سپس گفت: «برای ناسزاگفتن‌ولعن کردن کسی نیامده‌ایم به‌حج کردن آمـده‌ایم»، آنگاه سخن خویش را برید و روبه‌من کرد وگفت: «ای‌عبدالله پسر ذکوان آنچه را به تو نوشته‌بودم به سربرده‌ای؟»

گفتم: «آری»

ابوالزناد گوید: حضور من درآن گفتگو کـه باهشام کرده بود به‌سعیدگران

امده بود و تر

در این‌سال محمدبن‌طلحه باهشام‌بن

ابراهیم نماز کرده بودوایستاده‌بود محمد بد

و شهری کـه به بزرگـداشت حق آن‌آمد

دهی»

گفت: «کدام مظلمه؟»

گفت: «خانه‌ام»

گفت: «چرا به امیرمومنان نگفتی؟»

گفت: «به‌خدا به‌من ستم کرد»

گفت: «به‌ولیدبن‌عبدالملك؟»

گفت: «به‌خدا به‌من‌ستم کرد»

گفت: «به‌سلیمان؟»

گفت: «به‌من ستم کرد»

گفت: «به‌عمربن‌عبدالعزیز؟»

گفت: «خدایش رحمت کناد، به‌خد

گفت: «به‌یزیدبن عبدالملك؟»

گفت: «به‌خدا به‌من ستم کرد، خانه

درتصرف تو است»

گفت: «اگرجای زدن داشتی می‌زد

ابراهیم گفت: « به‌خدا جای ضربت

راوی‌گوید: پس هشام برفت، ابرش

عبدالملك سخن کـرد هشام به‌نزد مقام

و گفت: «به‌نام خدا و حرمت این خانـه

ه‌ای می‌خـواهم کـه مظلمهٔ مـرا پس-

آنرا به‌من‌پس‌داد.»

راکه گرفته بودم ازمن گـرفت واکنون

ست»

شمشیر وتازیانه درمن‌هست»

پشت سروی‌بود بدوگفت: «ابومجاشع

این زبان را چگونه دیدی؟»

گفت: «زبانی نکوست»

گفت: «زبان قرشیان چنین است وهنوز باقیمانده‌ای از آن میان کسان هست، مانند این ندیده بودم»

در این سال خالدبن عبدالله قسری به امارت سوی عراق آمد.

و هم در این سال خالد، برادر خویش اسدبن عبدالله را به امارت خراسان گماشت که سوی آنجا رفت، در آن وقت مسلم‌بن سعید به غزای فرغانه بود.

گویند: وقتی اسد به نهر رسید وخواست از آن گذر کند اشهب‌بن عبید تمیمی یکی از مردم بنی‌غالب که در آمل مأمور کشتی‌ها بودمانع وی شد.

اسدگفت: «مرا عبور بده.»

اشهب گفت: «عبور دادن تو میسر نیست که مرا ازاین کار منع کرده‌اند.»

گوید: باوی ملاطفت کردند وتطمیع کردند اما نپذیرفت.

گفت: «من امیرم» که اورا عبورداد.

اسدگفت: «این را بشناسید تا وی را درامانتداری خویش شرکت دهیم.»

گوید: پس، از نهر عبور کرد وسوی سمرقند رفت ودر مرغزار آنجا فرود آمد، هانی‌بن هانی‌عامل خراج سمرقند بود که با مردم به پیشواز اسد آمد. در مرغزار پیش وی آمدند که برسنگی نشسته بود، مردم به فال‌بدگرفتند وگفتند: «شیری برسنگی، به نزد این خیری نیست.»

هانی بدوگفت: «به امارت آمده‌ای که با تو چنان رفتار کنیم که با امیران می کنیم؟»

گفت: «آری به امارت آمده‌ام»

گوید: آنگاه غذا خواست و در مرغزار غذا خورد وگفت: «کی آمادهٔ حرکت است که چهارده درم بگیرد» وبه قولی گفت: «سیزده درم که اینك در آستین

من است» ومیگریست‌ومی‌گفت: «من نیز یکی چـون شما هستم» آنگاه بـر نشست و وارد سمرقند شد، فرمان عبدالرحمان‌بن نعیم را به سالاری سپاه بادوکس‌فرستاد، آن دوکس وقتی پیش عبدالرحمان‌بن نعیم رسیدند که با عقبداران در دره افشیـن بود. عقبداران‌مقیم سمرقند، وابستگان و مردم کوفه بودند، سراغ عبـدالرحمان را گرفتند که‌گفتند: «وی با عقبداران است.»

گوید: با فرمان ودستور واجازه بازگشت، پیش وی رفـتند، عبدالـرحمان مکتوب را خواند وآنرا با فرمان‌خویش پیش‌مسلم‌برد که‌گفت: «شنوائی واطاعت» عمروبن هلال سدوسی وبه قولی تیمی برخاست ودوتازیانه بدوزد به سبب آنـچه در بروقان با مردم بکربن وایل کرده بـود. حسین‌بن عـثمان نیز بـدو ناسزاگفت. عبدالرحمان‌بن نعیم خشمگین شد وآنها را سرزنش کـرد. آنگاه خشونـت کرد و بگفت تاآنها را بکنار زدند وباکسان بازگشت، مسلم را نیز با خویش ببرد.

علی‌بن محمد به نقل از یاران خویش‌گویـد: اسد درسمرقند بـود که‌کسان پیش وی‌رفتند سپس‌اسد سوی مرورفت وهانی را معزول کرد وحسن‌بن‌ابی‌العمرطهٔ کندی راکه از فرزندان‌آکل‌المرار بود، برسمرقندگماشت.

گوید: جنوب زن حسن، که دختر قعقاع‌بن اعـلم سالار ازد بـود سوی وی آمد (یعقوب پسر قعقاع نیز قاضی خراسان بود) وحسن به پیشواز وی‌برون‌شد.

گوید: ترکان به‌غزای مسلمانان‌آمدند، به حسن‌گفتند: «اینك ترکان‌سوی ما آمده‌اند.» جمعشان هفت‌هزار کس بود.

حسن‌گفت: «آنها سوی مانیامده‌اند، ماسوی‌آنها آمده‌ایم وبرولایتشان‌تسلط یافته‌ایم،و بـه بندگیشان واداشته‌ایم معذلك من شما را نزدیك‌آنها می‌برم و پیشانی اسبانتان را به پیشانی اسبان‌آنها نزدیك می‌کنم.

گوید: آنگاه برون شد وکندی‌کرد تا تاخت وتازکردند و بـازگشتند، کسان گفتند: «به پیشواز زن خویش شتابان رفت، اما به مقابلهٔ دشمن باکندی رفت.»

گوید: این‌سخن بدورسید که باکسان به سخن ایستاد و گفت: «یاوه‌می گویید وعیب می گیرید، خدایا دنباله‌هایشان را قطع کن ومقدراتشان را با شتاب بیار و به سختی‌شان انداز و گشایش از آنها بردار.» و کسان در دل خویش به او ناسزا گفتند.

گوید: وقتی به مقابلهٔ ترکان می‌رفت قائم مقام وی ثابت‌قطنه بود که به‌سخن ایستاد و گفت: « هر که اطاعت خدا وپیمبراو کند گمراه شده است[1] آنگاه آشفته شد و یك کلمه نتوانست گفت و چون از منبر فرود آمد شعری خواند به این مضمون:

«اگر در میان شما سخنور نباشم

«وقتی کار جنگ سخت شود

«با شمشیرم سخن می کنم»

بدو گفتند: «اگراین را برمنبر گفته بود سخنوربودی.»

در این سال عبدالصمدبن علی تولد یافت، درماه رجب.

در همین سال عامل مدینه ومکه وطائف، ابراهیم‌بن هشام مخزومی بود.

عامل عراق وخراسان خالدبن عبدالله قسری بود.

عامل خالد برنماز بصره عقبةبن عبدالاعلی بود.

عامل وی‌برنگهبانی بصره‌مالك‌بن منذربن جارود بود.

قضای بصره باثمامةبن عبدالله‌بن انس بود.

عامل خراسان اسدبن‌عبدالله بود.

پس از آن سال صدوهفتم در آمد.

۱ـ من‌یطع‌الله ورسوله فقدفاز(احزاب ـ ۷۱) بخطا بجای فاز، ضل گفته بود.م.

سخن از حوادثی که به سال صدوهفتم بود

ازجمله حوادث سال، قیام عباد رعینی بود، در یمن که«حکمیت خاص خدا است»گفت ویوسف‌بن عمر اورا بکشت، یارانش را نیز که سیصد کس‌بودند باوی بکشت.

در این سال، معاویة‌بن هشام به غزای تابستانی رفت. سالار سپاه شام میمون ابن‌مهران بود که ازدریاگذشت وبه قبرس رفت. سپاهی نیز که هشام در اثنای حج سال ششم دستور داده بود، همراه آنها برون‌شده بودند باقرارپرداخت وبه سال هفتم رسیدند که یك نیمه شان غزاکردند و نیم دیگر به‌جا ماندند، مسلمة‌بن عبدالملك نیز به‌غزای خشکی رفت.

در همین سال در شام طاعونی سخت رخ داد.

در همین سال بکیربن ماهان،ابوعکرمه وابومحمد صادق ومحمدبن خنیس‌و عمار عبادی را باگروهی از پیروانشان که زیاد دایی ولید ازرق نیز باآنها بود به دعوت سوی خراسان فرستاد. یکی از مردم‌کنده پیش اسدبن‌عبدالله رفت وخبر آنها را بگفت. ابوعکرمه ومحمدبن خنیس وبیشتر یاران وی را پیش اسد بردند، اما عمار نجات یافت. اسد دست وپای کسانی راکه به‌آنها دست یافته بود ببرید و آنها را بیاویخت. عمار پیش بکربن ماهان رفت وخبر را با وی بگفت که‌آنرا برای محمدبن علی نوشت که بدوپاسخ داد: «حمد خدای راکه‌گفتارشما ودعوتتان را راست‌کرد، از جمع شماکسان دیگر نیز کشته خواهند شد.»

در همین سال مسلم‌بن سعید را پیش خالدبن عبدالله بردند اسدبن عبدالله وی را در خراسان حرمت می کرد و متعرض اونشد وبه زندانش نکرد. وقتی مسلم رسید ابن‌هبیره‌آهنگ فرار داشت، مسلم اورا از این کار منع کرد وگفت: «نظر

این قوم دربارهٔ ما بهتر از نظری است که شما دربارهٔ آنها دارید.»

در همین سال اسد به غزای کوهستان نمرون پادشاه غرشستان رفت که مجاور کوهستان طالقان بود، مردم نمرون با وی صلح کردند و به دست وی مسلمان شدند و اکنون در یمن جای دارند.

وهم در این سال اسد به غزای غور رفت که کوهستان هرات است.

سخن از غزای اسد در کوهستان غور

علی بن محمد گوید: اسد به غزای غور رفت. مردم آنجا بنه‌های خود را بیردند و درغاری جای دادند که بدانجا راه نبود، اسد بگفت تا صندوق ها بیاوردند و کسان را در آن جای دادند و با زنجیرها بیاویخت و آنچه را که توانستند بیرون آوردند.

در همین سال اسد سپاهیانی را که در بروقان بودند به بلخ آورد و کسانی را که در بروقان خانه داشتند خانه‌ای به‌اندازهٔ خانه‌شان داد و هر که خانه نداشته بود خانه‌ای بدوداد. می‌خواست آنها را به ترتیب پنج ناحیه جای دهد، بدو گفتند: «دچار تعصب خواهند شد» و آنها را با هم بیامیخت.

گوید: برای بنیان شهر بلخ برهر بخشی به اندازهٔ خراج آن فعلگان حواله کرد برمك پدر خالدبن برمك را بر کار بنیان بلخ گماشت بروقان جایگاه امیران بود واز آنجا تا بلخ دو فرسنگ راه بود واز شهر تا نوبهار حدود یك میل بود.

در این سال ابراهیم بن هشام سالار حج بود، این را از ابومعشر آورده‌اند، واقدی وهشام ودیگران نیز چنین گفته‌اند.

عاملان ولایتها در این سال همان عاملان سال صدوششم بودند که یادشان کردیم.

آنگاه سال صدوهشتم در آمد

سخن از خبر حوادثی که به سال صدوهشتم بود

در این سال مسلمة بن عبدالملك به غزا رفت و به قیساریه رسید، که شهر رومی مجاور جزیره بود وخدا آنجا را به دست وی گشود.

وهم در این سال ابراهیم بن هشام به غزا رفت و اونیز یکی از قلعه‌های روم را بگشود.

وهم در این سال بکیربن ماهان عده‌ای را به خراسان فرستاد که عمار عبادی از آن جمله بود ویکی خبر آنها را به اسدبن عبدالله رسانید که عمار را بگرفت و دودست ودوپای اورا ببرید، یارانش نجات یافتند وپیش بکیربن ماهان رفتند وخبر را با وی بگفتند که برای محمدبن علی نوشت واوبه جواب نامه نوشت: «حمد خدای که دعوت شمارا راست کرد وشیعیانتان را نجات داد.»

وهم در این سال حریق دابق رخ داد.

عبدالله‌بن نافع گوید: مرتع بسوخت چنانکه اسبان ومردان نیز بسوخت.

وهم در این سال اسدبن عبدالله به غزای ختلان رفت.

علی‌بن محمد گوید: خاقان به مقابلهٔ اسد آمد که سوی قوادیان رفته بود واز نهر گذر کرد ولی در میانه نبردی نرفت.

اما به گفتهٔ ابوعبیده اسد را هزیمت کردند ورسوا کردند و کودکان دربارهٔ او می‌خواندند که:

«از ختلان آمدی

«بروتباه آمدی[1]»

۱- در متن به پارسی است.

گوید: سبل با وی به جنگ بود وخاقان را به کمك خواست. اسد چنان وانموده بود که زمستان را در سرخ دره می‌گذراند وبگفت تا کسان حرکت کردند وپرچمهای خویش را فرستاد وشبی تاریك سوی سرخ دره رفت‌و کسان تکبیر گفتند.

اسد گفت: «مردم را چه می‌شود؟»

گفتند: «این علامتی است که به وقت بازگشت به کار می‌برند.»

اسد به عروهٔ بانگزن گفت: « بانگ بزن که امیر آهنگ غوریان دارد» و حرکت کرد.

گوید: وقتی سوی غوریان روان شدند خاقان سوی نهر آمد و از آن گذشت اما در میانه تلاقی نبود وسوی بلخ بازگشت.

گوید: مسلمانان سوی غوریان رفتند که یك روز با آنها نبرد کردند وثبات آوردند، یکی از مشرکان بیامد وپیش روی یاران خویش ایستاد و نیزهٔ خویش را به زمین گرفت، سربندی سبز به سر داشت. سلم‌بن احوز با نصربن سیار ایستاده‌بود که به نصر گفت: «نظر اسد را می‌دانی، من به این کافر حمله می‌برم‌شاید اورا بکشم واوخشنود شود.»

گفت: «هرچه می‌خواهی‌بکن»

گوید: سلم به کافر حمله برد، نیزهٔ اوحرکت نکرده بود که بر اوجست و ضربتی بزد که پیش روی اسب وی بیفتاد وپای خویش را به زمین می کشید، سلم بازگشت وبایستاد، آنگاه به نصر گفت: «حمله‌ای دیگرمی‌برم»، وحمله کرد وچون به آنها نزدیك شد، یکی از دشمنان راه براوگرفت‌وضربتی در میانه ردوبدل شدوسلم اورا بکشت وزخمدار بازآمد.

گوید: نصر به سلم گفت: «اینجا باش تا من به‌آنها حمله برم» وحمله برد و با دشمن درآمیخت ودو کس را از پا درآورد وزخمدار بازآمد وبایستاد وگفت:

«پنداری آنچه کردیم اورا خشنود می کند، که خدایش خشنود ندارد»

گفت: «به خدا چنان پندارم که نه»

گوید: فرستادهٔ اسد بیامد وگفت: «امیر به شما می‌گوید وضع شما را امروز بدیدم که برای مسلمانان چندان کاری نساختید خدایتان لعنت کند.»

گفتند: «آمین اگر بازچنین کنیم»، وآنروز کناره‌گرفتند. اما روز دیگر باز آمدند، وطولی نکشید که مشرکان‌هزیمت شدندومسلمانان اردوگاهشان را به‌تصرف آوردند وبرولایت تسلط یافتند واسیر وغنیمت‌گرفتند.

بعضی‌ها گفته‌اند که اسد به سال صدوهفتم فراری از ختلان بازآمد ومردم خراسان می‌گفتند:

«از ختلان آمدی

«بروتباه آمدی

«بیدل فرازآمدی»*

راوی‌گوید: در غزای ختلان سپاه به‌گرسنگی سختی دچار شده بود،اسد دوگوسفند با غلامی فرستاد وگفت:«آنرا به‌کمتر ازپانصد مفروش»، وچون غلام برفت اسدگفت: «جز ابن شخیر آنرا نخواهد خرید» وی با سپاه بود وشبانگاه که بیامد ودوگوسفند را در بازار بدید به پانصد بخرید ویکی را سربرید ودیگری‌را پیش یکی از یاران خویش فرستاد.

گوید: وچون غلام پیش اسد بازگشت قصه را با وی بگفت واسد هزاردرم برای ابن‌شخیر فرستاد.

گوید: ابن‌شخیر، عثمان‌بن عبدالله‌بن شخیر بود، برادر مطرف‌بن‌عبدالله‌بن شخیر حرشی.

در این سال ابراهیم‌بن هشام سالار حج شد، وی عامل مدینه و مکه وطایف

* در متن به فارسی آمده.

بود، این را از ابومعشر آورده‌اند. واقدی نیز چنین گفته است.

عاملان ولایتها در این سال، برنماز وجنگ وقضا همان عاملان سال‌پیشین بودند که از پیش یادشان کرده‌ایم.

پس از آن سال صدونهم در آمد

سخن از خبر حوادثی که به سال صد و نهم بود

از جمله حوادث این سال، غزای عبدالله‌بن‌عقبه فهری بود که با سپاهی به دریا رفت وغزای معاویةبن‌هشام به سرزمین روم که در آنجا قلعه‌ای راگشود به‌نام طیبه وجمعی از مردم انطاکیه همراه وی آسیب دیدند.

وهم در این سال عمربن یزید اسیدی کشته شد، مالك‌بن منذر جارودی اورا کشت.

سخن از خبر کشته شدن عمر بن یزید به دست مالك‌بن منذر

سبب قضیه چنانکه گفته‌اند آن بود که خالدبن عبدالله در ایام جنگ یزید بن مهلب، عمربن یزید را بدید ودلبستهٔ اوشد وگفت: «این‌مرد عراق‌است» و خالد از این به خشم آمد وبه مالك‌بن منذر که سالار نگهبانی‌بصره بود دستور داد که‌عمربن یزید را بزرگ بدارد وازگفتهٔ وی سر نپیچد تا مردم این را بدانند، آنگاه‌بهانه‌بگیرد تا اورا بکشد واوچنان کرد.

گوید: روزی عمربن یزید، عبدالاعلی‌بن عبدالله عامر را یاد کرد ومالك از اوبدگفت، عمربدوگفت: «از کسی همانند عبدالاعلی بدمی‌گویی؟» مالك با او خشونت کرد وبا تازیانه بزد تا اورا بکشت.

در همین سال اسدبن‌عبدالله به غزای غوریان رفت.

در همین سال هشام‌بن عبدالملك، خالدبن عبدالله‌را از خراسان عزل کرد و برادرش اسد را به جای وی آورد.

سخن از اینکه چراهشام، خالدو برادرش را از خراسان برداشت؟

سبب آن بود که اسد، برادر خالد تعصب آورد چندان که کسان را تباه کرد، وچنانکه در روایت علی‌بن محمد آمده ابوالبرید به یکی از ازدیان گفت: «مرا پیش عموزادهٔ خویش عبدالرحمان‌بن صبح ببر وسفارش مرا به اوبکن وخبر مرا با اوبگوی»

گوید: مرد ازدی که از جانب اسد عامل بلخ بود، وی را به نزد اسد برد و گفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد، این ابوالبرید بکری است که برادر و یاور ماست وشاعر اهل مشرق است وهموست که گوید:

«اگر ازدیان پیمانی راکه

«عباد ومسعود به روزگار پیشین

«استوار کرده‌اند

«ومالك وسوید نیز

«با هم آنرا تأیید کرده‌اند

«نقض کنند

«حادثه‌ای رخ نخواهد داد.»

گوید: ابوالبرید دست اورا کشیدو گفت: «خدا واسطه‌ای‌چون‌ترا لعنت کند. خدایت قرین صلاح بدارد، من آنم که گفته‌ام:

«ازدیان برادران ما هستند

«وهم پیمانان ما
«ومیان ما و آنها نه پیمان شکنی‌هست
«و نه تغییر»

اسد گفت: «راست گفتی.» و بخندید.

گوید: ابوالبرید از بنی‌علباءبن شیبان بود.

گوید: اسد برضد نصربن سیار وچند کس از مضریان که باوی بودند تعصب آورد و آنها را تازیانه زد. به یك روز جمعه سخن کرد وضمن‌سخن خویش گفت: «خدا این چهره‌ها راکه چهره‌های اهل نفاق واختلاف وغوغا وفساد است زشت بدارد، خدایا میان‌من‌و آنها جدایی انداز ومرا به‌مهاجرتگاه ووطنم‌بازبر، بسیار کمند کسانی که به‌چیزی رسند که من رسیده‌ام، یا درخاطربگذرانند، امیرمؤمنان دایی من است وخالدبن عبدالله برادرم، دوازده هزار شمشیریمنی با من است.»

گوید: آنگاه از منبر فرودآمد، وچون نماز بکرد، و کسان پیش وی رفتند و به جاهای خویش نشستند،مکتوبی از زیر تشك‌خویش درآورد وبرای‌مردم بخواند که‌نام نصربن سیاروعبدالرحمان‌بن‌نعیم عامری وسورة‌بن‌حر ابانی، وبختری ابن‌ابی درهم حارثی درآن بود، وآنها را پیش خواند وتوبیخشان کرد.

گوید: جماعت خاموش ماندند وهیچکس از آنها سخن نکرد، سوره سخن کرد واز وضع واطاعت ونیکخواهی خویش سخن آورد واینکه سزاوار نیست که اوگفتار دشمن‌گزافه‌گوی را بپذیرد وبهتر است باکسی که تهمت باطل به‌آنها زده فراهمشان‌آرد. اما سخن اورا نپذیرفت.

گوید: پس بگفت تاآنها را برهنه کردند، عبدالرحمان‌بن‌نعیم را زدند، مردی بزرگ شکم ولاغرسرین بود وچون بزدندش به خود پیچید وشلوارش از جای بیفتاد. یکی از مردم خاندان وی برخاست و عبای هراتی خویش را برگرفت و بایستاد وجامهٔ خویش‌را به‌دست می کشیدو به‌اسدمی‌نگریست‌می‌خواست اجازه دهد

که عبدالرحمان را بپوشاند واسد بدواشاره کرد که بپوشان.

به قولی ابونمیله اورا بپوشانید وبدوگفت: «ابوزهیر خـود را بپوشان کـه امیر، ولایتداری ادب آموز است.»

به قولی دیگر اسدآنها را در اطراف مجلس خویش بـزد وچون فراغـت یافت گفت: «بز بنی حیان کجاست؟» که می‌خواست اورا بزند وچنان بود که ازپیش اورا زده بود و گفت: «اینك بز بنی حیان که درهمین نزدیکی از امیر عقوبت دیده است» وی عامربن مالك بود.

به قولی‌از پس زدن، مویشان راسترد وآنها را به عبدربة بن‌ابی‌صالح‌وابستهٔ بنی‌سلیم کـه از جمله کشیکبانان بـود وعیسی‌بن ابی‌بریق سپرد. وآنهـا را سوی خالد فرستاد ونوشت که می‌خواسته‌اند برضد وی به‌پا خیزند، وچنان بود که وقتی موی یکیشان برمی‌آمد ابوبریق آنرا می‌سترد.

گوید: بختری‌بن درهم می‌گفته بود: «خوش داشتم من واین، یعنی نصر بن سیار را به مدت یکماه می‌زد» به سبب حادثه‌ای که در بـروقان میان‌آنـها رخ داده بود.

گوید: مردم بنی‌تمیم به نصر پیغام دادند که اگر خواهید شما را از دست او درآریم، اما نصرآنها را بازداشت. وچون‌آنـها را پیش خـالدآوردند، اسـد را سرزنش کرد وبا وی خشونت کرد وگفت: «چرا سرهاشان را نفرستادی؟»

گوید: عرفجهٔ تمیمی در این‌باب شعری گفت به این مضمون:

«چگونه است که یاران خلیفه

«همگی به زحمتند

«ودشمنان خلیفه را رها می‌کنند؟

«گریستم وازگریستن خود داری نتوانستم

«وحق چنین بود

«که نصر شهاب نبرد، دربند بود»

نصربن سیار نیز شعری گفت به این مضمون:

«اگر به نزدآنها اسیرم ودربند

«قرین غم وسختی ورنج ودرگروقسری

«حقاکه بلیه‌ای چون اسارت بزرگان

«به نزد فرومایه‌ای نیافتم»

ونیز فرزدق شعری گفت به این مضمون:

«خالد، اگر خدای نبود، اطاعت تونمی کردند

«واگر بنی مروان نبودند ظفر نداشتی

«وبه سبب دربند کردن وی

« جنگ‌زادگان را می‌دیدی

«نه مردم‌گریزان وخسته از نبرد را»

گوید: اسدبن عبدالله برمنبر بلخ سخن کرد وضمن سخنان خویش گفت:

«ای مردم بلخ، مرا زاغ [1] لقب داده‌اید، به خدا انحراف از دلهاتان می‌برم».

گوید: وچون اسد تعصب آورد وبا تعصب خویش کسان را تباه کرد هشام به خالدبن عبدالله نوشت که برادر خویش را عزل کن وخالد اورا عزل کرد واجازهٔ حج برای وی گرفت. اسد درماه رمضان سال صدونهم به عراق بازگشت. دهقانان خراسان نیز همراه وی بودند. اسد، حکم‌بن عوانه کلبی را در خراسان به جای خویش نهاده بود که تابستان را ببود وغزا نکرد.

۱ــ بازی باکلمه وزاغ ازیغن فعل از مایه زیغ.م.

سخن از دعو تگران بنی‌عباس

علی‌بن محمدگـوید: نخستین کس از دعوتگران بنی عباس که به خـراسان رسید، ابومحمد، زیاد، وابستهٔ قبیلهٔ همدان بود که درایام نخستین ولایتداری اسدبن عبدالله، محمدبن علی‌بن عبدالله‌بن عباس اورا فرستاده بود و گفته بود: «مردم رابه سوی ما دعوت کن، میان تمیمیان اقامت‌گیر وبا مضریان مداراکن» واورا از یکی از مردم ابرشهر به نام غالب برحذر داشته بود که وی در دوستی بنی‌فاطمه افـراط می‌کرد.

به قولی: نخستین کسی که نامهٔ محمدبن علی را پیش مردم خراسان رسانید، حرب‌بن عثمان وابستهٔ بنی‌قیس‌بن ثعلبه بود، از مردم بلخ.

راوی‌گوید: وقتی ابومحمد، زیاد، بیامد وسوی بنی‌عباس‌خواند واز روش بنی مروان وستمگریشان سخن آورد وبناکرد غذا به‌کسان خورانید، غالب از ابرـ شهر پیش‌وی آمد ومیان آنها مشاجره رخ داد که غالب، خاندان ابـوطالب را برتر می‌شمرد وزیاد، خاندان بنی‌عباس را برتر می‌شمرد، عاقبت غالب از او جداشد و زیاد زمستان را در مروبماند. از مردم مرویحیی‌بن عقیل خزاعی وابراهیم بن‌خطاب عدوی پیش وی میرفتند.

گوید: زیاد در برزن[1] سوید دبیر، از خانه‌های آل رقاد جای داشت، عامـل خراج مرو که حسن‌بن شیخ بود از کار وی خبر یافت و به اسدبن عبدالله خبر داد که اورا پیش خواند. یکی دیگر نیز که کنیهٔ ابوموسی داشت بـا وی بود وچون اسد در اونگریست گفت: «ترا می‌شناسم؟»

گفت: «آری»

۱ـ کلمهٔ متن

اسد گفت: «ترا به دمشق در دکانی دیده‌ام؟»

گفت: «آری»

گفت: «این چیست که دربارهٔ تو می‌شنوم؟»

گفت: «خبر نادرست به تو داده‌اند، من به تجارت آمده‌ام ومالم رامیان کسان پراکنده‌ام وقتی مالم به دستم برسد می‌روم»

اسد بدو گفت: «از ولایت من برو.»

گوید: زیاد برفت وبه کار خویش پرداخت، حسن باز به اسد خبـرداد وکار وی را بزرگ شمرد واسد کس فرستاد واورا بخواند وچون در او نظر کرد وگفت: «مگر نگفته بودم در خراسان نمانی؟»

گفت: «ای امیر، ترا از جانب من زحمتی نباشد»

گوید: اسد را خشمگین کرد که دستور کشتنشان را داد.

ابوموسی بدو گفت: «هرچه می کنی بکن»[1] وخشم اسد بیفزود وبدو گفت: «مرا به جای فرعون نهادی؟»

گفت: «من ترا ننهادم، خدای نهاد»

گوید: پس آنها را بکشتند، ده کس بودند ازمردم کوفه که کسی از آنها جان به درنبرد بجز دو پسر که سنشان را اندك یافت و بگفت تا بقیه را در کشانشاه کشتند.

جمعی دیگر گفته‌اند: اسد بگفت تا زیاد را به‌دونیم کنند، او را میان دو کس دراز کردند وضربتی زدند که‌شمشیر کارگر نشد ومردم بازار تکبیر گفتند.

اسد گفت: «چه خبر است؟»

گفتند: «شمشیر دراو کارگر نشد»

گویند: پس شمشیری به‌ابـویعقوب دادکـه‌کـه با شلواری بـرون شد، کسان

۱ـ فاقض ما انت قاض (طه آیهٔ ۷۲) آیه‌در قرآن ضمن حکایت از خطاب جادوگران به‌فرعون آمده (م)

فراهم آمده بودند وضربتی به اوبزد که کارگر نشد، ضربتی دیگر بزد واورا دونیمه کرد.

گروهی دیگر گفته‌اند: بیزاری را برآنها عرضه کرد، هر کس از آنـها که از آنچه دربارهٔ وی گفته بودند بیزاری کرد آزادشد، هشت کس از آنها ازبیزاری کردن، دریغ کردند، دو کس بیزاری کردند و روزبعد یکی از آنها بیامد، اسد در مجلـس خویش بود که به‌بازار مشرف بود، گفت: «مگر این‌اسیر دیروزی ما نیست؟»وچون اورا پیش اسد آوردند گفت: «تقاضا دارم مرا به یارانم ملحق کنی» پس‌اورا به‌جایی بردند که بازار نمودار بود و اومی گفت: «خشنودیم که خـدای پروردگـار ما باشد واسلام دینمان ومحمد صلی‌الله‌علیه وسلم پیمبرمان»

گوید: اسد شمشیر بخاراخذاه را خواست وبا دست خویش گردن اورابزد، چهار روز پیش از عید قربان.

گویند: پس از آنها یکی از مردم کـوفه بیامد کـه کثـیر نام داشت وپیـش ابوالنجم منزل گرفت، کسانی که زیاد را دیده بودند پیش وی آمدند که باآنهاسخن می کرد ودعوتشان می کرد، یکسال یا دو سال بـراین حال بود. کـثیر بیسواد بود، هنگامی که در دهکده‌ای به نام مرعم بـود، خداش پیش وی آمد و بـر کثیر تسلط یافت. به قولی نام وی عماره بود. وی را خداش گفتند از آنـرو که در دین خـدشه آورده بود.

گـویند: اسد عیسی‌بن شداد بـرجمی‌رادر امـارت اولش بـه جایی‌فرستاد وبرثابت قطنه سالاری داد. ثابت خشمگین شد واسد را هجاگفت ضمن شعری‌بـه این مضمون:

«چنان می‌بینم که هرقومی

«پدر خویش را شناسند

«اما پدر بجیله میانشان متغیر است

«چنان یافته‌ام که پدرمن
«پدر تونیز هست
«پس برضد من با دشمن مباش
«تا تیر خویش را به سوی کسی افکنم
«که تیر خویش را سوی تو افکند
«ودشمن کسی باشم که با وی دشمنی کنی
«واین از سردروغ نیست
«چرا مرا تابع برجمی کردی؟
«در صورتی که برجمی زبون بود ودرخورتبعه بودن»

در همین سال هشام‌بن عبدالملك، اشرس‌بن عبدالله سلمی را عامل خراسان کرد.

محمدبن صلت ثقفی گوید: هشام‌بن عبدالملك، اسدبن عبدالله را ازخراسان برداشت واشرس‌بن عبدالله سلمی را برآنجاگماشت وبدودستور داد که مکاتبهٔ وی با خالدبن‌عبدالله قسری باشد.

گوید: اشرس مردی فاضل ونیکو کار بود واو را به سبب فضلی که داشت، کامل نام داده بودند، پس سوی خراسان روان شد وچون بیامد ازآمدنش خرسند شدند، ابوامیه، عمیریشکری رابرنگهبانی‌خویش‌گماشت‌سپس‌اورا برداشت وسمط راگماشت، ابوالمبارك کندی را قضای مرو داد، اما از قضا چیزی نمی‌دانست، پس با مقاتل‌بن حیان مشورت کرد که مقاتل، محمدبن زید را به اونمود که وی را به قضا گماشت وهمچنان قاضی بود، تا اشرس معزول شد، وی نخستین کس بود که در خراسان سپاهیان مقیم داشت وعبدالملك‌بن زیار باهلی را بر آن‌گماشت.

گوید: اشرس کارهای کوچك وبزرگ را شخصاً رسیدگی می کرد.

گوید: وچنان بود که وقتی اشرس به خراسان‌آمد مردم ازخرسندی‌تکبیر

گفتند ویکی در این‌باب شعری گفت به این مضمون:

«خدای رحمان شبانگاه

«صدای تکبیر قومی را شنید

«که پیشوایشان که یکی از طایفهٔ سلیم بود

«به نزدشان آمده بود

«پیشوای هدایتی که کارشان را نیرو داد.

«در صورتی که لاغر بودند واستخوانهایشان مخ نداشت»

گوید: وقتی آمد، برخری نشست، حیان نبطی بدو گفت: «ای امیر اگر می‌خواهی ولایتدار خراسان باشی، براسب نشین وتنگ اسب خویش را بکش و چندان تازیانه بر کفل آن بزن که واردآتش شود وگرنه بازگرد.»

گفت: «ای حیان، در این صورت باز می‌گردم، و واردآتش نمی‌شوم.»

گوید: اما بماند وبراسب نشست.

یحیی‌بن حصین گوید: پیش ازآمدن اشرس به خواب‌دیدم که یکی‌می‌گفت: «سخت‌دل سست‌اقدام بدفال سوی شما آمده» ومن از ترس بیدار شدم، شب بعد به خواب دیدم که سخت دل، سست اقدام، بدفال خیانتگر قوم خویش، جغر، سوی شما آمده، سپس شعری به این مضمون خواند:

«سپاهی که جغرامیرشان باشد

«نابود می‌شود

«اما می‌توان پیش از پایمال شدن

«از حادثه جلوگیری کرد

«اگر قوم را بوسیله وی درمقابل آنها بازبرند، شاید

«وگرنه حدیث سخنگوی خواهندشد»

گوید: اشرس را در خراسان جغرلقب داده بودند.

در این سال ابراهیم‌بن هشام سالار حج بود، این را از ابومعشـر آورده‌اند. واقدی ودیگران نیز چنین گفته‌اند.

واقدی گوید: در این سال، روز پس از قربان، پس از نـیمروز ابراهیم‌بـن هشام درمنی باکسان سخن کرد وگفت: «از من‌پرسش کنید، من فرزنـد یگانه‌ام، از هیچکس پرسش نخواهید کرد که از من داناتر باشد.»

گوید: یکی از مردم عراق به‌پا خاست ودربارهٔ قربان از اوپرسید که واجب است یانه؟ وهشام ندانست به اوچه گوید وفرود آمد.

در این سال، عامل مدینه ومکه وطائف ابراهیم‌بن هشام بود. عهـده‌دار نماز بصره ابان‌بن ضبارهٔ یزنی بود. سالار نگهبانان بصره بلال بن‌ابی برده بود، قضای آنجا با ثمامة‌بن عبدالله انصاری بود از جانب خالدبن عبدالله قسری.

عامل خراسان، اشرس‌بن عبدالله بود.

آنگاه‌سال صدودهم درآمد.

سخن ازخبرحوادثی که به سال صدودهم بود

از جمله حوادث سال آن بود که مسلمة‌بن عبدالملك به غزای ترکان رفت و از جانب در بندالان‌ها سوی آنها رفت وبا خاقان وسپاه وی تلاقی کرد که نزدیك به یك ماه نبرد کردند، بارانی سخت برآنها بارید وخـدا خاقان را هزیمـت کرد کـه بازگشت، مسلمه نیز بازگشت وبر مسجد ذوالقرنین عبور کرد.

در همین سال، چنانکه گفته‌اند معاویة‌بن هشام به غزای سرزمین روم رفت و صماله راگشود.

وهم در این سال عبدالله‌بن عقبه فهری به غزای تابستانی رفت.

چنانکه واقدی گوید سالار سپاه دریا عبدالله‌بن معاویة‌بن خدیج بود.

در همین سال، اشرس ذمیان سمرقند و ماوراءالنهر را به اسلام خواند، بـه شرط آنکه جزیه را از آنها بردارد،واین را پذیرفتند وچون اسلام آوردند جزیـه بر آنها نهاد و آنرا مطالبه کرد که به جنگ وی آمدند.

سخن از کاراشرس ومردم سمرقند ومجاورانشان دربارهٔ مسلمانی و برداشتن جزیه

گوید: اشرس هنگام ولایتداری خراسان گفت: «یکی رابجویید که متقی باشد وفاضل که اورا سوی مردم ماوراءالنهر فرستم که آنها را به اسلام بخواند.» ابوالصیداء صالح بن طریف وابستهٔ بنی ضبه را بدو نشان دادند اما ابوالصیداء گفت: «من درزبان فارسی مهارت ندارم» پس ربیع بن عمران تمیمی را بدو پیوستند.

چنانکه گویند ابوالصیداء گفت: «می‌روم به‌شرط آنکه هر که اسلام بیارد جزیه از او گرفته نشود، که خراج خراسان سرانه مردان است»

اشرس گفت: «چنین باشد»

ابوالصیداء به یاران خویش گفت: «من روان می‌شوم، اگر عاملان همکاری نکردند مرا برضد آنها کمك می کنید؟»

گفتند: «بله»

پس ابوالصیداء سوی سمرقند رفت که حسن بن ابی‌العمرطهٔ کندی عامل آنجا بود، برجنگ وخراج.

گویند: پس ابوالصیداء مردم سمرقند واطراف آنرا به اسلام خواند به‌شرط آنکه جزیه از آنها برداشته شود، و کسان با شتاب به مسلمانی روی آوردند. غوزك به اشرس نوشت که خراج کاستی گرفته، اشرس به ابی‌العمرطه نـوشت که خـراج مایهٔ قوت مسلمانان است، شنیده‌ام که مردم سغد وامثال آنها از روی دلبستگی اسلام

نیاورده‌اند، بلکه برای فرار از جزیه به مسلمانی رو آورده‌اند، بنگر هر که‌خته‌نه کرده وفرایض را به‌پا داشته واسلامش نکوشده وسوره‌ای از قرآن را آموخته، خراج از اوبردار.

گویند: پس از آن، اشرس ابوالعمرطه را از خراج برداشت و آنرا به هانی ابن‌هانی‌داد واشحیذ را بدوپیوست. ابوالعمرطه به ابوالصیداءگفت: «من اکنون با خراج کاری ندارم، باهانی واشحیذ سخن کن.»

گویند: ابوالصیداءآنها را ازگرفتن جزیه از مسلمانان منع کرد هانی بدو- نوشت که کسان مسلمان شده‌اند ومسجدها ساخته‌اند. پس‌از آن دهقانان بخارا پیش اشرس آمدندو گفتند: «خراج از که می‌گیری که همه کسان عرب شده‌اند؟» اشرس به هانی وعاملان نوشت که از هر کس سابقاً خراج می‌گرفته‌اید بگیرید.

گویند: هانی وعاملان، جزیه را برمسلمان شدگان‌پس آوردند که آنهامقاومت کردند وهفت‌هزار کس از مردم سغد کناره‌گرفتند ودر هفت فرسخی سمرقند جای گرفتند. ابوالصیداء وربیع‌بن‌عمران تمیمی وقاسم شیبانی وابوفاطمه ازدی وبشربن جرموز ضبی وخالدبن عبدالله نحوی وبشربن زنبور ازدی و عامربن قشیر، یا بشیر خجندی، وبیان عنبری و اسماعیل بن عقبه پیش آنها رفتند که یاریشان کنند.

راوی‌گوید: اشرس، ابن ابی‌العمرطه را از کار جنگ برداشت و مجشربن مزاحم سلمی را به جایش نهاد وعمیرةبن سعد شیبانی را بدوپیوست.

گوید: وقتی مجشر بیامد به ابوالصیداء نوشت وخواست که با یاران‌خویش به نزد وی رود، ابوالصیداء وثابت‌بن‌قطنه برفتند که آنهارا به زندان کرد،ابوالصیداء گفت: «نامردی کردید وازگفتهٔ خویش بازگشتید.»

هانی بدوگفت: «هر کاری که حفظ خون مسلمانان درآن باشد نامردی نیست» پس ابوالصیداء را پیش اشرس بردند وثابت بن‌قطنه را به نزد خویش

بداشت.

گوید: وچون ابوالصیداء را ببردند یارانش فراهم آمدندوابوفاطمه راسالار خویش کردند که باهانی نبرد کنند.

هانی گفت: «دست بدارید تامن به‌اشرس بنویسم ورای وی سوی ما بیاید و به‌دستور وی کار کنیم»

گوید: پس به اشرس نوشتند، اشرس نوشت که خراج برآنهانهید. یاران ابوالصیداءباز گشتندو کارشان‌سستی گرفت. پس‌از آن‌ازپی‌سرانشان‌برآمدند وآنهارا بگرفتند وسوی مرو بردند. ثابت همچنان محبوس بماند. اشرس، سلیمان‌بن‌ابی السری وابستهٔ بنی‌عوافه را در کارخراج به‌هانی‌بن‌ابی‌هانی‌پیوست، هانی وعاملان خراج درکارگرفتن خراج اصرار ورزیدند وبزرگان عجم را تحقیر کردند. مجشر، عمیرةبن‌سعدرابردهقانان‌مسلط کرد که‌متوقفشان کردند وجامه‌هایشان راپاره کردند و کمربندهایشان را به‌گردنهایشان افکندند و از مردم ضعیف که مسلمان شده بودند جزیه گرفتند، از اینر و مردم سغد و بخارا کافر شدند و ترکان را به جنبش آوردند.

گوید: ثابت قطنه همچنان به‌زندان مجشر بود تا نصربن سیار بیامد که بر مجشر سالاری داشت و ثابت را همراه ابراهیم بن‌عبدالله لیثی پیش اشرس فرستاد که اورا محبوس کرد.

گوید:وچنان‌بود که‌نصربن‌سیار باثابت‌قطنه‌لطف‌ونکویی کرده‌بود واوهنگامی که به نزد اشرس به زندان بود شعری درستایش نصر گفت که از جمله این است:

«ای‌نصر پسر سیار، من کاری‌را

«که به‌سبب آن برپیشینیان خویش سبق‌گرفتی

«به یاد دارم

«که وقتی عشیره‌ام‌ازمن بازماندند

«ویارانم کوتهی آوردند
«وهر دوستی که از او امید داشتم مخالف من‌شد
«ورابطهٔ همسایه‌ام سستی گرفت
«چون آزاده‌ای از من دفاع کردی
«من کاری‌را که‌آنها در باره‌ام گفته بودند
«مرتکب نشده بودم
«وجامهٔ خویش را نیالوده بودم
«ونسبت به پیشوایی که اطاعت او می‌باید کرد
«نافرمانی نکرده بودم
«و ننگی نیاورده بودم»
که‌شعری‌دراز است.

علی گوید: اشرس برای غزا حرکت کرد و در آمل جای گرفت وسه‌ماه آنجا ببود. قطن‌بن‌قتیبه بیامد و با ده هزار کس از نهر عبور کرد مردم سغد و بخارا با خاقان ه تـ کان بیامدند وقطن بن‌قتیبه را در محوطـهٔ خندقش محاصره کردند،

گوید: ثابت‌قطنه بر عبدالملك بن دثار باهلی گذشت و بدو گفت: «ای عبدالملك ترا به‌جهاد رغبت هست؟»

گفت: «مهلتم بده تا غسل کنم وحنوط بمالم»

ثابت توقف کرد تاوی بیامد وبا هم برفتند، ثابت به‌یاران خویش گفت: «من نبرد این‌قوم را نیکتر ازشما می‌دانم» و آنها را ترغیب کرد که به‌دشمن حمله بردند، کارجنگ بالاگرفت، ثابت کشته‌شد، باتنی‌چند ازمسلمانان که‌صخربن مسلم‌بن نعمان عبدی و عبدالملك بن دثار باهلی و وجیه خراسانی و عقاربن عقبهٔ عودی از آن جمله بودند.

گوید: قطن بن‌قتیبه و اسحاق‌بن محمد گروهی از سواران بنی‌تمیم وقیس را به‌هم پیوستند و بیعت مرگ کردند وبه طرف دشمن رفتند وبا آنها نبرد کردند و پسشان راندند که مسلمانان به تعقیبشان برخاستند و از آنها همی کشتند تا شب‌از همدیگرشان جداکردودشمن پراکنده شد. پس‌ازآن اشرس سوی بخارارفت‌ومردم آنجارا محاصره کرد.

فضیل‌بن‌غزوان گوید: وجیه‌بن‌بنانی هنگامی که برخانه طواف می‌بردیم به من گفت: «باترکان مقابل شدیم وجمعی از مارا بکشتند، من‌نیز از پای‌درآمدم، آنها رامی‌دیدم که می‌نشستند ومی‌نوشیدند، وقتی به‌من رسیدندیکیشان گفت: «او را واگذارید که جایی دارد که‌قدم می‌نهد و مدتی دارد که بدان می‌رسد»

وجیه گفت: «اینك جایی است که قدم‌می‌نهم و امید شهادت دارم.»

فضیل گوید: به خراسان بازگشت و با ثابت به شهادت رسید.

وازع بن‌مایق‌گوید: در جنگ اشرس، وجیه‌بادو استربرمن گذشت گفتمش: «ای‌ابواسماء چگونه‌ای؟»

گفت: «مابین حیرت زده‌ام و رهیافته، خدایا دو صف را درهم پیچ.» آنگاه باقوم درآمیخت. شمشیرخویش‌راآویخته بود وعبایی بتن‌داشت، و به‌شهادت‌رسید،

هیثم بن منخل عبدی نیز به‌شهادت رسید.

عبدالله‌بن‌مبارك گـوید: وقتی اشرس بـاترکان تلاقی کرد ثابت قطنه گفت: «خدایا من دوش‌میهمان ابن بسطام‌بودم، مرا امشب مهمان خویش کن، به‌خدانباید بنی‌امیه مرا بسته‌به‌آهن‌بنگرند». پس‌از آن‌حمله‌برد ، یارانش نیز حمله‌بردند،یارانش سستی کردند اما اوثبات‌آورد، یـابوی‌او راباتیرزدند که روی دستها بلند شد واورا بینداخت که‌پیش‌رفت وضربت خورد و زخمی شد وچـون از پـای درآمـد گفت: «خدایا شب‌پیش، مهمان ابن‌بسطام بودم وامشب مهمان توام از ثواب خویش‌بهشت رانصیب من کن»

علی‌گوید: به‌قولی اشرس از نهر عبور کرد و دربیکند فرودآمد و آنجاآب نیافت، صبحگاهان از آنجا حرکت کردند و چون به‌قصر بخارا خـذاه رسیدند که باآنها یك‌میل فاصله‌داشت، هزار سوار به مقابلهٔ‌آنها آمدند و اردوگاه را محاصره کردند. غبار برخاست وکس‌نمی‌توانست مجاور خویش را ببیند.

گوید: شش هزار کس از آنهاتلف‌شد که‌قطن‌بن‌قتیبه وغوزك دهقان از آن‌جمله بودند. عاقبت به‌یکی از قصرهـای بخارا رسیدند و مـی‌پنداشتند که اشرس هلاك شده، اما اشرس درقصرهای بخارا بود و دو روز بعد اورابدیدند.

گوید: در این نبرد غوزك به‌ترکان‌پیوست، وی باقطن وارد قصر شده‌بود، قطن یکی راپیش وی‌فرستاد که‌به‌فرستادهٔ قطن‌بانگ زدند و اوبه‌ترکان پیوست.

گوید: به قولی درآن روز غوزك میان سواران افتاد وناچار بودبه آنهاملحق شود. به‌قول دیگر اشرس کس پیش غوزك فرستاد وطاسی از او خـواست و اوبه فرستادهٔ اشرس‌گفت: «جز این‌طاس چیزی برای من نمانده که باآن آب‌برگیرم از آن درگذر» اشرس پیغام داد که در کدویی بنوش وطاس را برای من بفرست، و غوزك از او جدا شد.

گوید: عامل سمرقند نصربن سیار بود و عـامل خـراج آنجا عمیرة بن‌سعد

شیبانی بود که درمحاصره بودند، عمیره از جمله کسانی بود کـه بـا اشرس آمده بودند. قریش‌بن‌ابی کهمس بر اسبی بیامد و به‌قطن گفت: «امیر با سپاه فرود آمد و از سپاه بجزتو کسی کم نبود» پس قطن‌باکسان سوی اردوگاه رفت که یك‌میل تاآنجا فاصله بود.

گوید: به‌قولی اشرس نزدیك شهر بخارافرودآمد، به‌فاصلهٔ قریب‌یك‌فرسخ. این منزلگاه را مسجد می‌گفتند. سپس ازآنجا سوی مرغـزاری رفت کـه آنجا را بوادره می‌گفتند. سبابه یاشبابه، وابستهٔ قیس‌بن‌عبدالله باهلی وقتی پیش آنها آمـد که در کمرجه بودند. کمرجه ازمعتبرترین و مهمترین نبردهای خراسان‌بود که در ایام‌اشرس‌رخ‌داد. مردباهلی به‌آنهاگفت: «خاقان‌فردا برشماگذر می کندرای من این است که آمادگی خویش‌را نمودار کنید کـه شوکت و حشمت بیند و طمع وی از شمابیرد.»

گوید: اما یکی از جمع گفت: «این شخص را بیازمایید کـه آمده شما را بترساند»

گفتند: «چنین نـمـی کنیم، ایـن وابستهٔ مـاست و او را بـه نیکخواهـی شناخته‌ایم»

گوید: پس گفتهٔ آن‌کس را نپذیـرفتند و چنان کـردند که آن وابسته گفته بود.

گوید: صبحگاهان خاقان بیامد و چون مقابل آنها رسید راه بخارا گرفت‌و چنان وانمود که‌آهنگ‌آنجا دارد و سپاهیان خویش را ازپشت‌تپه‌ای که‌درمیانه فاصله بود سرازیر کرد وفرودآمد که‌آماده شدند، امامسلمانان از حضورشان غافل‌ماندند و ناگهان روی تپه‌نمودارشدند که‌کوهی ازآهن بود از مـردم فرغانه وطاربند وافشینه ونسف وگروههایی‌از مردم بخارا.

گوید: جمع مسلمانان سخت متحیر شدند. کلیب‌بـن‌قنان‌زهلی گفت: «آنها

قصد حمله به‌شما دارند، اسبان زره‌دار خویش را بـه طـرف راه نهربرانید وچنان وانمایید که می‌خواهید آنرا سیراب کنید. وقتی‌اسبان رابیردید راه دربندگیریـد و یکان‌یکان وارد آن شوید.

گوید: وقتی ترکان رفتنشان را بدیدند در تنگه‌ها به‌آنها حمله‌بردند اما آنها راه را بهتر از ترکان‌می‌دانستند و زودتر ازآنها به دربند رسیدند و ترکان در آنجا به مسلمانان پیوستندو یکی را که‌مهلب نام داشت و از عربان بود وعقبدار قوم بود بکشتندو به‌نبرد پرداختند وبردربیرونی‌خندق‌تسلط یافتند و واردشدند،یکی از عربان بیامد ویك‌دسته نی‌آورد که آنرا مشتعل کرده بود، وبه طرف ترکان انداخت که‌دور شدند وچند کشته وزخمی به‌جای نهادند.

گوید: شبانگاه ترکان برفتند وعربان پل را بسوختند، خسرو پسر یـزدگرد با سی کس‌پیش آنهاآمد و گفت: «ای‌گروه عربان‌چرا خودتان رابه کشتن‌می‌دهید، من‌بودم که خاقـان را آوردم کـه مملکتم[1] را به من بـاز دهد و برای شما امان می‌گیرم.»

اماعربان‌بدوناسزاگفتند و اوبرفت.

گوید: بازغری بادویست کس‌سوی آنهاآمد. وی از مدبران‌مردم ماوراءالنهر بود که خاقان با وی مخالفت نمی‌کرد، دو کس از خویشاونـدان خـاقان نیز باوی بودند، چند اسب از پادگان اشرس رانیز همراه داشت گفت: «بـه ماامان بدهید تا نزدیکتان آییم وآنچه را خاقان مرا برای‌آن فرستاده باشمابگویم»

گوید: وی‌را امان دادند که نزدیك شهرآمد، ازبالابر او نمودار شدندتعدادی ازاسیران عرب همراه‌وی‌بود.

بازغری گفت: «ای‌گـروه عربان یکی از خـودتان را پایین فرستید، تا پیام خاقان را باوی بگویم»

۱ــ کلمهٔ متن

گوید: حبیب وابستهٔ مهره را که‌از مردم درقین بود پایین فرستادند که‌باوی سخن کردند، اما او فهم نکرد.

گفت: «یکی‌را پایین بفرستید که‌گفتار مرا فهم کند» پس یـزیدبن‌سعیدباهلی رافرستادند که‌شتابان به‌نزدیك ترکان رفت. بازغری گفت: «اینك‌اسبان پادگان‌است وسران عرب که اسیر شده‌اند». سپس گفت: «خاقان مرا پیش‌شما فرستاده و به‌شما می‌گوید که‌مـن هر یك از شما را که‌مقرریش نهصد باشد، هزار می‌کنم و هر که مقرریش سیصد باشد ششصد می‌کنم. وقصد دارد پس از این باشما نیکی کند.

گوید: یزید باوی گفت: «این‌کار سرنمی‌گیرد، چگونه عـربان‌که گرگانندبا با ترکان توانند بود که‌گوسفندانند، میان ما وشما صلح نخواهدبود.»

گوید: بازغری خشمگین شد ودومرد ترك که با وی بودند گفتند: «گردنش را بزنیم.»

گفت: «نه، با امان به نزدما فرودآمده»

گوید: یزید سخنی راکه ترکان به بازغری‌گفتند فهم کرد وبیمناك‌شد و گفت: «بله، ای بازغری مگر اینکه مارا دونیمه‌کنید، یك نیمه با بنه‌ها بمانند ونیمهٔ دیگر با خاقان بروند، اگر خاقان ظفر یافت ما با وی خواهیم بود. واگر جز این‌باشد مانند دیگر شهرهای مردم سغد خواهیم بود»

گوید: بازغری و آن‌دوترك به‌گفتهٔ وی رضایت دادند. و بدوگفت: «آنچه را دربارهٔ‌آن تراضی کردیم با قوم بگوییم.» وی بیامد و سرطناب راگرفت کـه اورا بالاکشیدند وچون بالای حصارِ شهر رسید بانگ زد: «ای مردم‌کمرجه فراهم‌آیـید که‌کسانی سوی شماآمده‌اند ومی‌گویند: «ازپس ایمان‌آوردن، کافرشوید، رأی‌شما چیست؟»

گفتند: «نمی‌پذیریم ورضایت نمی‌دهیم»

گفت: «شمارا دعوت می‌کند که همراه مشرکان با مسلمانان‌جنگ کنید.»

گفتند: «پیش از آنکه چنین شود همگی جان می‌دهیم»

گفت: « پس به‌آنها بگویید»

گوید: پس از بالا بر آنها نمودار شدند و گفتند: «ای بازغری، اگر اسیرانی راکه به دست دارید می‌فروشی فدیهٔ آنها را می‌دهیم، اما آنچه را سوی آن‌دعوتمان کرده‌ای از شما نمی‌پذیریم.»

بازغری به‌آنهاگفت: «چرا خودتان را از ما نمی‌خرید که شما نیز به نزد ما همانند اسیرانی هستید که به دست داریم.»

گوید: حجاج‌بن حمید نضری به دست‌آنها بود که بدو گفتند: «ای حجاج چرا سخن نمی کنی؟»

گفت: «مراقب منند»

گوید: آنگاه خاقان بگفت تا درختان را ببرند وبنا کردند چوبهای تر را می‌انداختند تا خندق پرشد که می‌خواستند به طرف‌آنها عبور کنند، اما در چوبها آتش افروختند واز صنع خدای عزوجل باد سخت برخاست.

گوید: آتش در چوبها افروخت وآنچه به شش روز کرده بودند، در لختی از روز بسوخت وما تیر سوی آنها افکندیم وبه زحمتشان انداختیم وبه زخمها مشغولشان داشتیم.

گوید: تیری به تهیگاه بازغری خورد وشاش‌بند شد وهمان شب‌بمرد. ترکان وی‌گوشهای خویش را ببریدند وبدحال شدند وبا سرهای فروافتاده براومیگریستند وسخت آشفته حال بودند.

گوید: وچون روزبر آمد اسیران را بیاوردند که یکصدکس بودند از جمله ابوالعوجا عتکی ویاران وی که‌آنها را بکشتند وسرحجاج‌بن حمید نضری راسوی مسلمانان افکندند.

گوید: دویست تن از فرزندان مشرکان به عنوان‌گروگان به نزد مسلمانان

بودند که آنها را کشتند، پس از آن دل به مرگ دادند و نبردی سخت شدو بر در خندق بایستادند. پنج کس از سران قوم بالای حصار رفتند کلیب گفت: «کی برای مقابله با اینان با من همراهی می کند؟»

ظهیربن مقاتل طفاوی گفت: «من با توهمراهی می کنم» وشتابان برفت وبه تنی چند از جوانان گفت: «به دنبال من بیایید» وخود او زخمدار بود.

گوید: آنروز دو کس از آن سران کشته شدند وسه کس جان به در بردند.

گوید: یکی از شاهان به محمدبن وشاح گفته بود: «شگفتا که درماوراءالنهر[1] شاهی نمانده که در کمرجه نبرد نکرده باشد، بجزمن، وبرای من گران است که همراه همگنانم نبرد نکنم ومقام من معلوم شود.»

گوید: مردم کمرجه چنان بودند تا سپاه عربان بیامد ودر فرغانه جای گرفت، خاقان مردم سغد وفرغانه وچاچ ودهقانان را ملامت کرد وبه آنها گفت: «پنداشته بودید که در اینجا پنجاه خرهست وما آنرا در مدت پنج روز خواهیم گشود، اما پنج روز دوماه شد» وبه آنها ناسزا گفت ودستور حرکت داد.

گفتند: «ما از کوشش باز نمی‌مانیم، فردا به نزد ما حاضر باش وبنگر.»

گوید: وچون روز بعد شد خاقان بیامد وبایستاد، شاه طاربند به نزد وی آمد واجازه خواست که نبرد کند و وارد شهر شود.

خاقان گفت: «رأی من نیست که دراینجا نبرد کنی» که اورا بزرگ می‌داشت.

گفت: «دوتن از کنیزان عرب را برای من مقرر دار و من به طرف آنها می‌روم.»

راوی گوید: خاقان اجازه داد واو به نبرد پرداخت. هشت کس از آنها کشته شد، بیامد تا به نزدیك رخنه‌ای بایستاد، پهلوی رخنه خانه‌ای بود که از آنجا رو زنی به رخنه بازمی‌شد، در خانه یکی از مردم تمیم بود که بیمار بود. قلابی به طرف وی

۱ــ کلمه متن

افکندکه به زره‌اش بندشد. زنان وکودکان بانگ برآوردند واو راکشیدندکه برو وبرزانودر افتاد، یکی سنگی بدوزدکه پای‌گوشش خورد ونیمه جان شد. یکی بـا نیزه بزد واورا بکشت. جوانی نـوسال از ترکـان بیامد وپـوشش وشمشیروی را برگرفت وما پیکر اورا از دست‌آنهاگرفتیم.

گوید: به قولی کسی که به این کار پزداخت یکه سوار چاچ بود.

گوید: وچنان بودکه پاره چوبها به دیوار خندق چسبانیده بودند ومقابل آن درها نهاده بودندوتیراندازان راپشت‌آن نشانیده‌بودندکه غالب‌بن‌مهاجرطایی‌عموی ابوالعباس طوسی ودوکس دیگر یکی شیبانی ودیگری ناجی ازآن جمله بودند.

سوارچاچی بیامد ودر خندق نگریست، ناجی تیری سوی وی افکندکه بـه بینیش خورد یك‌کاشخود[1] تبتی داشت وتـیراو را زیانی نـزد، شیبانی نیز تیـری بیفکند .بجزچشمانش دیده نمی‌شد، غالب‌بن مهاجر نیز تیری بینـداخت‌که پیـکان به سینه‌اش فرو رفت واز پای بیفتاد وحادثه‌ای برای خاقان سختتر از این نبود.

گوید: به قولی خاقان حجاج ویاران وی راآنروز کشت ازآنرو که به‌شدت غمین شده بود، آنگاه‌کس پیش مسلمانان فرستادکه رسم ما نیست‌که وقتی‌برشهری فرودآمدیم بدون‌گشودن‌آن یا رفتن حریفان ازآنجا حرکت‌کنیم.

کلیب‌بن قطن بدوگفت: «دین ما نیز چنان است‌که تسلیم نمی‌شویم تا کشته شویم، هرچه می‌خواهید بکنید.»

گوید: ترکان چنان دیدندکه ماندنشان در مقابل مسلمانان مایهٔ زیان اسـت و امانشان دادندبه‌شرط‌آنکه،خاقان برود، آنها نیزباکسان واموال خویش‌سوی‌سمرقند یا دبوسیه روند وبـه آنـهاگفت: « کار خـویش را برای رفتن از این شهر معلوم کنید.»

گوید: مردم‌کمرجه‌که وضع خویش را از محاصره وسختی‌ای‌که بدان‌دچار

۱ـ کلمه‌متن

بودند بدیدندگفتند: با مردم سمرقند مشورت می کنیم وغالب‌بن مهاجر طایی را روانه کردند که در محلی از دره پایین رفت وسوی قصری رفت که آنرا فرزاونه می گفتند ودهقانی که آنجا بود دوست وی بود. بدوگفت: «مرا سوی سمرقند فرستاده‌اند، مرکبی به من بده.»

گفت: «اسبی اینجا نمی‌یابم بجز یکی از اسبان خاقان که پنجاه اسب از آن وی درباغی هست». پس شبانگاه‌باهم به‌آن باغ رفتند ویابویی برگرفت وبرنشست یابویی دیگر باآن مانوس بود که از پی آن بیامد. همان شب به سمرقند رسید و کارشان را باآنها بگفت که گفتند: «سوی دبوسیه روید که آنجا نزدیکتر است.»

گوید: پس غالب‌بن مهاجر پیش یاران خویش بازگشت وازترکان‌گروگانها گرفتند که متعرض آنها نشوند ونیز خواستند که یکی از مردان ترك با چندتن از آنها را همراهشان کنند. گفتند: «هر که را می‌خواهید برگزینید.» که کور صول را برگزیدند که همراهشان شود وهمراهشان بود تا به جایی رسیدند که می‌خواستند.

به قولی وقتی خاقان دید که به‌آنها دسترس ندارد به یاران خویش ناسزا گفت وگفت از آنجا حرکت کنند. مختارپسرغوزك وشاهان سغد با وی سخن کردند وگفتند: «ای شاه چنین مکن امانشان بده تا از آنجا درآیند وبدانند که این کار رابه خاطر غوزك باآنها کرده‌ای که وی با عربان است ودر اطاعت آنهاست ومختار پسرش این را به سبب نگرانی از وضع پدرش از توخواسته است.»

گویند: خاقان این را پذیرفت وکورصول را باآنها فرستاد که‌همراهشان‌باشد واز دست اندازی کسان محافظتشان کند.

راوی‌گوید: گروگان ترکان به دست آنها ماند وخاقان حرکت کرد وچنان وانمود که آهنگ سمرقنددارد، گروگانی که به دست مسلمانان بود از شاهانشان بود وچون خاقان حرکت کرد، کورصول به عربان‌گفت: «حرکت کنید.»

گفتند: «خوش نداریم پیش از آنکه ترکان رفته باشند حرکت کنیم که بیم

داریم متعرض یکی از زنان شوند وعربان حمیت‌آرند و کارمان به جنگ افتد چنانکه‌بوده‌ایم.»

گوید: پس، از آنها دست بداشت تا خاقان باترکان برفت وچون نماز ظهر بکردند کورصول دستور حرکت داد وگفت: «سختی ومرگ وبیم تا وقتی است که دوفرسخ بروید، پس از آن به دهکده‌های پیوسته به هم می‌رسید.»

گوید: پس حرکت کردند. چندگروگان ازعربان به‌دست‌ترکان‌بود که‌شغیب‌بکری، یانصری، وسباع‌بن نعمان وسعیدبن‌عطیه از آن جمله بودندپنج کس‌ازترکان نیزبدست عربان‌بودند که پشت‌سرهریك ازترکان یکی‌ازعربان را سوار کرده بودند که خنجری همراه داشت و مرد ترك بجز قبانداشت وبدینسان راه پیمودند.

گوید: عجمان به کورصول گفتند: «ده‌هزار مرد جنگی دردبوسیه هست وبیم داریم برضد ما برخیزند.»

عربان‌گفتند: «اگر با شما نبرد کردند، ما همراه شما باآنهانبردمی کنیم» پس، راه پیمودند تا میان آنها ودبوسیه یك فرسخ یاکمتر بماند ومردم‌آنجاکه سواران وپرچمها وجمع را بدیدند پنداشتند کمرجه‌گشوده شده وخاقان‌آهنگ‌آنها کرده است.

راوی‌گوید: وقتی نزدیك‌آنها شدیم، آمادهٔ جنگ بودند. کلیب‌بن قنان یکی از بنی ناجیه را به نام ضحاك فرستادکه بربابویی تاخت‌کنان برفت عامل دبوسیه عقیل‌بن وراد سغدی بود. ضحاك پیش‌آنها رسیدکه سواران وپیادگان صف بسته بودند وخبر را باآنها بگفت. مردم دبوسیه شتابان بیامدند وکسانی راکه توان پیاده رفتن نداشتند یا زخمدار بودند برداشتند.

گوید: پس‌ازآن کلیب، کس پیش محمدبن کراز ومحمدبن درهم فرستاد که به سباع‌بن نعمان و سعیدبن عطیه خبر دهندکه به امانگاه خویش رسیده‌اند. آنگاه‌گروگانها راآزادکردند. عربان یکی ازگروگانهای ترك راکه به دست‌داشتند

رهامی کردند و ترکان یکی از گروگان‌های عرب را که به‌دستشان بود رها می کردند تا سباع بن نعمان به دست ترکان ماند ویکی از ترکان نیز به دست عربان بود و هرگروه از خیانت گروه دیگر بیم داشتند سباع گفت: «گروگان ترك را آزاد کنید»

«وما بودیم که ترکان را از پیش مردم کردر براندیم
«اگر آنچه را به غنیمت گرفته‌ایم
«برای دیگری نهید
«بسا باشد که مرد کرامت پیشه
«ستم بیند، اماصبوری کند»

در همین سال، خالدبن عبدالله نماز بصره ونگهبانی وحادثات (احتساب ؟) وقضا را بـه بلال‌بن‌ابی‌برده داد واین همه را براوفراهم آورد وثمامةبن عبدالله بـن انس را از قضا برداشت.

در این سال ابراهیم‌بن هشام سالار حج‌بود. ابومعشرو واقدی ودیگران‌چنین گفته‌اند.

در این سال عامل مدینه ومکه وطایف ابراهیم‌بن هشام بود.
عامل کوفه وبصره وهمهٔ عراق خالدبن عبدالله بود.
عامل خراسان، اشرس‌بن‌عبدالله بود.
آنگاه سال صدویازدهم در آمد.

سخن از حوادثی که به سال‌صدو یازدهم بود

از جمله حوادث سال این بود که معاویةبن هشام به غزای تابستانی رفت در ناحیهٔ چپ وسعیدبـن هشام به غزای تابستانی رفت درناحیهٔ راست وتاقیساریه پیش رفت.

واقدی‌گوید: به سال صدویازدهم عبدالله‌بن مریم به سالاری سپاه دریا به‌غزا رفت وهشام، حکم‌بن قیس منافی را برهمهٔ مردم شام ومصرامارت داد.

وهم در این سال ترکان سوی آذربیجان رفتند وحارث‌بن‌عمروبه مقابلهٔ آنـها

رفت وهزیمتشان کرد.

وهم در این سال هشام، جراح‌بن عبدالله حکمی را ولایتدار ارمینیه کرد.

وهم در این سال هشام، اشرس‌بن عبدالله سلمی را ازخـراسان بـرداشت و جنیدبن عبدالرحمان مزنی را ولایتدار آنجا کرد.

سخن از اینکه‌چراهشام
اشرس را از خراسان برداشت
وجنیدرا عامل آنجا کرد؟

ابوالذیال‌گوید: سبب عزل اشرس آن بود که شدادبن خالد باهلی پیش‌هشام رفت واز اشرس شکایت کرد که اورا معزول کرد وجنیدبن عبـدالرحمان را عامـل خراسان کرد، به سال صدویازدهم.

گوید: هشام ازآنروجنید راعامل‌خراسان کرد که وی‌گردن‌آویزی به ام‌حکیم دختر یحیی‌بن‌حکم، زن هشام هدیه کرده بود که‌گوهری بر آن بود که هشـام از آن شگفتی کرد وجنیدگردن‌آویز دیگری نیز به هشام هدیه کرد کـه اورا عامل خراسان کرد وهشت اسب برید برای رفتن بدوداد. جنید اسبـان بیشتـرخواست کـه هشام نداد. وی با یکصدوپنجاه کس به خراسان رسید.

گوید: در آن وقت اشرس‌بن عبدالله با مردم بخارا وسغد نبرد می کرد. جنید کسی را می جست که‌با وی سوی ماوراءالنهر رود. خطاب‌بن محرز سلمی جانشین اشرس را بـدونشان دادند، وچون بـه آمل رسید خطاب بدوگفت بماند وبه‌کسانی که در زم واطراف‌آن بودند نـامه نویسدکه پیـش وی‌آیند، امـا نپذیرفت واز نهر گذشت وبه اشرس نوشت که سپاهی به‌کمك من‌فرست کـه بیم داشت پیش از آنکه به اشرس رسد راه اورا ببرند.

گوید: اشرس، عامربن مالك حمانی را سوی اوفرستاد. در اثنای‌راه‌ترکان

وسغدیان به تعرض آمدند که پیش از آنکه به جنید برسد راه او را ببرند، عامر وارد پاغی‌استوارشد واز شکاف‌دیوار باآنها نبرد کرد، وردبن زیاد نیز با وی بود، یکی از دشمنان‌تیری‌بزد که‌به‌بینی‌وی‌رسید واز دوسوراخ بینی گذشت، عامربن مالك بدو گفت: «ای ابوزاهریه‌گویی‌مرغك‌قوقوزن‌شده‌ای.»

گوید: یکی از بزرگان‌ترك در نبردشکاف کشته شد.

گوید: خاقان برتپه‌ای بود که پشت آن بیشه‌زاری‌بود،عاصم‌بن‌عمیر سمرقندی با واصل‌بن عمروقیسی وخادمان خویش برفت و دور زدند تا پشت آن آب رسیدند ومقداری چوب ونی وهرچه به دست‌آوردند به هم پیوستند وسنگ‌چینی ساختند و برآن‌گذشتند وناگهان خاقان تکبیرشان را شنید.

گوید: واصل وخادمانش به‌دشمنان حمله بردند وباآنها نبرد کردند یك یابو زیرپای واصل کشته شد. خاقان ویارانش هزیمت‌شدند وعامربن‌مالك از باغ‌درآمد وسوی جنید رفت که هفت هزار کس همراه داشت، بدو رسید وبا وی بیامد. عمارة‌بن حریم برمقدمهٔ جنید بود و چون به دو فرسخی یکند رسید سپاه ترك به مقابلهٔ وی‌آمد که باآنها به نبرد پرداخت و نزدیك بود جنید با همه‌کسانی که همراه وی بودند هلاك شوند. سپس خدای اورا غلبه داد وبرفت تابه اردوگاه رسید.

گوید: جنید ظفریافت وترکان را بکشت، خاقان به مقابلهٔ وی‌آمد ونرسیده به زرمان از ولایت سمرقند مقابل شدند. قطن‌بن قتیبه سالار عقبداران جنید بود وبا مردم بخارا آنجا رسید که قاسم،شاه چاچ درآنجا جای گرفته‌بود. در این نبرد جنید از جملهٔ ترکان برادر زادهٔ خاقان را اسیر گرفت وپیش جانشین خویش فرستاد.

گوید: وچنان بود که جنید در این غزا مجشربن مزاحم را در مرو جانشین خویش کرده بود وسورة‌بن‌ابی‌الحر راکه از مردم بنی‌ابان‌بن دارم بود ولایتدار

بلخ کرده بود و چون در این سفر توفیق یافت عمارة بـن‌معاویهٔ عدوی و محمدبن جراح عبدی وعبدربه بن ابی‌صالح سلمی را پیش هشام‌بن‌عبدالملك‌فرستاد.

گوید: پس از آن بازگشتند و چـون به‌تـرمذ رسیدند، دو ماه آنجا بماندند، پس‌از آن جنید مظفرانه به مرو رفت. خاقان گفت: «امسال این جـوان خوشگذران مرا هزیمت کرد، سال آینده او را هلاك میکنم.»

گوید: جنید عاملان خویش را برگماشت وهیچ‌غیر مضری را عـامل نکرد: قطن‌بن‌قتیبه را عامل‌بخارا کرد، ولیدبن‌قعقاع عبسی را عامل هرات کرد،حبیب‌بن‌مره عبسی را سالار نگهبانـان خـویش کـرد ومسلم بن‌عبدالرحمان باهلی را عامل بلخ کرد.

گوید: نصربن سیار عامل بلخ بود. مناسبات وی وباهلیان به‌سبب رخداد- هایی که‌دربروقان میانشان بوده بود، خصمانه بود. مسلم کس به طلب نصر فرستاد که او را خفته یافتند و بیاوردندش که پیراهنی به‌تن داشت، جامهٔ زیرین نداشت و جامهٔ خویش راگرفته بود. و پیراهن‌رابه‌خویشتن‌می‌پیچید کـه مسلم شرمگین شد و گفت: «یکی از پیران مضر را بدین وضع آورده‌اید؟»

پس‌از آن جنید مسلم را از بلخ‌معزول کـرد ویحیی‌بن‌ضبیعه‌را ولایتدار آنجا کرد. خراج سمرقندرا نیز به‌شدادبن‌خالدباهلی سپرد.

گوید:سمهری‌بن‌قعنب‌همراه جنید بود.

در این‌سال ابراهیم‌بن‌هشام مخزومی سالار حج‌بـود.در این‌سال‌نیز وی عامل همان ولایتها بود که در سال پیش بوده بود و از پیش‌آنرا یادکرده‌ام. عـامل‌عراق خالدبن‌عبدالله بود وعامل‌خراسان جنیدبن‌عبدالرحمان‌بود.

پس‌از آن سال صدودوازدهم درآمد

سخن ازخبر حوادثی که به‌سال صدودوازدهم بود.

ازجمله حوادث سال این‌بود که معاویة‌بن‌هشام، به‌غزای تابستانی رفت و خرشنه راگشود وفرندیه‌راکه‌از ناحیهٔ ملطیه‌بودبسوخت.

وهم در این سال ترکان الان روان شدند وجراح‌بن‌عبدالله حکمی بامردم شام وآذربایجان که به‌نزد وی بودند باآنها تلاقی کرد، سپاه وی تماماً نرسیده‌بود. جراح و همراهانش در مرغزار اردبیل به شهادت رسیدند و ترکان اردبیل را گشودند. جراح، برادر خویش حجاج بن‌عبدالله را بر ارمینیه جانشین کرده بود.

محمدبن‌عمر گوید: ترکان، جراح بن‌عبدالله را در بلنجر کشتند وچون‌خبر آن به هشام رسید سعیدبن‌عمروحرشی‌را پیش‌خواند وبدو گفت: «شنیده‌ام‌جراح از مقابل مشرکان عقب کشیده»

گفت: «هرگز، ای‌امیرمومنان، جراح خدا رابهتر ازآن می‌شناسد که‌ازمقابل دشمن عقب نشیند، وی کشته شده است»

گفت:«چه‌باید کرد؟»

گفت: «مرا برچهل اسب از اسبان برید می‌فرستی، پس‌ازآن هرروز چهل اسب سوی من می‌فرستی که چهل مرد برآن باشند، آنگاه به‌سران سپاهها می‌نویسی که‌سوی من آیند» و هشام چنان کرد.

گویند: سعیدبن‌عمروبه سه‌گروه از ترکان دست یافت که با اسیران مسلمان وذمی سوی خاقان فرستاده شده بودند وحرشی آنچه را گرفته بودند پس‌گرفت و بسیارکس ازآنها رابکشت.

علی‌بن‌محمدگوید: جنیدبن‌عبدالرحمان دریکی از شبها که به دره باترکان

نبرد داشت گفت: «شبی‌چون‌شب جراح و روزی چون روزاو»

بدو گفتند: «خدایت قرین‌صلاح بدارد، دشمن سوی جراح رفت و مردم خردمند و ثابت قدم کشته شدند وقتی‌شب درآمد کسان دردل شب سوی شهرهای خویش در آذربیجان رفتند و صبحگاهان سپاه جراح اندك‌بود و کشته‌شد.»

در این سال هشام برادر خویش مسلمة‌بن‌عبدالملك را درزمستانی‌سرد وپر-باران وبرف از پی ترکان فرستاد وچنانکه گفته‌اند به‌تعقیب آنها رفت تا از دربند گذشت و حارث‌بن‌عمروطایی را به‌دربند نهاد.

نبرد جنیدبه دره باترکان که سالارشان خاقان بود در این سال‌بود. در اثنای این‌نبرد سورة‌بن حر کشته شد. به قولی این نبرد به سال صدوسیزدهم بود.

سخن از نبرد جنید باترکان وسبب وچگونگی آن

علی‌بن‌محمدگوید: جنیدبن‌عبدالرحمان به سال صدو دوازدهم به‌غزا برون شد، آهنگ طخارستان داشت، برکنار نهربلخ فرودآمد وعمارة بن‌حریم‌را باهیجده هزارکس سوی‌طخارستان‌فرستاد، ابراهیم‌بن بسام‌لیثی‌را نیز باده هزارکس ازسمت دیگر فرستاد.

گوید: ترکان بجنبیدند و سوی سمرقند آمدند که سورة‌بن‌حر از مردم بنی‌ابان بن دارم عامل آنجا بود. سوره به جنید نوشت که: «خاقان، ترکان را به جنبش آورده ، من سوی آنها رفتم اما نتوانستم از دیوار سمرقند دفاع کنم، کمك، کمك.

گوید: جنیدکسان را گفت تاعبور کنند، مجشربن مزاحم سلمی و ابن‌بسطام ازدی وابن صبح‌خرقی به‌نزد وی برخاستند وگفتند: «ترکان چون دیگران نیستند

به‌صف و به‌جمع باتو مقابله نمی کنند، توسپاه‌خویش را پراکنده‌ای، مسلم‌بن‌عبدالله در نیروذ است وبختری به‌هرات، مردم‌طالقان‌به‌نزد تو نیامده‌اند، عمارة‌بن‌حریم نیز غایب است.»

گوید: مجشر بدوگفت: «فرمانروای خراسان باکمتر از پنجاه هزارازنهر عبور نمی کند، به‌عماره بنویس سوی توآید، منتظربمان وشتاب‌میار»

گفت: «وضع سوره و مسلمانانی که با وی هستند چگونه می‌شود؟ اگر فقط بامردم‌بنی‌مره‌بودم یا یاشامیانی که‌بامن آمده‌اند،عبور می کردم.» وشعری‌خواند به این مضمون:

«مگر او شایسته‌تراز همه‌کسان نیست

«که درنبردگاه حضور یابد

«وکسان گروه روی‌گروه کشته‌شوند

«بهانهٔ من‌چیست؟بهانهٔ من چیست؟ بهانهٔ من‌چیست؟»

«اگربا آنها نبردنکنم

«موی پشت‌گوشم را بکنید»

گوید: پس عبور کرد و درکش جای گرفت و اشهب‌بن‌عبید حنظلی را فرستاد که وضع قوم را بداند که بازگشت وگفت: «سوی توروانند، برای‌حرکت آماده‌شو»

گوید: ترکان خبریافتند و چاههایی راکه در راه کش بود کورکردند.

گوید: جنید گفت: «کدامیك از راهها برای رسیدن به سمرقند مناسبتر است؟»

گفتند: «راه محترقه(سوخته)»

مجشربن مزاحم‌سلمی‌گفت: «کشته شدن به‌شمشیر بهتر از کشته شدن باآتش است، راه محترقه درخت دارد و علف‌و از سالها پیش کشت‌نشده و همه روی هم

انباشته اگرباخاقان مقابل شوی همه‌آنرا بسوزاند وبه‌آتش ودود کشته‌شویم‌راه‌گردنه راپیش‌گیر که برای ما و آنها یکسان‌است»

گوید: جنید راه گردنه گرفت و درکوه بالا رفت، مجشرعنان اسب وی راگرفت و گفت: «چنان بود کـه می‌گفتند یـکی از مردم قیس کـه خـوشگذران باشد سپاهی از سپاههای خراسان به دست‌وی هلاك می‌شود و ماییم داریم که‌تو آن کس باشی»

گفت: «ترس از خویشتن ببر»

مجشر گفت: «اگر کسی مانند تو میان ما باشد، نمی‌رود»

گوید: «شب را درگردنه به سر برد وصبحگاهان حرکت کرد، از جمع وی

«نامت‌چیست؟»

گفت: «حـرب(جنگ)»

گفت: «پسر کی؟»

گفت: «محربه»

گفت: «از کدام طایفه؟»

گفت: «از بنی‌حنظله»

گفت: «خدای، جنگ وخشم وخون‌را برتو مسل

گوید: آنگاه باکسان برفت تا وارد دره شد و

فرسنگ بود. صبحگاهان خاقان با جمعی بسیار بیامد

وجمعی از ترکان بدوحمله‌بردند.

گوید: خاقان به‌مقدمه حمله‌برد که‌سالار آن عث

سپاهیان مقدمه سوی اردوگاه بازگشتند و ترکان در ت

درمیانشان‌گرفته بودند. اخرید به‌جنید گفته‌بود کسان ر

ط کند»

میان او و شهر سمرقند چهار

و مردم سغد وچاچ و فرغانه

مان‌بن عبدالله‌بن شنحیر بود.

عقیبشان بـودند و ازهـرسوی

ا سوی اردوگـاه پس‌آر کـه

جمعی فراوان به‌مقابلهٔ تو آمده‌اند. وقتی‌نخستین‌سپاهیان‌دشمن نمودار شدند کسان ناشتامی‌خوردند عبیدالله‌بن زهیر آنها رابدید و نخواست باکسان بگوید تا ناشتای خویش‌را به‌سر برند. ابوالذیال‌نظر کرد و آنهارا بدید و گفت: «دشمن!» کسان سوار شدندو به‌نزدجنیدرفتند که‌قبیلهٔ‌تمیم وازدرابرپهلوی‌راست‌نهاد وقبیلهٔ‌ربیعه‌را برپهلوی چپ نهادکه مجاورکوه بودعبیدالله‌بن‌زهیر راسالار سواران زره‌دار بنی‌تمیم کرد، عمر، یاعمروبن‌جرفاس‌منقری‌را سالار بی زرگان کرد سالار جمع بنی تمیم‌عامربن مالك جمنانی بود. سالارازدعبدالله بن‌بسطام بود، سالار سواران زره‌دارازد وبی-زرگانشان فضل‌بن هناد و عبدالله‌بن‌حوذان بودند: یکی‌شان برزره داران و دیگری بربی‌زرگان. به‌قولی‌بجای‌عبدالله‌بن‌حوذان بشربن‌حوذان برادروی‌بود.

گوید: ترکان‌باقوم ربیعه درمجاورت کوه‌درتنگنایی‌به‌هم رسیدند. هیچکس سوی آنها نرفت. دشمن آهنگ پهلوی راست کردکه تمیمیان‌وازدیان‌آنجا بودند، درمحلی فراخ که عرصهٔ تاخت برای اسبان وجود داشت، حیان‌بن عبیدالله

بود که‌زره مطلا داشت. هفت بار حمله برد که در هـرحمله یکی را مـی‌کشت. آنگاه به‌جای خویش باز آمد و کسانی که درآن سمت بودند از او بیمناك‌شدنـد. یکی‌از ترجمانان‌دشمن‌بدو بانگ‌زد که شاه می‌گوید: «میپذیری که‌سوی ما بیایی وبت خویش راکه می‌پرستیم رها کنیم وترا بپرستیم؟»

محمد گفت: «من باشما نبرد می‌کنم که پرستش بتان را بگذارید وخدای یگانه را پرستش کنید» آنگاه نبرد کرد تـا کشته‌شد.

گوید: جشم‌بن‌قرط هلالـی ازبلحارثی کشته شد. نضربن راشد عبدی نیز کشته شد. وقتی که‌کسان‌نبردمی‌کردند، وی‌پیش‌زن خویش رفته‌بود و بدوگفته بود: «چگونـه خواهـی بـود اگـر اگر ابوضمره را بیارند که در نمدی باشد و آغشته به‌خون؟»

گوید: زن گریبان خویش را بدریدوبنالید.

جشم‌گفت: «بس است، اگر همه زنان برمن بنالند ازشوق حورالعین اعتنائی به‌آنها نمی‌کنم.» آنگاه بازگشت ونبرد کرد تا کشته شد.

گوید: درآن‌اثنا که‌کسان براین‌حال‌بودندغباری‌نمایان شد وسوارانی‌بیامدند، منادی جنید ندا داد: زمین، زمین، وی فرود آمـد، کسان نیز فرود آمـدند. آنگاه منادی جنید ندا داد: هر یك از سرداران، اطراف خویش خندق بزند، وکسان‌خندق زدند.

گوید: جنید به عبدالرحمان‌بـن‌مکیه نگریست کـه به‌دشمن حمله می‌برد و گفت: «این بینی آبریز کیست؟»

گفتند: «این، ابن مکیه است»

گفت: «زبان‌گاو؟ خدا خوب کرده، چه‌مردیست؟»

گوید: پس ازآن جدا شدند، از مردم ازدیکصد ونودکس کشته شده بود. بروزجمعه بـا خاقان تلاقی کـرده بـودنـد. جنید کس پیش عبدالله‌بن معمر

یشکری فرستاد که در سمت مجاور کش بایستد وهـر کس را کـه بر او می‌گذرد بدارد و بنه‌ها وپیادگان‌را نگهدارد. وابستگان آمدند که همه پیادگان بودند و میان آنها بجز یك سوار نبود ودشمن‌تعقیبشان می کرد. عبدالله‌بن معمرعدوی ثبات‌آورد و باکسانی از مردم بکر کشته شد.

گوید: صبحگاه‌شنبه‌خاقان بیامد و جایی را برای نبردآسانتر از محل بکربن وائل‌ندید که‌سالارشان زیادبن حـارث بـود، پس آهنگ آنهاکرد. بکریان به زیاد گفتند: «این قوم از مـا بیشترند بگذارمان پیش از آنکه به‌ما حمله‌آرند بـه‌آنها حمله‌بریم»

گفت: «هفتاد سال آزموده‌ام که اگر به‌آنها حمله بردید و بالا رفتید هزیمت می‌شوید بگذاریدشان تا نزدیك شوند»

گوید: و چنان کردند وچون به‌نزدیکشان آمدند بدانها حمله بردند وپسشان زدند وجنید سجده کرد. در آنروز خـاقان گفت:«عربان وقتی بـه تنگنا افتند، دل به کشته شدن می‌دهند، بگذاریدشان بروند ومعترضشان مشوید که با آنها بر آمدن نتوانید»

گوید: تنی‌چند از کنیزکان جنید برون شده بودند وولوله می کردند، کسانی ازمردم شام بیامدند وگفتند: «ای مـردم خـراسان خدارا، خدارا، کجامی‌روید؟» و جنید گفت: «شبی چون‌جراح وروزی‌چون روزاو.»

در این سال‌سورة‌بن‌حر تمیمی کشته‌شد.

سخن از کشته شدن سورة‌بن‌حر تمیمی

علی گوید: عبیدالله‌بن حبیب به جنید گفت: «یکی را اختیار کن که‌یاتو هلاك شوی‌یاسوره»

گفت: «هلاکت سوره برای‌من آسانتر است»

گفت:«پس به او بنویس که‌بامردم سمرقندپیش‌تو آید که‌وقتی‌ترکان‌بشنوند که سوره سوی تومی آید سوی اوروند وباوی نبرد کنند»

گوید: پس جنیدبه سوره نوشت و دستور داد بیایـد. به قولی نوشت: «مرا دریاب»

گوید: عبادةبن‌سلیل محاربی بـه سوره گفت:«خنکترین خـانـه سمرقند را بجوی و در آنجا بخواب که اگر بـروی مهم نیست کـه امیر بـرتـو خشم‌آرد، یا خشنود شود»

حلیس‌بن‌غالب‌شیبانی‌نیز بدوگفت:«ترکان میان توو جنید هستند، اگر برون شوی به‌تو حمله برند وازمیانت بردارند»

گوید: سوره‌به‌جنید نوشت که قدرت بـرون شدن نـدارم. جنید بدو نوشت: «ای‌پسر زن بوگندو بیا وگرنه شداد بن‌خالد باهلی را به‌طرف تو می‌فرستم- شداد دشمن سوره بود- بیا وفلان را باپانصد تیرانـداز در فرخشاذ واگـذار، همراه آب باش و از آن جدا مشو»

گوید: پس سوره مصمم حرکت شد وجف‌بن‌خالدعبدی گفت: «بااین‌رفتن، خودت را وعربان راوهمراهانت‌را به‌هلاکت می‌دهی»

سوره گفت: «تا نروم کارم سامان نمی‌گیرد.»

عباده وحلیس‌گفتند: «اگر به‌رفتن اصرار داری راه نهرگیر»

گفت: «از راه نهر دو روزه بـه او نمی‌رسم، اما از ایـن طـرف میان من واو یکشب راه‌است که صبحگاه بدو می‌رسم، وقتی آن‌مرد آرام‌گیرد روان شوم و از نهر بگذرم»

گوید: خبرگیران ترکان بیامد وبه‌آنها خبردادند سوره‌دستور حرکت‌داد، موسی‌بن‌اسود راکه یك ازبنی‌ربیعة بن حنظله بـود برسمرقند جـانشین کرد و بـا

دوازده هزار کس برون شد. صبحگاهـان برسر کوهی بود. این‌راه رایك بومی به نام کارتقبد به او نموده بود. هنگام صبح خـاقـان مقابـل وی بود. سه‌فرسخ راه پیموده بود ومیان وی‌وجنید یك‌فرسخ فاصله بود.

ابوالذیال گوید: در سرزمینی سست با ترکان نبرد کرد وثبات کردوثبات کردند تاگرما سخت شد.

بعضی گویند: غوزك بخاقان گفت: «روز توروزی گرم‌است باآنها نبردمکن تا آفتاب گرم‌شود که‌سلاح برآنها سنگین شود»

راوی گوید: خاقان باآنها نبرد نکرد ومطابق رای غوزك کار کردو آتش‌در علفهای خشك افروخت ومقابلشان بایستاد ومیان‌آنها وآب حایل‌شد.

گوید: سوره‌به‌عباده گفت: «ای ابوالسلیل چه باید کرد؟»

گفت: «به خدارای من این است که‌ترکان همگی غنیمت مـی‌خـواهند این اسبان را پی‌کن و این کالا را بسوزان و شمشیر برهنه‌کن که راه را برای‌ماخواهند گشود.»

ابوالذیال گوید: سوره به عباده گفت: «چه‌باید کرد؟»

گفت: «رای درست را رها کردی»

گفت: «اینك رأی تو چیست؟»

گفت: «اینکه پیاده‌شویم و نیزه‌ها را بالابریم و شتابان‌برویم که‌یك‌فرسخ‌راه است تا به اردوگاه برسیم.»

گفت: «توان این کار ندارم، وفلان‌وفلان (وکسانی‌را برشمرد) توان ندارند، رأی من‌این‌است که‌سواران‌را باکسانی که‌می‌دانم نبردمـی کنند فراهم آرم ویکباره به‌آنها حمله‌برم که سالم‌بمانم یـا هلاك شوم»

گوید: کسان را فراهم‌آورد وحمله‌بردند، ترکان‌عقب نشستند، غباربرخاست که‌جایی رانمی‌دیدند. پشت سرترکان‌آتش بود که در آن افتادند دشمنان ومسلمانان

درآن افتادند. سوره بیفتادورانش بشکست و کسان پراکنده شدند، سختی بسر رفت اما کسان پراکنده بودند، ترکان راهشان را بستند و کشتارشان کـردند و از آنها جز دوهزار کس و به‌قولی هزار کس جان نبرد. ازجمله کسانی که جان بردند عاصم‌بن عمیر سمرقندی بود که‌یکی ازترکان اورا بشناخت وپناهی کرد.

گوید: حلیس‌بن‌غالب شیبانی کشته شد ویکی ازعربان گفت: «ستایش‌خدای را حلیس به‌شهادت رسید. در ایام حجاج دیدمش که سنگ به خانه می‌افکند ومی‌گفت: «ای عقاب (*) خشت وچوب بریز»ویکی‌ایستاده بود وچون سنگی‌می‌افکند می‌گفت: «پروردگارا به‌من‌بخورد نه به خانهٔ تو.» پس ازآن شهادت نصیب وی‌شد.

گوید: مهلب‌بن‌زیادعجلی باهفتصد کس عقب نشست، قریش بن‌عبدالله‌عبدی نیز باوی بود که سوی روستایی به نـام مرغاب رفت وبا مردم یکی از قصرهـای آنجا نبرد کردند، مهلب بن‌زیاد کشته شد و کار خویش را به‌وجف بن‌خالدسپردند، پس از آن اشکند فرمانروای نسف بـا سپاهی‌سوی آنها آمـد، غـوزك نیز با وی بود.

گوید: غوزك گفت: «ای وجف‌امان‌دارید»

قریش گفت: «به‌آنها اعتماد مکنید، وقتی‌شب درآمدبرون می‌شویم و سوی سمرقند می‌رویم که اگر صبح شود ومقابل آنها باشیم مارا می‌کشند.»

گوید: اما از او اطاعت نکردند وبماندند که‌آنها راپیش خـاقان کشانیدند و گفت: «امان غوزك را روا نمی‌دارم»

غوزك به وجف‌گفت: «من‌نوکر خاقانم واز خدمهٔ اویم.»

گـویـد: پس وجف و یارانش با آنها نبرد کردند و همگی کشته شدندبجز هفده کس که وارد بـاغی شدند و شب را آنجـا بـودنـد. مشرکـان درختی را بریدندوبرشکاف دیوار افکندند. قـریش بن‌عبدالله عبدی‌سوی درخت رفت و

* کنایه از منجنیق.

آنرا بینداخت و با سه‌کس برون‌شد که‌شب‌را در مقبره‌ای به‌سر بردندو در آنجانهان ماندند، دیگران بترسیدند و بیرون نیامدند و به‌هنگام صبح کشته شدند. سوره نیز کشته شد.

گوید: پس‌از کشته شدن‌سوره، جنید از دره برون شد که می‌خواست زودتر به سمرقند رسد. خالدبن‌عبیدالله بدو گفت: «بـرو، بـرو،» ولی مجشربن‌مزاحم سلمی می‌گفت: «ترا به خدا بمان» اما جنید پیش می‌رفت، و چـون مجشر ایـن را بدید پیاده شد و لگام جنید را بگرفت و گفت: «نباید بر وی بخواهی یـا نخواهی، باید پیاده شوی نمی‌گذاریم به گفتهٔ ابن هجری‌ما را به هلاکت دهی، پیاده‌شو.»

گوید: پس جنید پیاده شد، کسان نیز پیاده شدنـد و هنوز همگی پیاده نشده بودند که‌ترکان نمایان شدند. مجشر گفت: «اگر در حال حرکت بـا ماتلاقی کرده بودند مارا ریشه‌کن می‌کردند.»

گوید: همینکه صبح‌شد، به‌یکدیگر حمله بردند و گروهی ازمسلمانان‌هزیمت شدند وجمع عقب رفتند.

جنید گفت: «ای‌مردم این راه جهنم است» که باز آمدند. جنید یکی راگفت که ندا داد هر برده‌ای که نبرد کند آزاد است وبردگان نبردی سخت کـردند که کسان از آن شگفتی کردند. بردگان نمدرا برمی‌داشتند و می‌دریـدنـد و به گردن خویش می‌نهادند که به سبب آن محفوظ مانند و ثبات ایشان مـایهٔ خرسندی کسان شد.

گوید: دشمن حمله‌آورد و کسان ثبات کردند تا دشمن هزیمت شد، وبرفتند. موسی‌بن‌نعربه‌کسان گفت: «ازآنچه ازبردگان دیدید خرسندید؟ به‌خدا روزی‌سخت باآنها در پیش خواهید داشت.»

گوید: جنید برفت، دشمن یکی از مـردم عبدالقیس را بگرفت که دستهای وی رابستند وسربلعاء عنبری را به‌گردنش‌آویختند. کسان‌سوی وی رفتند وتمیمیان

سر را بگرفتند و به‌خاك سپردند.

گوید: جنید سوی سمرقند رفت وزن وفرزندکسانی را که همراه سوره‌بوده بودند به‌مروفرستاد و چهار ماه در سغد بماند.

گوید: وچنان بود که صاحبرأی خراسان در کار جنگ، مجشربن مزاحم سلمی‌بود وعبدالرحمان‌بن صبح خرقی و عبیدالله‌بن حبیب‌هجری. مجشر کسان را به‌ترتیب پرچمهایشان جا می‌داد وپادگانها می‌نهادورأی هیچکس در این موردهمانند وی نبود. وقتی حادثهٔ مهمی در مورد جنگ رخ می‌نمود رأی هیچکس همانند عبدالرحمان بن‌صبح نبود. آرایش‌نبرد باعبیدالله‌بن حبیب بود. کسانی از وابستگان نیز در رأی ومشورت و اطلاع از کار نبرد مانند اینان بودند: از آن جمله‌فضل‌بن بسام وابستهٔ بنی‌لیث وعبدالله‌بن‌ابی عبدالله وابستهٔ بنی سلیم و بختری بن‌مجاهد وابستهٔ بنی شیبان.

گوید: وقتی‌ترکان به‌دیارخویش رفتند، جنیدسیف‌بن‌وصاف‌عجلی‌رامعین کرد که از سمرقند پیش هشام رود که بترسید و از راه بیمناك شد وخواست معافش‌بدارد که معافش‌داشت ونهاربن توسعه یکی از بنی‌تیم اللات و زمیل‌بن سوید مری را فرستاد وبه‌هشام‌نوشت که‌سوره اطاعت‌من‌نکرد، دستورش دادم که‌از آب‌جدا نشود امارعایت نکرد و یاران وی ازاطرافش‌پراکنده‌شدند وگروهی ازآنها در کش پیش من آمدند و گروهی درنسف و گروهی در سمرقند، و سوره با بقیهٔ یارانش کشته شدند.

گوید: هشام نهاربن توسعه را پیش خواند و خبر را از او پرسید که باوی بگفت.

گوید: نهاربن توسعه در این باب شعری گفت به این مضمون:

«قسم به دینت، وقتی مرافرستادی

«رعایت من‌نکردی

«بلکه مرا به‌معرض تلف شدن بردی
«کسانی را به این کارخواندی
«اما ازانجام آن بیم کردند
«اما من کسی بودم که به معرض خطرها می‌رفتم
«واطمینان داشتم که اگر خدا حفظ نکند
همراه عراك، طعمهٔ درندگان یا پرندگانم
«که‌هلاك وی برتو آسان بود
«که اورا بانامه‌ها همراه کردی.
«به روزگار عثمان وپیش از آن
«ما به‌رسالت رفته‌ایم
«وصاحبان شوکت نوو کهن بوده‌ایم»

گوید: عراك جزو فرستادگان بود، وی پسر عموی جنید بود.

گوید: هشام به‌جنیدنوشت: «بیست هزار کس به کمك‌توفرستادم: ده‌هزار کس ازمردم‌بصره‌به‌سالاری‌غمروبن‌مسلم‌وده‌هزار کس‌ازمردم کوفه. به‌سالاری‌عبدالرحمان‌بن نعیم ، اسلحه نیز سی‌هـزار نیزه وهمین‌مقدار سپر. مقرری‌معین کن. مانعی‌نیست که‌برای پانزده هزار کس مقرری‌معین کنی»

گوید: به قولی،جنید فرستادگان را به نزد خالدبن عبدالله روانه کرد وخالد کسان پیش هشام فرستاد که سورةبن حربا یاران خویش‌به شکار برون شده وترکان برآنها هجوم برده‌اند.

گوید: وقتی‌خبر کشته شدن سورةبـن‌حربه هشام رسیدگفت: «اناالله واناالیه راجعون، کشته‌شدن سورةبن‌حر به خراسان وجراح به‌دربند.»

گوید: آنروزنصربن‌سیار کوششی‌به‌سزا کرد که‌شمشیرش‌شکست‌وبندر کابش ببرید، بندهای رکاب را برگرفت و باآن یکی را چندان‌بزد که زخمدارش کرد. در

آنروز عبدالکریم بن‌عبدالرحمان حنفی و یازده کس از همراهـان وی با سوره‌در آتش افتادند، از جمله یاران سوره یك هزار کس به سلامت مانده بودند.

عبدالله‌بن‌حاتم مـی‌گفت: «به‌خواب دیـدم که سرا پرده‌هایی میان‌آسمان و زمین به‌پاشده‌بود، گفتم:« از آن کیست؟» گفتند:« از عبدالله بـن بسطام ویاران او.» و روز بعد کشته‌شدند.

یکی می‌گفت: «کمی بعد از آن مکان گذشتم و بوی مشك برخاسته بود.»

گـویـد: جنید کوشش نصر را سپاس نداشت و او شعری گفت بـه ایـن مضمون:

«اگر برمن‌حسد می‌برید
«که روزی در کار شماسخت کوشی کرده‌ام
«این‌گونه سخت کوشی
«مرا محسود کرده است
خدایی که به‌قدرت خویش
«حرمت مرا بیش ازشما کرد
«وبه‌شما برتری داد
«که به‌روزخطردر دره به دفاع از شما
«ترکان را زدم
«تا از سندگذشتند
«این را نمی‌پذیرد»

گوید: وچنان بود که بـه روز دره، جنید راه دره گـرفت ونمی‌پنداشت که کسی ازکوهها سوی وی آید، ابـن‌شخیر را برمقدمـهٔ خویش فرستاد، عقبداران معین کـرد، امـا دوپهلو ننهاد. خاقـان بیامد ومقدمه را هـزیمت کرد وکسانی رابکشت. خاقان از سمت چپ‌وی آمد وجبغویه از سمت راست. کسانـی ازمردم

ازدو تمیم کشته شدند، سراپرده‌ها و خیمه‌های اورا نیز گرفتند هنگام شب جنید یکی ازمردم خاندان‌خویش راگفت: «میان‌صفها ومردم متفرقه‌رو وبشنو کسان‌چه‌می گویند و وضعشان‌چگونه است؟»

گوید: آن کس چنان کرد وپیش وی بازگشت وگفت: «آنها راخوشدل‌دیدم که شعر می‌خواندند وقرائت‌قرآن می کردند» جنید از این خرسند شدوستایش خدا کرد.

گوید: به قولی به روز دره، غلامان از طرف‌اردوگاه‌به پاخاستند، ترکان و سغدیان آمدند وسرازیر شدند. غلامان به مقابلهٔ آنها رفتند وباگرزها حمله بردند ونه کس از آنها را بکشتند وجنید پوشش وسلاحشان را به‌غلامان بخشید.

گوید: ابن سجف دربارهٔ جنگ دره خطاب به هشام شعری گفت به این مضمون:

«یتمیان بی کس سرزمین ترك را به‌یادآر
«که لاغرند وهمانند مرغ اسیر
«رحم‌آر وگرنه جمع‌را نابود شده‌گیر
«که نه کس به‌جا می‌ماند ونه‌بنه
«از پس‌آنها امید بقای روزگاران مدار
«شخص تا وقتی زنده باشد
«امید برای اوگسترده است
«با دسته‌های سواران نشاندار خاقان
«که عرصهٔ کوه ودشت برآن تنگی می‌نمود
«روبه‌روشدند
«وقتی خویشتن را اندك وبی‌یار دیدند
«دست به سوی خدا برداشتند وزاری کردند

«وبا خدای موسی بیعتی صادقانه کردند
«که در دلشان تردید ودغل نبود»
گوید: جنید آن سال را در سمرقند ببود، خاقان سوی بخارا رفت که قطن بن قتیبه عامل آنجا بود. مسلمانان از ترکان برقطن بیمناك شدند، جنید با آنها مشورت کرد. گروهی گفتند: «در سمرقند بمان وبه امیرمومنان بنویس که سپاه به کمك تو فرستد.» گروهی دیگر گفتند: «تا ربنجن برو واز آنجا سوی کش رو وپس از آن سوی نسف که از آنجا به سرزمین زم می‌رسی واز نهر می‌گذری ودر آمل جای می‌گیری وراه خاقان را می‌بندی»
گوید: جنید کس از پی عبدالله بن ابی عبدالله فرستاد وگفت: «کسان در کار من اختلاف آورده‌اند.» وآنچه راگفته بودند بدو خبر داد وگفت: «چه باید کرد؟»
گوید: عبدالله با اوشرط نهاد که هرچه می‌گوید از رفتن یا ماندن یا نبرد مخالفت نکند.
گفت: «چنین باشد»
گفت: «کارهایی را از تومی‌خواهم»
گفت: «چیست؟»
گفت: «هرجا فرودآمدی خندق بزن، برداشتن آب را فراموش مکن اگر چه بر کنار رودی باشی، ودر کار اقامت وحرکت مطیع من باشی»
گوید: جنید آنچه را عبدالله می‌خواست تعهد کرد.
گوید: آنگاه عبدالله گفت: «اینکه گفته‌اند در سمرقند بمانی تاکمك بیاید، کمك به این زودی نمی‌رسد اگر حرکت کنی و باکسان از غیر راه بروی دلهاشان بترسد ودر قبال دشمن شکسته شوند وخاقان برتوجرئت آرد، وی از پی گشودن بخارا بوده که براونگشوده‌اند، اگر کسان رااز غیر راه ببری، ازاطراف توپراکنده شوند وشتابان به جایگاه‌های خویش روند وچون خبر به مردم بخارا رسد، تسلیم

دشمن شوند، اگر از راه بزرگ بروی دشمن از توبترسد. رای درست این‌است که زن وفرزندکسانی از یاران سوره راکه در جنگ دره بوده‌اند بیاری وآنها را به عشایرشان سپاری وباخویشتن ببری که امیدوارم بدین وسیله خدا ترا بر دشمنت ظفر دهد واینکه به هریك از مردم سمرقند هزار درم ویك اسب بدهی.»

گوید: جنید رای عبدالله را کاربست، عثمان‌بن عبدالله را در سمرقند جانشین کرد با هشتصدکس: چهارصد سوار وچهارصد پیاده، سلاح نیز به آنها داد، کسان، عبدالله‌بن ابی‌عبدالله وابستهٔ بنی‌سلیم را دشنام دادند وگفتند: «ما را به معرض خاقان وترکان می‌برد وجز هلاکت مارا نمی‌خواهد.»

گوید: عبدالله‌بن حبیب به حرب‌بن صبح گفت: «امروز عقبدارانتان چند کس است؟»

گفت: «یکهزار وششصد.»

گفت: «در معرض‌هلاکتیم»

گوید: جنید بگفت تا زن وفرزند را همراه بردارند.

گوید: جنید باکسان روان شد ولیدبن قعقاع عبسی وزیادبن خیران طایی‌را برطلیعه‌داران خویش گماشته بود. جنید، اشهب‌بن عبیدالله حنظلی را با ده‌کس از طلیعهٔ سپاه فرستاد وگفت: «هروقت یك منزل سپردی یکی را پیش من فرست که خبرهارابامن‌بگوید.»

گوید: جنید حرکت‌کرد وچون به قصرالریح رسید عطای دبوسی‌لگام‌جنید راگرفت وفروکشید. هارون چاچی وابستهٔ بنی‌حازم سروی را با نیزه‌بکوفت‌چندان که نیزه را برسرش شکست.

جنیدبه هارون‌گفت: «دبوسی را رهاکن» وبدوگفت: «ای دبوسی ترا چه میشود؟»

گفت: «ناتوانترین پیراردوی خویش را در نظر بگیر واورا سلاح تمام‌بده

وشمشیری بدو بیاویز با یك جعبه ویك سپر، نیزه‌ای‌نیز بدو بده، آنگاه ما را به‌ترتیب راه پیمودن وی راه ببر که ما توان نداریم که پیاده باشیم وبکشندمان ونبرد کنیم وبا شتاب ره سپریم.»

راوی گوید: جنیدچنان کردو برای کسان‌حادثه‌ای رخ‌نداد تا ازجاهای‌بیم آور گذشتند ونزدیك طواویس رسید. طلیعه داران سوی ماآمدند واز آمدن خاقان خبر آوردند که در کرمینیه به روز اول رمضان با وی برخورد کرده بودند.

گوید: وچون جنید از کرمینیه حرکت کرد آخر شب محمدبن‌رندی را بایکه سواران پیش فرستاد که چون به کنار بیابان کرمینیه‌رسید ضعف دشمن را بدیدوپیش جنید بازگشت وخبر را با وی بگفت. منادی جنید ندا داد: «چرا سپاهیان سوی دشمنشان برون نمی‌شوند؟»

گوید: کسان برون شدند وجنگ آغاز شد، یکی بانگ زد: «ای مردم، مگرحروری شده‌اید و طالب کشته‌شدنید.» عبدالله‌بن ابی‌عبدالله پیش جنید رفت و می‌خندید.

جنید بدو گفت: «اکنون روز خنده نیست»

بدو گفتند: «از شگفتی می‌خندد،ستایش‌خدای راکه ترا در کوهستان‌بی آب‌با اینان مقابل کرد، آنها سوارند وتوخندق زده‌ای، آخر روز است، آنها خسته‌اند وتو توشه همراه داری.»

گوید: اندکی نبرد کردند، آنگاه‌بازگشتند.

گوید: عبدالله‌بن ابی‌عبدالله دراثنای نبرد به جنیدگفته بود: «از اینجا برو.»

جنیدگفت: «تدبیری هست؟»

گفت: «بله، پرچم خویش را به قدریك میل پیش ببر، اگر خاقان نخواهد بمانی مانع تومی‌شود.»

گوید: جنید دستور حرکت داد، عبدالله‌بن ابی‌عبدالله سالار عقبداران بودو

کس پیش اوفرستاد که‌فرود آی.

گفت: «جایی فرود آیم که آب نیست؟»

عبدالله پیغام داد که اگر فرود نیابی خراسان از دست تومی‌رود.

گوید: پس جنید فرود آمد و کسان را بگفت تا آب بنوشند، و کسان، پیادگان وتیراندازان به دوصف برفتند و آب برگرفتند وشب را به سر بردند وچون صبح شد حرکت کردند. عبدالله‌بن ابی‌عبدالله گفت: «شماگروه عرب چهار طرفید که هیچیك مایهٔ خلل دیگری نباشد وهیچکدام از جای‌نرود: مقدمه که قلب است ودو پهلوودنباله، اگر خاقان‌سواران وپیادگان خویش را فراهم آورد وبه‌یك طرف شما که دنباله است حمله برد مایه هلاکتان میشود، چنین می کند ومن‌هم امروز انتظار آنرا می‌برم، دنباله رانیرو دهید.»

گوید: جنید سواران بنی‌تمیم‌وزره داران را فرستاد، ترکان بیامدند و به‌دنباله حمله بردند، درآن وقت مسلمانان نزدیك طواویس رسیده بودند، به نبرد پرداختند و کار جنگ بالاگرفت سلم‌بن احوز به یکی از بزرگان ترك حمله برد و او را بکشت.

گوید: ترکان فال بد زدند واز طواویس برفتند، مسلمانان نیز به‌روز مهرگان به بخارا رسیدند.

گوید: با درهمهای بخارایی جلوما آمدند و به‌هریك‌از آنها ده داد.

عبدالمومن‌بن خالدگوید: عبدالله‌بن ابی‌عبدالله را از پس‌مرگش به خواب دیدم که به من گفت: «باکسان از رأی من دربارهٔ جنگ دره سخن کن.»

گوید: جنیددرصغانیان بود که‌سپاهیان بیامدند، عمروبن مسلم باهلی سالار مردم بصره بود، عبدالرحمان‌بن نعیم‌عامری سالار مردم کوفه بود. جنید، حوثرة‌بن یزید عنبری را باکسانی از بازرگانان ودیگران که داوطلب شده بودند همراه سپاه فرستاد ودستورشان داد که زن وفرزند اهل سمرقند را بیارند وجنگاوران راآنجا

واگذارند وچنان کردند.

ابوجعفر گوید: به قولی جنگ دره میان جنید و خاقان به سال صدوسیزدهم بود.

گوید: نصربن سیار به تذکار جنگ دره ونبرد کردن غلامان شعری گفت به این مضمون:

«به دوران نشوونمای من

«حسودانم بسیار بوده‌اند

«ای خدای والا در شمار آنها

«کاستی میار»

تا آنجا که گوید:

«کدام یك از شما در دره

«وقتی که دشمنان آمدند

«اطراف بنه‌هارا تکیه‌گاه نکرد

«سفارش خدای را رعایت نکردید

«وبا صبوری وعده‌های نکوی اورا

«نجستید

«بردگان بودند که

«با ضربتهایی که گرزهارا

«می‌شکست

«شما را ازشمول عتاب

«بداشتند»

گوید: ابن عرس‌عبدی نیز در ستایش نصر، که‌در آن روز سخت کوشیده‌بود ودر نکوهش جنید شعری گفت به این مضمون:

«ای نصر، توجوانمرد همه مردم نزازی
«و آثار نیك واعمال والا از آن تست
«در دره هنگامی که همه قبایل
«به ترس افتاده بودند و به لرزش بودند
«سختی را از آنها ببردی
تا آخر...

گوید: نام ابن‌عرس خالدبن معارك بود از مردم بنی‌غنم‌بن ودیعه.

علی‌بن‌محمد به نقل از یکی از پیران عبدالقیس گوید: مادرش برده بود، برادرش تمیم‌بن معارك او را از عمروبن لقیط که یکی از مردم بنی عامربن حارث بود خرید وهنگامی که مرگش در رسید اورا آزاد کرد، گفت: «ای ابویعقوب از مال من چه‌مقدار پیش تو هست؟»

گفت: «هشتاد هزار»

گفت: «آزادی، و آنچه به دست داری از آن تست.»

گوید: عمرومقیم مروروذ بود، مردم عبدالقیس دربارهٔ ابن‌عرس سخت مشاجره کردند وعاقبت اورا به نسب قومش باز بردند. ابن‌عرس خطاب به جنید و نکوهش اوشعری دارد به این مضمون:

«سمرقند وامثال آن
«قصهٔ حاضر وغایب شد
«ای کاش به روز دره در حفره‌ای بودی
«که آنرا باگل خشك پوشانیده بودند
«جنگ وجنگ زادگان
«با توچون بازها با شتر مرغ
«بازی می کردند

«دل تو از بیم گریزان شده بود
«ودل گریزانت بازگشتنی نبود
«جنید، درخت تو به ریشه‌ای
«انتساب ندارد
«وجد تو والانبود
«پنجاه‌هزار کس، بیهوده کشته‌شدند...»
که شعری دراز است.

در این سال ابراهیم‌بن هشام مخزومی سالار حج بود، این را از ابومعشر آورده‌اند. به قولی در این سال سالار حج سلیمان‌بن‌هشام بود.

عاملان ولایتها در این سال همان عاملان سال صد ویازدهم بودند که از پیش یادشان کرده‌ایم.

پس از آن سال صدوسیزدهم در آمد.

سخن از خبر حوادثی که به سال صدوسیزدهم بود

از جمله حوادث سال هلاکت عبدالوهاب‌بن بخت بود که با عبدالله بطال‌به سرزمین روم رفته بود.

عبدالعزیز بن عمر گوید: عبدالوهاب‌بن بخت به سال صدوسیزدهم با بطال به غزای روم رفت، کسان از اطراف بطال‌هزیمت شدند وفراری شدند. عبدالوهاب اسب خویش را به سختی پیش می‌راند ومی‌گفت: «اسبی ترسوتر ازاین ندیده‌ام، خدا خونم را بریزد اگر خونت را نریزم»

گوید: پس از آن خود خویش را از سر بیفکند وبانگ زد: «من‌عبدالوهاب پسر بختم، چرا از بهشت می‌گریزید!» آنگاه پیش روی دشمنان رفت. به یکی

گذشت که از عطش می‌نالید گفت: « پیش برو، سیرابی پیش روی تواست» پس از آن با دشمنان بیامیخت و کشته شد. اسب وی نیز کشته شد.

از جمله حوادث سال آن بود که مسلمة‌بن عبدالملك سپاهها در ولایت خاقان پراکند وشهرها وقلعه‌ها به دست وی‌گشوده شد، کسان کشت واسیر گرفت وبسیار کس از ترکان خویشتن را به‌آتش بسوختند وهمه مردم ماورای کوهـهای بلنجر به اطاعت مسلمه‌آمدند، وپسر خاقان کشته شد.

از جمله حوادث سال این بود که معاویة‌بن هشام به غزای سرزمین روم رفت ودر ناحیهٔ مرعش مدتی‌بماند، سپس بازگشت.

در همین سال‌گروهی از دعوتگران بنی عباس به خـراسان رفتند، جنیدبـن عبدالرحمان یکی‌ازآنها را بگرفت، وبکشت وگفت: «هرکس ازآنها به دست‌آید خونش هدر است»

دراین سال، به‌گفتهٔ ابومعشر، سلیمان‌بن هشام سالار حج بود واقدی نیـز چنین‌گفته. اما بعضی‌هاگفته‌اند که در این سال سالار حج ابراهیم بن هشام مخزومی بود.

عاملان ولایتها در این سال همان عاملان سال صدویازدهم و صدو دوازدهم بودند که یادشان ازپیش‌گذشت.

پس ازآن سال صدوچهاردهم‌درآمد.

سخن از خبر حوادثی که به سال صدوچهاردهم بود

در این سال معاویة‌بن هشام به غزای تابستانی به ناحیه چپ رفت وسلیمان ابن‌هشام به‌غزای تابستانی به ناحیهٔ راست.

گویند: معاویة‌بن‌هشام حومه اقرن راگـرفت وعبدالله بطال با قسطـنطین و

جماعتی که همراه وی بودند تلاقی کرد و آنها را هزیمت کرد و قسطنطین را اسیر کرد، سلیمان‌بن هشام نیز تا قیساریه رفت.

در همین سال، هشام‌بن عبدالملك، ابراهیم‌بن هشام را از مدینه معزول کرد و خالدبن عبدالملك را امیر آنجا کرد در نیمهٔ ماه ربیع‌الاول. مدت امارت هشام بر - مدینه هشت سال بود.

واقدی گوید: درهمین‌سال‌محمدبن هشام مخزومی امارت مکه یافت. بعضی‌ها گفته‌اند محمدبن هشام به سال صد وسیزدهم امیر مکه شد و چون ابراهیم معزول شد محمدبن هشام برمکه به‌جای ماند.

در این سال، چنانکه گفته‌اند، در واسط طاعون رخ داد.

وهم در این سال مسلمةبن عبدالملك، از دربند بازگشت، از آن پس که خاقان را هزیمت کرده بود ودربند را ساخته بود و آنجا را استوار کرده بود.

در همین سال، هشام، مروان بن محمد را ولایتدار ارمینیه و آذربیجان کرد.

دربارهٔ کسی که دراین‌سال سالار حج بود، اختلاف کرده‌اند: ابومعشر، چنانکه در روایت اسحاق‌بن‌عیسی آمده، گوید: به سال صد وچهاردهم خالدبن عبدالله که امیر مدینه بود سالار حج شد. بعضی دیگر گفته‌اند: در این سال محمدبن هشام که امیر مکه بود، سالارحج شد وخالدبن عبدالملك در این سال به جای ماند ودر حج حضور نیافت.

واقدی نیز از حدیث صالح‌بن کیسان چنین یاد کرده، اما حدیث ابومعشر را معتبر شمرده‌است.

عاملان ولایتها در این سال همان عاملان سال پیش بودند بجز عامل مدینه که در این سال خالدبن عبدالملك بود وعامل مکه وطایف که محمدبن هشام بود و عامل ارمینیه و آذربیجان که مروان‌بن محمدبود.

آنگاه‌سال صدوپانزدهم در آمد.

سخن از خبر حوادثی که به سال صدو پانزدهم بود

از جمله حوادث سال ایــن بود که معاویةبن هشام به غزای سرزمین روم رفت.

و هم دراین سال، در شام طاعون رخ داد.

در این سال محمدبن هشام که امیر مکه وطائف بود، سالارحج‌شد، ابومعشر چنین گفته است.

عاملان ولایتها در این سال همان عاملان سال صدوچهاردهم بودند، جز آنکه دربارهٔ عامل خراسان در این سال اختلاف کرده‌اند: مداینی گوید: عامــل خراسان جنیدبن عبدالرحمان بود. بعضی‌ها گفته‌اند عامل آنجا عمارةبن‌حریم مری بود. کسی که چنین گوید پندارد که جنید در این سال بمرد وعمارةبن حریم‌را جانشین‌خویش کرد، اما به‌گفتهٔ مداینی مرگ جنید به سال صدوشانزدهم بود.

در این سال، مردم در خراسان به قحطوگرسنگی سخت افتادند وجنید بــه ولایتها نوشت که مرو امن وآرام بود وروزیش از هرطرف به فــراوانی می‌رسید، آنگاه منکر نعمتهای خدا شد[1] آذوقه به‌آنجا حمل کنید.

علی‌بن محمدگوید: در این سال جنید درمی به یکی داد که باآن نانی‌خرید، بدوگفت: « نانی را به درمی می‌خرید وازگرسنگی شکایت داریــد! من درهنــد بودم که حبوبات دانه‌ای یك درم‌بود.»گفت:«مروچنان است کــه خدای عـزوجــل

۱ــ... کانت آمنه مطمئنه یاتیها رزقها رعدامن کــل مکان فکفرت بانعم‌الله (سورهٔ نحــل آیه ۱۱۳)

فرمود: «وضرب‌الله مثلا قریه کانت آمنه مطمئنه»[1] یعنی: خدا مثلی می‌زند، دهکده‌ای که امن و آرام بود.

پس از آن سال صدوشانزدهم در آمد.

سخن از خبر حوادثی که به سال صدوشانزدهم بود

از جمله حوادث سال غزای تابستانی معاویةبن هشام بود به سرزمین روم.

وهم در این سال در عراق وشام طاعونی سخت رخ داد وچنانکه گفته‌اند در واسط از همه جا سخت‌تر بود.

وهم در این سال وفات جنیدبن عبدالرحمان رخ داد وعاصم‌بن عبدالله بن یزید هلالی ولایتدار خراسان شد.

سخن از وفات جنید و ولایتداری عاصم‌بن عبدالله برخراسان

علی‌بن‌محمد به‌نقل‌ازمشایخ‌خویش‌گوید: جنیدبن‌عبدالرحمان‌فاضله‌دختریزید ابن‌مهلب‌را به زنی گرفت، هشام برجنید خشم آورد وعاصم‌بن عبدالله را ولایتدار خراسان کرد.

گوید: وچنان بود که شکم جنیدآب‌آورده بود، هشام به عاصم‌گفت: «اگر به‌اورسیدی‌ورمقی‌داردجانش رابگیر»، اما وقتی‌عاصم‌رسید، جنیددرگذشته‌بود.

گوید: آورده‌اند که جبلةبن ابی‌رواد به عیادت به نزد جنید در آمد که بدو گفت: «ای جبله، کسان چه می‌گویند؟»

۱ــ سورهٔ نحل آیهٔ ۱۱۳.

گوید: گفتم: «برای امیر غمینند»

گفت: «ترا از این نپرسیدم، چه می‌گویند؟» وبا دست خویش سوی شام اشاره کرد.

گوید: گفتم: «یزیدبن شجرهٔ رهاوی به خراسان می‌آید»

گفت: «این سرور مردم‌شام است»

سپس گفت: «دیگر کی؟»

گفتم: «عصمه یاعصام، وعاصم را به کنایه گفتم.»

گفت: «اگر عاصم بیاید دشمنی کوشاست، نه خوش آید و نه شایسته باشد.»

گوید: جنید در محرم سال صدوشانزدهم از همان بیماری بمرد وعمارةبن‌حریم را جانشین کرد. پس از آن عاصم‌بن عبدالله بیامد وعمارةبن حریم و عاملان جنید را به زندان کرد وشکنجه کرد، وفات جنید به مرو رخ‌داد.

گوید: ابوالجویریه عیسی‌بن عصمه به رثای اوشعری گفت به این مضمون

«جود وجنید هردوبمردند

«درود برجنید ودرود برجود

«تا وقتی که کبوتران برشاخه‌ها

«نغمه خوانی می‌کند

«هردوان در خاك مروجای گرفته‌اند

«شما مایهٔ نزهت محترمان بودید

«وچون بمردی جود بمرد ومحترمان بمردند.»

گوید: پس از آن ابوالجویریه پیش خالدبن عبدالله قسری آمد وستایش‌او گفت، خالد بدوگفت: «مگر تونیستی که گفته‌ای: جود وجنید هردوبمردند» چیزی برای تونداریم واوبرون شد وقصیده‌ای در ستایش عمارةبن حریم گفت که‌عموزادهٔ جنیدبودوجدابوالهیذام سالار قبایل شام بود.

در همین سال حارث‌بن سریج از اطاعت به در رفت ومیان وی و عاصم‌بن عبدالله جنگ‌شد.

سخن از خبر جنگ‌میان حارث‌بن سریج وعاصم‌بن عبدالله

علی‌به نقل از مشایخ خویش‌گوید: وقتی عاصم به ولایتداری خراسان آمد، حارث‌بن سریج از نخد بیامد تا به فاریاب رسید وبشربن جرموز را از پیش فرستاد.

گوید: عاصم، خطاب‌بن‌محرز ومنصوربن عمربن ابی‌الخرقاء هردوان‌سلمی وهلال‌بن علیم تمیمی واشهب حنظلی وجریربن همیان سد وسی ومقاتل‌بن حیان‌ نبطی وابستهٔ مصقله را سوی حارث فرستاد.

گوید: خطاب ومقاتل‌گفته بودند: جزبا امان به نزد وی‌نرویم، اما قوم نپذیرفتند وچون در فاریاب پیش وی رسیدند، آنها را به‌بندکرد وبه زندان‌کرد و یکی را برآنهاگماشت‌که نگاهشان دارد.

گوید: اما، آن کس را به‌بندکردند و از زندان درآمدند و براسبان خویش نشستند واسبان برید را براندند واز طالقان‌گذشتند. شهرب فرمانروای طالقان قصد آنهاکرد، سپس دست بداشت ومتعرضشان نشد وچون به‌مروآمدند عاصم بگفت تا سخن‌کردند و از حارث سخن آوردند وزشتی روش وخیانت وی را یاد کردند.

گوید: پس ازآن حارث سوی بلخ رفت‌که نصر عامل‌آنجا بود وبا وی نبردکردندکه مردم بلخ هزیمت شدند ونصر سوی مرورفت.

بعضی‌هاگفته‌اندکه وقتی حارث سوی بلخ‌آمد تجیبی‌بن ضبیعه‌ونصربن‌سیار

ب آنها رفت تا وارد
نها بدارند.
ههای بلخ می‌رفتم،
م ، کاش می‌دانستم
: «این که گریه می کند
بود، نصر وی را به
ت کرد. تجیبی در ایام
ه قلعهٔ باذکر فرستاد
امی که عامل هرات
گفت: «یکصدهزار به

که کشته شد، مردم بلخ به طرف شهر گریختند حارث به تعق
شهر شد و نصر از در دیگر برون شد. حارث گفت دست از آ

یکی از یاران حارث گوید: در یکی از کوچ
برزنانی گذشتم که می‌گریستند، زنی می‌گفت: «ای پدر
کی ترا کشت؟»

گوید: یك عرب بدوی پهلوی من راه می‌رفت و گفت
کیست؟»

بدو گفتند: «دختر قطن بن عبدالرحمان جزی است»
بدوی گفت: «من پدرت را کشتم»
گوید: گفتنش: «تو اورا کشتی؟»
گفت: «آری»

راوی گوید: به قولی وقتی نصر آمد تجیبی عامل بلخ
زندان کرد و همچنان در زندان بود تا حارث، نصر را هزیم
امارت جنید چهل تازیانه به حارث زده بود. حارث او را ب
به زم. یکی از بنی‌حنیفه بیامد و دعوی کرد که تجیبی در ا
بوده برادرش را کشته است. حارث اورا به حنفی داد. تجیبی

فدیهٔ خویش می‌دهم» اما از اونپذیرفت وخونش را بریخت.

گوید: جمعی برآنند که تجیبی در ایام‌ولایتداری نصر وازآن پیش که‌حارث باید کشته شد.

راوی گوید: وقتی حارث بربلخ تسلط یافت یکی از اولاد عبدالله‌بن خازم را برآنجاگماشت وبرفت وچون به‌گوزگان رسید رابضة بن زرارهٔ عبدی و دجاجه ووحش، هردوان‌عجلی، وبشربن جرموز وابوفاطمه را پیش‌خواند وگفت: «رای شما چیست؟»

ابوفاطمه‌گفت: «مرومرکز خراسان است وسواران‌آنجا بسیار است‌اگرفقط با غلامان خویش با توتلاقی کنند از توانتقام می‌گیرند بمان اگر سوی‌توآمدند با آنها نبرد می‌کنی واگر بماندندآذوقه را ازآنها می‌بری»

گفت: «رأی من چنین نیست، سوی‌آنها می‌روم»

گوید: آنگاه حارث سوی مروآمد. وی بربلخ وگوزگان وفاریاب وطالقان ومرو روذ تسلط یافته بود. مردم دیندار مروگفتند: «اگر سوی ابرشهر رود وسوی مانیاید جماعت ما را پراکنده کند واگر سوی‌ماآید در خطر افتد.»

گوید: عاصم خبر یافت که مردم مروبا حارث مکاتبه دارند.

گوید: پس عاصم مصمم شد حرکت کند وگفت: «ای مردم خراسان شما با حارث‌بن سریج بیعت کرده‌اید که به هرشهری می‌رسد، آنرا برای وی‌خالی‌می‌کنید. من به سرزمین قوم خویش،ابرشهر می‌روم وازآنجا به امیرمؤمنان می‌نویسم تـــاده هزارکس از مردم شام را به‌کمك من فرستد.»

مجشربن مزاحم بدوگفت: «اگر به قید طلاق وعتق با توبیعت‌کردند بمان و اگر دریغ کردند برو تا در ابرشهر جای‌گیری وبه امیرمؤمنان بنویسی که مردم‌شام را به‌کمك توفرستد»

خالدبن‌هریم که یکی از مردم بنی‌ثعلبة‌بن یربوع بود ونیز ابومحارب، هلال

ابن‌علیم گفتند:«به خدا نمی‌گذاریم بروی که به نزد امیرمؤمنان مسئولیت تو برما بار شود. اگر مال خرج کنی ما با توایم تا بمیریم»

گفت: «چنین می کنم»

یزیدبن قران ریاحی گفت: «اگر تا وقتی نبرد می کنی همراه تونبرد نکنم دختر ابردبن قرهٔ ریاحی سه طلاقه باشد» دخترابرد زن وی بود.

عاصم گفت: «همگیتان براین ترتیبید؟»

گفتند: «آری»

گوید: وچنان بود که سلمةبن ابی‌عبدالله، سالار نگهبانان وی کسان رابه قید طلاق قسم می‌داد.

گوید: حارث‌بن‌سریج باگروهی انبوه، به‌قولی شصت هزار کس، سوی مرو آمد، یکه‌سواران ازد وتمیم‌باوی بودند ازجمله‌محمدبن مثنی وحمادبن عامرحمانی و داود اعسر وبشربن‌انیف ریاحی و عطای دبوسی. از دهقانان نیز گوزگان بود و ترسل دهقان فاریاب و شهرب شاه طالقان وقریاقس دهقان مرو و امثال آنها.

گوید: عاصم بامردم مرو ودیگران برون شد و در جیاسر به‌نزدیك کلیسا اردو زد وبهریك‌ازسپاهیان یك دینار داد و کسان‌ازرفتن بنزد وی سستی گرفتند که بهر کس‌سه‌دینار داد، به‌سپاهیان وغیرسپاهیان داد و چون دو گروه به‌هم‌نزدیك شدند بگفت‌تا پلها را شکستند.

گوید: وقتی یاران حارث‌بیامدند گفتند: «ما را در بیابان‌محصور می‌دارید، بگذارید سوی شما عبور کنیم و در بارهٔ چیزی که به‌سبب آن قیام کرده‌ایم با شما مناظره کنیم.»

اما نپذیرفتند. پیادگان آنها به‌اصلاح پلها پرداختند و پیادگان مروسویشان رفتند و باآنها نبرد کردند.

گوید: محمدبن‌مثنی فراهیدی با پرچم خویش به طرف عاصم رفت بادو

هزار کس و به‌ازدیان‌پیوست. حمادبن‌عامرحمانی‌نیز به‌طرف‌عاصم‌رفت و به‌بنی‌تمیم پیوست.

سلمه ازدی گوید: حارث کسانی را سوی عاصم فرستاد از جمله محمدبن مسلم عنبری که از او بخواهند به‌کتاب خدا و سنت پیمبروی صلی‌الله‌علیه‌وسلم عمل کند.

گوید: آنروز حارث‌بن‌سریج، سیاه‌پوشیده بود.

گوید: و چون محمدبن‌مثنی بیامد یاران حارث حمله آغاز کردند و کسان تلاقی کردند، نخستین کشته‌غیاث‌بن کلثوم بود از مردم جارود، یاران حارث هزیمت شدند و بسیار کس از یاران وی در نهر مرو ونهر بزرگ غرق شدند، دهقانان به ولایتهای خویش رفتند. آنروز ضربتی به چهرهٔ خالدبن علبا خورد.

گوید: عاصم بن‌عبدالله، مومن‌بن‌خالدحنفی وعلباءبن احمر یشکری ویحیی ابن‌عقیل‌خزاعی و مقاتل بن‌حیان نبطی را پیش حارث فرستاد و از او پرسید که چه می‌خواهد؟

حارث،محمدبن‌مسلم عنبری را تنها فرستاد و گفت: حارث و برادرانتان سلامتان می‌گویند ومی‌گویند: «ماتشنه‌ایم و اسبانمان تشنه‌است‌بگذاریدمان امشب فرود آییم و میان‌ما فرستادگان آیند و روند و مناظره کنیم اگر در مورد آنچه می‌خواهید باشما توافق کردیم که‌بهتر وگرنه ازپی‌کار خویش‌هستید.»

گوید: اما از او نپذیرفتند وسخنی درشت‌گفتند. مقاتل بن‌حیان‌نبطی گفت: «ای مردم خراسان، ما همانند یك خانه بودیم و مرزمان یکی بود و برضد دشمن همسخن بودیم، آنچه را یار شما کرده نمی‌پسندیم و امیر ما فقیهان وقاریان‌اصحاب خویش را سوی وی فرستاد، اما اویك کس رافرستاده»

محمد گفت:«من برای‌بلاغ آمده‌ام که ما طالب کتاب خدا وسنت پیمبر اوییم، صلی‌الله‌علیه‌وسلم، آنچه‌می‌خواهید فردا سوی شما می‌آید. ان‌شاءالله‌تعالی.»

گوید: آنگاه‌محمدبن‌مسلم‌پیش‌حارث رفت.

گوید: هنگام نیمشب حارث حرکت کرد. عاصم خبر یافت وصبحگاهان به‌طرف اوروان شد، و تلاقی کردند، رابض‌بن‌عبدالله تغلبی برپهلوی راست حارث بود، نبردی سخت کردند. یحیی‌بن‌حضین که سربکربن وائل بود، حمله‌برد سالار بکربن وائل، زیاد پسر حارث‌بن سریج بود، بسیار کس از آنها کشته شد حارث ازدرهٔ مروگذشت‌ونزدیك منزلگاه راهبان سرا پرده زد وعاصم دست از او بداشت.

گوید:شمار کشتگان‌یکصدبود،سعیدبن‌سعدازدی کشته‌شده‌بود، خازم‌بن‌موسی خازمی‌نیز که با حارث بن‌سریج بود غرق شده بود.

گوید: نزدیك سه‌هزار کس به‌نزد حارث فراهم آمدند.

قاسم‌بن‌مسلم‌گوید: وقتی حارث هزیمت شد عاصم از او دست بداشت، اگر مصممانه به‌تعقیب وی پرداخته بود هلاکش کرده بود، اماکس پیش حارث فرستاد که آنچه را برای تو و یارانت تعهد کرده‌ام به تو می‌دهم به شرط آنکه بروی و اوچنان‌کرد.

گوید: شبی که حارث هزیمت‌شده بود خالدبن‌عبیدالله پیش وی‌رفت، یاران حارث همسخن شده بودندکه از اوجدا شوند وبدوگفتند: «مگر نمی‌گفتی که‌پرچم توپس‌نمی‌رود؟»خالد بیامد و آنها را آرام کرد.

گوید: عطاء دبوسی‌ازیکه سواران بود و درجنگ زرق‌به غلام خویش‌گفت: «یابوی‌مرا زین‌کن، شاید بااین خربازی کنم»

گوید: پس‌سوار شد وهماورد خواست، که یکی از مردم طالقان به‌هماوردی آمد و به زبان وی‌بدو گفت: «ای...ر خر[1]»

ابوجعفرطبری گوید: در این‌سال ولیدبن‌یزید که‌ولیعهد بود سالار حج‌شد. این را از ابومعشر آورده‌اند. واقدی و دیگران نیز چنین گفته‌اند.

۱ــ در متن به پارسی است.

عاملان ولایتها در این‌سال همان عاملان سال پیش بودند، بجز خراسان که در ایـن سال عامل آنجا عاصم‌بن‌عبدالله هلالی بود.

پس‌از آن‌سال صدوهفدهم درآمد.

سخن از خبر حوادثی که به‌سال‌صدوهفدهم بود

از جمله حوادث سال غزای تـابستانی معاویـه بـود در ناحیه چپ وغزای تابستانی سلیمان‌بن‌هشام در ناحیهٔ راست و مجاور جزیره که دسته‌هـای خویش را در سرزمین روم پراکند.

وهم در این سال مروان‌بن‌محمد که عامل ارمینیه بـود، دو سپاه فـرستاد که یکیشان سه‌قلعه الانها را گشود و دیگری مقابل تـومانشاه فرود آمد ومردم آنجا به صلح آمدند.

وهم در این سال هشام‌بن‌عبدالملك، عاصم‌بن‌عبدالله را از خراسان برداشت وآن را به‌خالدبن‌عبدالله پیوست که خالد برادر خویش اسدبـن‌عبدالله را ولایتدار آنجا کرد.

مداینی گوید: عزل عاصم از خـراسان و پیوستن آنجا به خالد بن‌عبدالله‌به سال صدوشانزدهم بود.

سخن از اینکه چرا هشام عاصم راعزل کرد و خراسان‌را به‌خالد داد؟

سبب، چنانکه علی از پیران‌خویش آورده، آن‌بود که عاصم‌بن‌عبدالله به‌هشام ابن‌عبدالملك‌نوشت: «اما بعد، ای‌امیرمومنان، پیشتاز بـاکسان‌خویش دروغ نمی‌–

گوید، کار امیر مومنان بامن‌چنان بوده که نیکخواهی‌وی برمن‌فرض است. خراسان سامان نگیرد مگر آنکه به‌فرمانروای عراق پیوسته شود، و بهنگام‌حادثات وبلیات، لوازم و آذوقه ومعونت آن نزدیك باشد کـه امیرمومنان ازآنجا دور است و کمك وی دیربه آنجا می‌رسد.»

گوید: وچون نامهٔ وی برفت، به نزد یاران خود یحیی‌بـن‌حضین ومجشربن مزاحم ویارانشان آمد و به‌آنها خبرداد. مجشربدوگفت: «اینك که‌نامه برفته؟ گویی اسد به‌نزدتومی‌رسد»

گوید: پس از آن اسدبن‌عبدالله آمد که‌هشام یکماه پس‌از نامه او رافرستاده بود

گوید : کمیت‌بن‌زید اسدی شعری گفت و برای مردم مرو فرستاد به این مضمون:

«با وجود فاصله‌ای که‌در میانه هست
«پیام نیکخواهی را که سلام می‌گوید
«ودرآنچه کرده‌اند سخن جدی می‌گوید
«باگروه مردم مرو بگوی
«عذر ما را با حارث بگوی
«که کسان اینجا به‌زحمت درند
«وگرنه سپاهی از دوشهر
«سوی‌تو آمده بود که سواران را نابود می‌کرد
«سستی میارید و به ستم رضا مدهید
«واسد به‌پیمانی فریبتان ندهد
«اگر فریب خوردید
«و به ستم فرومایه‌ای گردن نهادید

«چون روسپیان باشید
«وگرنه برضد اهل ضلال وستم
«پرچمهای سیاه برافرازید
«چگونه شما که هفتاد هزار کسید
«خالد یکی چون بوزینه را به‌مقابلهٔ شما فرستاده ؟
«کسی که رزین وتبعهٔ اورا زیر حمایت خویش گرفت
«اما به پیمان خویش وفا نکرد
«کسی که با کشتن ابی‌سلامان بن‌سعد
«جامهٔ زبونی برقضاعه افکند
«ای مردم قضاعه آرام باشید
«وتبعگان مشوید که در نجد
«ریشه نداشته باشید
«همه بینیهای مردم قضاعه بریده باد
«وهرگز روی عظمت نبینند»

گوید: رزین که در شعر آمده درکوفه برضد خالدبن عبدالله قیام کرده بود که بدوامان داد اما بدان وفانکرد.

گوید: وقتی حارث به مرو آمد وپرچمهای سیاه گرفت، نصربن سیار دربارهٔ وی شعری گفت به این مضمون: حارث عقیدهٔ مرجئه داشت.

«دنیا را باکسانی که رهاشان خواهی کرد
«واگذار
«دنیا و کسانی که‌نپایند
«به‌چه کار آیند
«مگر باقی‌ماندهٔ ایام به مدت معین نیست

«پس، ازخدای کسانی بخواه
«که هرگز نمیرند
«در نهان، به پرهیزکاری خدای بکوش
«که پرهیزکاری، اگر نهان باشد
«بهتر است
«بدان که درگرواعمال هستی
«از اینرومهموم وغمین باش
«عیبی که مایهٔ هلاك صاحب خویش می‌شود
«آنست که کسی در این روزگار مغبون باشد
«مرد را دوران هاست
«که روزی به خطا افتد
«و روزی دیگر مدارا نصیب وی شود
«در آن اثنا که کس در نعیم زندگی است
«روزگارش بگردد واز آن رانده شود
«یکبار چنان براوشیرین شود
«که از آن خرسند شود
«وبسا باشد که به کام وی تلخ شود
«مگر از گذشتگان روزگاران دیگر
«کسی بوده که چون ما به‌سر نبرده باشد
«یا کسانی که امیدآخرت نمی‌دارند
«جهاد کن
«ودشمن کسانی باش که نماز نمی کنند
«دوستان ویارانشان را بکش

«وقتی کافرشان شمار
«وزمانی لعنتشان کن
«آن کسان که از دین ما عیب می‌گیرند
«اما اگر دینشان را بیازمایند
«از همه بندگان بدتر باشند
«آنها که‌گویند راه خدا می‌جوییم
«وچه بسیار از آنچه می‌گویند
«انحراف می‌جویند
«به خاطر خدای خشم‌آور
«ومظفرانه‌آنها را بکش
«وشك‌آور را در فتنه واگذار
«عقیدهٔ ارجا شما را
«با شرك همعنان کرده است
«که شما اهل شرکید وعقیدهٔ ارجا،
«خدای از مردگان جز شما را ملعون ندارد
«که دینتان با شرك قرین است
«خدای به سبب‌آن ترس در دلتان افکنده
«وبرای ما نیکی خواسته وبرتریمان داده
«تا به هنگام حادثه
«دوستدار چیزهایی که برای اسلام ودین می‌خواهی
«نباشیم

«تکذیب می کنیم
«وهمین که داریم مارا بس است»

گوید: آنگاه حارث به‌نبرد عاصم باز آمد. وقتی عاصم خبر یافت که اسدبن عبدالله می‌رسد ومحمدبن مالك همدانی را برمقدمهٔ خویش روانه کرده واودر دندانقان فرودآمده با حارث صلح کرد ومیان خود واو مکتوبی نوشت که حارث درهریك از ولایتهای خراسان که خواهد اقامت گیرد وهردوبه هشام بنویسند ورعایت کتاب خدا وسنت پیمبرش را از او بخواهند واگر نپذیرفت برضد وی فراهم شوند.

گوید: بعضی ازسران مکتوب را مهر زدند اما یحیی‌بن حضین از مهر زدن دریغ کرد وگفت: «این خلع امیرمومنان است»

گوید: خلف‌بن خلیفه دربارهٔ یحیی شعری گفت به این مضمون:[1]

«دل غمین است ودیده بیخواب
«وشنوای کس نیست
«ومن هرگز از مردم بازیگوش
«شنوا نبوده‌ام
«امیه را در ملکش نگه داشته‌ایم
«ودر قبال تهدید آن، خطر می کنیم
«وقتی دست امیه را بسته بیابیم
«از او وملکش دفاع می کنیم
«پیوستگی‌ای که بروزگاران قدیم
«میان ما بود ناچاربجدایی کشید

۱ـ این اشعار مفصل را، بی کم‌وکاست، ازآنروآوردم که ازدقت در مضامین آن حوادث قریب‌الوقوع خراسان‌راکه مایهٔ زوال‌قدرت وحکومت امویان وتوفیق عباسیان شد به‌سهولت توان یافت. (م)

«مگر ما سر ابن زبیر رانربودیم
«وملك را از اونگرفتیم
«وهنگامی که کسان دربارهٔ خلافت
«به کشاکش سخت بودند
«آنرا در اهلش ننهادیم
«وقتی که ملك از امیه بگشته بود
«با شمشیر تیز به یاریش برخاستیم
«آنکه مردم عراق را استوار کرد از ما بود
«اگر یحیی در مرو نمرد به تلاش رفته بود

«چرا از کسی سزاوار تر نیستم؟ چرا؟»

«کسی که ترا به دیگران نفروخته

«همانند کسی نیست

«که بازاری به دست آورده و فروخته

«به دیگران می‌رسد
«اما ما از آن سودی نبرده‌ایم
«اگر آنرا بیارد وبرده از میان برخیزد

یحیی گفته بود که مکتوب را بشکند و بدو گفت: «تیر گیهاست، آنگاه روشن‌می‌شود، چیزهای چشم پوشیدنی است، چشم بپوش.»

گوید: عاصم‌بن عبدالله در دهکده‌ای بود در ناحیهٔ بالای مرو که از آن کنده بود، حارث نیز در دهکده‌ای از آن بنی‌عنبر جای گرفته بود، یکی از بنی‌عبس با پانصد کس از مردم شام با عاصم بود، ابراهیم‌بن عاصم عقیلی نیز بود باهمین‌تعداد. منادی عاصم ندا داد که هر که سری را بیارد سیصد درهم جایزه دارد. یکی ازعاملان وی سری را بیاورد که بینی آنرا به دندان گرفته بود، پس از آن یکی از بنی‌لیث به نام لیث پسر عبدالله سری بیاورد، پس از آن دیگری سری آورد.

گوید: به عاصم گفتند: «اگر مردم در این طمع کنند سرهمه ملاحان و بومیان راپیش تو آرند.» آنگاه منادی وی ندا داد که کسی سرپیش ما نیارد وهر که سری بیارد چیزی پیش ما ندارد.

گوید: یاران حارث منهزم شدند و کسانی از آنها به اسارت افتادند از جمله عبدالله‌بن عمرومازنی سرور مردم مروروذ. اسیران هشتاد کس بودند که بیشترشان تمیمی بودند وعاصم آنها را برلب نهر دندانقان بکشت.

گوید: یمنیان از شام یکی را فرستاده بودند با پانصد کس که کنیهٔ ابوداود داشت ودر ایام اختلاف قبایل با هزار کس برابری می کرده بود. ابوداود برهریك از دهکده‌های خراسان می گذشت می گفت: «گویی به هنگام بازگشت از اینجا می گذرم وسرحارث‌بن سریج را همراه دارم.»

گوید: وچون تلاقی شد هماورد خواست، حارث‌بن سریج به هماوردی وی آمد وضربتی بالای‌شانهٔ چپ اوزد که از پای بیفتاد. یارانش به حمایت از وی آمدند واورا ببردند، عقلش آشفته شده بود ومی گفت: «وای از ابرشهر حارث‌بن سریج، ای یاران‌معموراه!»

گوید: تیری به سینهٔ اسب حارث‌بن سریج رسید، تیر را بیرون کشید واسب

را پیش آورد وچندان بزد که از جای برفت وعرق کرد واسب را از رنج زخم غافل داشت.

گوید: یکی از مردم شام به حارث حمله برد وچون دید که نیزه بدومی‌رسد از اسب فرود آمد وشامی را دنبال کرد که بدو گفت: «ترا به حرمت اسلام خون مرا مریز.»

گفت: «از اسبت پیاده شو»

شامی پیاده شد وحارث برنشست. شامی گفت: «زین را برگیر که به خدا از اسب بهتر است»، ویکی از مردم عبدالقیس شعری گفت به این مضمون:

«قرشیان به لذت معاش پرداختند

«ودره‌های خاك آلود را

«به وسیلهٔ ما محفوظ داشتند

«ای کاش چنان می‌شد که قرشیان

«شبی درگرداب سبز دریا

«فرومی‌شدند»

گوید: مردم شام یحیی بن حضین را به سبب عملی که دربارهٔ مکتوب عاصم کرده بود بزرگ داشتند وهمراه محمدبن مسلم عنبری ویکی از مردم شام نامه‌ای نوشتند که اسدبن عبدالله را در ری بدیدند، به قولی در بیهق اورا بدیدند که گفت: «بازگردید که من این کار را سامان می‌دهم»

گوید: محمدبن مسلم بدو گفت: «خانهٔ مرا ویران کرده‌اند.»

گوید: ولایتداری عاصم کمتر از یکسال بود، به قولی هفت ماه بود، وقتی اسدبن عبدالله بیامد حارث رفته بود واوعاصم را به زندان کرد ودربارهٔ آنچه خرج کرده بود پرسش کرد وبه حساب کشید وصدهزار درم ازاومطالبه کردو گفت:«توغزا نکرده‌ای واز مروبرون نشده‌ای.»

گوید: اسد عمارةبن حریم وعاملان جنید را محبوس یافت وبه آنهاگفت: «دربارهٔ شما مطابق روش خودتان عمل کنم یا مطابق روش قومتان؟»

گفتند: «مطابق روش خودت» واسد آزادشان کرد.

علی، به نقل از مشایخ خویش، گوید: وقتی هشام‌بن‌عبدالملك از قضیهٔحارث ابن‌سریج‌خبر یافت به خالدبن عبدالله نوشت: «برادرت را بفرست که‌آنچه را به تباهی‌افتاده سامان دهد واگر مایهٔ امید بودآنجا بباشد.»

گوید: پس خالد برادر خویش اسد را سوی خراسان فرستاد وقتی اسدآمد عاصم از خراسان بجز مرو و ناحیهٔ ابرشهر چیزی نداشت حارث‌بن سریج در مرورود بود وخالدبن عبیدالله هجری درآمل بود، اسدبیم داشت که اگر به‌آهنگ حارث سوی مرورود رود خالدبن عبیدالله از جانب‌آمل‌وارد مروشود واگرآهنگ خالدکند حارث از جانب مرورود وارد آن شود. عاقبت مصمم شد که‌عبدالرحمان ابن‌نعیم غامدی را با مردم کوفه ومردم شام از پی‌حارث به جانب مرورود فرستد خود اسد باکسان سوی‌آمل رفت وحوثرةبن یزید عنبری‌را برمردم تمیم گماشت. سپاه مردم‌آمل به سالاری زیاد قرشی وابستهٔ حیان نبطی به نزد چاههای عثمان به مقابلهٔ‌آنهاآمد که هزیمتشان کرد وتا در شهر برفتند، آنگاه به‌کسان حمله‌آوردند و غلامی ازآن اسدبن‌عبدالله به نام‌جبله که‌پرچمدار وی بود کشته شد ومردم‌آمل درسه شهر خودشان حصاری شدند.

گوید: اسد مقابل‌آنها فرودآمد ومنجنیقها نصب کرد. سالارآملیان خالدبن عبیدالله هجری بود، از یاران حارث. عاقبت امان خواستند. رویدبن طارق قطعی

که از وابستگان آنها بود به نزدشان رفت و گفت: «چه می‌خواهید؟»

گفتند: «کتاب خدای و سنت پیمبر او صلی‌الله‌علیه‌وسلم»

گفت: «این تعهد می‌شود»

گفتند: «و اینکه مردم این شهرها را به‌گناه ما نگیرند. این را نیز تعهد کرد و یحیی بن نعیم شیبانی را یکی از مردم بنی‌ثعلبه که برادر زادهٔ مصقلة بن هبیره بود بر- آنها گماشت.

گوید: پس از آن اسد ازراه زم بیامد که آهنگ بلخ داشت. وابسته‌ای از آن مسلم بن عبدالرحمان پیشواز وی آمد و بدو خبر داد که مردم بلخ با سلیمان بن عبدالله خازم بیعت کرده‌اند. پس اسد سوی بلخ رفت و کشتی‌ها گرفت و از آنجا سوی ترمذ رفت و دید که حارث، سنان اعرابی سلمی را محاصره کرده، بنی‌حجاج بن هارون نمیری و بنی‌زرعه و خاندان عطیةالاعور نضری و مردم ترمذ با سنان بودند، سبل نیز همراه حارث بود. اسد آن سوی نهر منزل گرفت و نتوانست سوی آنها رود یا کمکشان کند. مردم ترمذ برون شدند و با حارث نبردی سخت کردند حارث از مقابل آنها پس نشسته بود سپس حمله برد که هزیمت شدند و یزیدبن هیثم و عاصم ابن معول‌بجلی با یکصدوسی کس از مردم شام و دیگران کشته شدند.

گوید: وچنان بود که بشربن جرموز و ابوفاطمهٔ ایادی و کسانی از مردم دهکده‌ها که باحارث بودند به در ترمذ میآمدند و می‌گریستند و از بنی مروان‌شکوه می کردند و از آنها می‌خواستند که فرود آیند و در کار جنگ بنی‌مروان همدستی کنند اما آنها نمی‌پذیرفتند.

گوید: سبل که با حارث بود بدو گفت: «ای حارث! ترمذ باطبل‌ها و مزمارها بنیان‌گرفته و باگریه‌گشوده نمی‌شود بلکه با شمشیر گشوده می‌شود اگر اهل نبردی نبرد کن» آنگاه سبل اورا رها کرد و سوی ولایت خویش رفت.

امان برای خودت وهمراهانت. واگر این دعوت‌مرا سبك‌گیری، پیمان وعهدهٔ خدا وعهدهٔ امیرمؤمنان وعهدهٔ امیر خالد به‌گردن من که اگر یك تیر بینـدازی پس از آن امانت ندهم واگر هزار امان برای تومقرر شود بدان عمل نکنم.»

گوید: پس هیثم به‌اتکای امانی که‌اسد داده‌بود به‌نزدوی آمد که ایمنش داشت وبا وی سوی سمرقند رفت . اسددو مقرریشان داد وآنها را بر اسبانی که همراه داشت‌برداشت. ازبخارا آذوقه‌برداشت‌وازگوسفندان کردان‌بسیار همراه برد که میان آنها تقسیم کردآنگاه سوی ورغسر رفت که‌آب سمرقند از آنجاست ورود را ببست واز سمرقند بگردانید.

گوید: وچـنان بـود که اسد بـا دست خـویش سنگ مـی‌آورد و دربنـد جای می‌داد.

گـوید: پس از آن از سمرقـند برفـت و در بـلخ منـزل‌گـرفت. بعـضیها پنـداشته‌اند آنچه دربارهٔ اسد ویـاران حارث یاد کـردم به سـال صدوهیجدهـم بود.

در این سال خالدبن عبدالملك سالارحج بود.

و هم در این سال عامـل مدینه ومکه وطایـف محمدبن هشام بن اسماعیـل بود.

عامل عراق ومشرق خالدبن‌عبدالله بود.

عامل ارمینیه‌وآذربیجان مروان‌بن محمد بود.

وفـات فـاطمه دختر علی ونیز سکینه دختر حسین‌بن علی در این سال رخ داد.

در همین سال اسدبن عبدالله‌گروهی از دعوتگران بنی‌عباس را در خراسان گرفت که بعضی راکشت وبعضی را اعضاء برید وبعضی را به‌زندان‌کرد، از جمله کسانی که‌گرفت، سلیمان‌بن کثیر بود ومالك‌بن‌هیثم و موسی‌بن کعب ولاهزبن‌قریظ

وخالدبن ابراهیم‌وطلحة‌بن‌زریق.

راوی گوید: وقتی آنها را پیش اسدبن خالد آوردند گفتشان: «ای‌فاسقان مگر خدای تعالی نگفته: عفاالله عماسلف و من عاد فینتقم‌الله منه واللهعزیز ذوانتقام؟[1]

یعنی: خدااز آنچه گذشته‌در گذشت وهر که باز، کندخدا ازاوانتقام‌گیرد که خدا نیرومند وانتقام‌گیر است.»

گویند: سلیمان‌بن کثیر گفت: «سخن کنم یا خاموش بمانم؟»

گفت: «سخن کن»

گفت: «ما چنانیم که شاعر گوید:

اگر بی آب گلو میگیرد
من‌چون آن گلو گرفته‌ام
که‌آب در گلویم میگیرد

می‌دانی حکایت ما چگونه است، به خدا عقربهارا به دست‌توشکارمی کنند، ای‌امیر! ماکسانی از قوم توایم و این مضریان به توچنین خبر داده‌اند به سبب آنکه ما از همه‌کسان درضدیت قتیبة‌بن مسلم سختتر بوده‌ایم، در واقع انتقام‌خویش رامی‌جویند.»

گوید: ابن شریك‌بن صامت باهلی سخن کرد و گفت: «این جمع را بارها گرفته‌اند.»

مالك‌بن هیثم گفت: «خدای امیر را قرین صلاح بدارد سزاوار است که‌گفتهٔ این را با دیگران برابر نهی» آنگاه‌گفتند: «ای برادر باهلی‌گویی انتقام قتیبه را از ما می‌جویی، به خدا ما، در ضدیت وی از همه‌کسان سختتر بوده‌ایم.»

گوید: پس اسدآنها را به زندان فرستاد. پس از آن عبدالرحمان‌بن نعیم را

۱ــ سورهٔ مائده آیهٔ ۹۴

پیش خواند وبدو گفت: «رأی توچیست؟»

گفت: «رای من این است که به‌وسیلهٔ آنها برعشایرشان منت نهی.»

گفت: «آن دوتمیمی که باآنها هستند چطور؟»

گفت: «آزادشان می کنی»

گفت: «در این صورت پسر عبدالله‌بن یزید نباشم»

گفت: «باآن مرد ربیعی‌چه می کنی؟»

گفت: «به خداآزادش می کنم»

گوید : پس از آن موسی‌بن کعب را خواست وبگفت تا لگام خری به او زدند وبگفت تالگام را بکشند وچندان کشیدند تا دندانهایش بشکست پس از آن گفت چهره‌اش را بشکنند، که بینیش را شکستند و ریشش را بکندند ویکی از دندانهایش برون افتاد.

گوید: پس از آن لاهزبن قریظ را خواست. لاهزگفت: «به خدا سزاوار نیست که با ما چنین کنی ویمانیان را و ربیعیان را واگذاری.» که سیصد تازیانه به‌او زدو گفت:«بیاویزیدش»

حسن بن زید ازدی گفت : «او پناهی من است واز تهمتی که به او زده‌اند مبراست.»

گفت: «دیگران؟»

گفت: «آنها را نیز مبرا می‌دانم.»

گوید: پس اسدآزادشان کرد.

پس از آن سال صدوهیجدهم در آمد.

سخن از خبر حوادثی که به سال صدوهیجدهم بود

غزای معاویه وسلیمان، هردوان پسر هاشم‌بن عبدالملك، به سرزمین روم، از جمله حوادث سال بود.

وهم در این سال بکیربن ماهان، عماربن یزید را به سرپرستی شیعیان[1] بنی‌عباس به خراسان فرستاد که‌چنانکه‌گویند در مروجای‌گرفت و نام خویش را تغییر داد وخداش‌نام‌گرفت وبه سوی محمدبن علی دعوت کرد که‌کسان به‌وی‌اقبال کردند وآنچه راآورده بود پذیرفتند وشنوا ومطیع وی شدند.

گوید : پس از آن عمار آنچه راکه بدانشان خوانده بود تغییر داد و دین خرمیه‌آشکار کرد وبدان خواند و[2] زنانشان را به همدیگر روا دانست وگفتشان که این به دستور محمدبن علی است.

گوید: خبر عمار به اسدبن عبدالله رسید وخبرگیران بر اوگماشت تا وی را به دست آورد. وقتی عمار را پیش وی‌آوردند برای غزای بلخ مهیا شده بود، وی را ازکارش پرسید. عمار در سخن با وی‌درشتی کرد. اسد [illegible] وزبانش را بکندند وچشمانش را میل کشیدند.

گوید: حزور وابستهٔ مهاجربن‌داره‌ضبی رانیز پیش‌اسدآوردند که بر کنار نهر گردن اورا بزد.

گوید: اسد به هنگام بازگشت از سمرقند در بلخ فرودآمد وجدیع کرمانی را به قلعه‌ای فرستاد که بنهٔحارث وبنه‌های یارانش آنجا بود. نام قلعه تبوشکان بود، جزوطخارستان بالا. بنی برزیان تغلبی خویشاوندان‌حارث آنجا بودند، کرمانی آنها را محاصره کرد و آنجا راگشود وجنگاورانشان را بکشت وهمه مردم قلعه را از عرب و وابسته وزن وفرزند اسیر کرد ودر بازار بلخ به حراج (من یزید) فروخت.

علی‌بن یعلی که در این حوادث حضور داشته‌گوید: چهارصدوپنجاه کس از یاران حارث‌براو اعتراض آوردندسرشان جریربن میمون قاضی بود، بشربن انیف حنظلی از آن جمله بود ونیز داود اعسر خوارزمی.

گوید: حارث‌گفت: «اگر به ناچار از من جدا می‌شوید و امان می‌خواهید تا من اینجا هستم بخواهید که‌آسانتر می‌پذیرند که اگر پیش از آن بروم امان نمیدهند.»

گفتند: «توبرو ومارا واگذار»

گوید: پس از آن بشربن انیف ویکی دیگر را فرستادند وامان خواستند که اسد امانشان داد وجایزه داد اماآنها با مردم قلعه خیانت‌کردند وبه اسد خبردادند که جماعت نه‌آذوقه دارند، نه‌آب.

گوید: اسدکرمانی را روانه‌کرد باششهزار کس که از آن‌جمله‌سالم‌بن منصور بجلی‌بودبا دوهزار کس، وازهربن‌جرموز نمیری با یارانش و سپاه بلخ که دوهزار-کس بودند وپانصدکس از مردم شام که سالارشان صالح‌بن قعقاع ازدی بود.

گوید: کرمانی منصوربن سالم را با یارانش فرستادکه از نهر ضرغام عبور کرد وشب راگذرانید وصبحگاه بماند تا روزبرآمد. آنگاه همه روز نزدیك به‌هفده فرسنگ راه پیمود وسواران خویش را خسته‌کرد، آنگاه به‌کشتم رسید، ازسرزمین

جیغویه به باغی که کشت آن بلند شده بود ومردم اردواسبان خویش را در آن رها کردند. از آنجا تا قلعه چهار فرسنگ راه بود، سپس از آنجا حرکت کرد وچون به دره رسید طلیعه‌داران بیامدند و آمدن قوم را بدوخبر دادند که سالارشان مهاجربن میمون بود. وقتی پیش کرمانی رسید سخت به محنتشان افکند که برفتند. کرمانی برفت تا بر کنار قلعه فرود آمد. نخستین بار با نزدیك پانصد کس در مسجدی که حارث آنرا بنیان کرده بود، فرود آمد. وچون صبح شد، سپاه سوی وی آمد ویاران ازهرومردم بلخ بدوپیوستند و چون فراهم آمدند با آنها سخن کرد وحمد خدا گفت وثنای او کرد سپس گفت: «ای مردم بلخ، مثلی برای سپاه نمی‌یابم به جز روسپی که هر که سوی وی آید پای خویش را به تصرف وی نهد، حارث با هزار کس از عجمان سوی شما آمد، شهر خویش را به تصرف وی دادید که اشرافتان را بکشت وامیرتان را برون راند. آنگاه باوی ویارانش سوی مرو رفتید واز یاریش بازماندید آنگاه به هزیمت سوی شما باز آمد وباز شهر را به تصرف وی دادید، به خدایی که جان من به دست اوست اگر خبر یابم که یکی از شما دربارهٔ تیری مکتوبی به آنها نوشته دست وپایش را ببرم وبیاویزم. کسانی از مردم مرو که بامنند، خاصان منند و از خیانتشان بیم ندارم.»

آنگاه به طرف قلعه رفت ویك روز وشب مقابل آن بماند که نبردی نبود روز بعد منادی‌ای ندا داد که ما پیمان شما را رها کرده‌ایم. و با آنها نبرد کردند.

گوید: اما آن جماعت تشنه وگرسنه بودند و تقاضا کردند که به حکم تسلیم شوند وزنان وفرزندانشان را برایشان واگذارند. پس به حکم اسد تسلیم شدند وچند روز آنجا بماند.

گوید: پس از آن مهلب بن عبدالعزیز عتکی با نامهٔ اسد آمد که پانصد کس از آنها را سوی من فرست از آن جمله مهاجربن میمون و کسانی امثال وی،

از سران قوم. و چون آنها را سوی وی فرستاد همه را بکشت وبه کرمانی نوشت کسانی را که پیش وی مانده‌اند سه بخش کند: بخشی را بیاویزد وبخشی وا دست‌و پا ببرد وبخشی را دست ببرد.

گوید: کرمانی چنان کرد و بنه‌هایشان را بیاورد ودرحراج فروخت. آنها که کشتشان و بیاویختشان چهارصد کس بودند.

گوید: اسد به‌سال صدوهیجدهم شهر بلخ را جـایگاه کرد ودیو آنها را بـه آنجا انتقال داد و آبگیرها ساخت. پس از آن به غزای طخارستان رفت واز پس آن به غزای سرزمین جیغویه رفت که فتح کرد واسیر گرفت.

در این سال هشام، خالدبن‌عبدالملك را از مدینه برداشت ومحمدبن هشام را بر آنجاگماشت.

واقدی‌گوید: روزی که خالد از مدینه معزول شد، نامه‌ای به ابوبکربن‌حزم انصاری‌رسیددرباره‌امارت‌وی‌برمدینه، که‌به‌مدت‌شش‌روز به منبر رفت وباکسان نماز کرد، پس از آن محمدبن هشام از مکه به عاملی مدینه‌آمد.

در همین سال علی‌بن عبدالله‌بن عباس درگذشت، کنیهٔ وی ابومحـمد بـود، وفاتش در حمیمه رخ داد، از سرزمیـن شام، درآنوقـت‌هفـتاد وهفت، یا هشت‌ـ ساله بود.

گویند: تولد وی درآن شب بود که علی‌بن ابی‌طالب را ضربت زدند یعنـی شب هفدهم رمضان سال چهلم، وپدرش نام وی را علی کرد وگفت: وی را به نام کسی نامیدم که به نزد من از همه مخلوق محبوبتربود.» کنیه‌اش را نیز ابوالحسـن کرد. وقتی پیش عبدالملك‌بن مروان رفت وی را حرمت کـرد وبـرتخت خویـش نشانید واز کنیه‌اش پرسید که بگفت.

عبدالملك‌گفت: «در اردوی من این نام و کنیه با هم از آن یکی نباشد» و از اوپرسید: آیا فرزندی‌آورده؟ درآنوقت محمد راآورده بود که به عبدالملك بگفت

واو کنیه‌اش را ابومحمد کرد.

در این سال محمدبن هشام که امیر مکه ومدینه وطایف بود سالار حج شد.

به قولی در این سال عامل مدینه خالدبن عبدالملك بود ومحمدبـن هشام در این سال مکه وطایف را داشت.

گفتهٔ اول از واقدی‌است.

عامل عراق خالدبن عبدالله بود که همهٔ مشرق را داشت.

عامل خالد برخراسان برادرش اسدبن عبدالله بود.

عامل بصره و حادثات وقضا وپیشوایی نماز آن بلال‌بن‌ابی برده بود، از جانب خالد.

عامل ارمینیه وآذربیجان مروان‌بن محمد بن مروان‌بود.

آنگاه سال صدونوزدهم درآمد.

برخی از کتابهای
انتشارات اساطیر

▣ **نهج‌البلاغه** / سخنان امیرالمؤمنین علی(ع) دکتر محمد جواد **شریعت**/ چاپ اول ۱۳۷۴/

▣ **شرح مخزن‌الاسرار نظامی گنجوی**/ دکتر مهدی ماحوزی/ چاپ اول ۱۳۷۴
▣ **تاریخ کامل (جلددوم)**/ عزالدین ابن‌اثیر/ دکتر سیدمحمدحسین روحانی/ چاپ دوم ۱۳۷۴/

▣ **گزارش‌نویسی و آیین نگارش**/ دکتر مهدی ماحوزی/ چاپ پنجم ۱۳۷۴
▣ **مبادی‌العربیه جلددوم**/ رشیدالشرتونی/ چاپ چهارم ۱۳۷۴
▣ **تاریخ‌طبری‌جلدهفتم**/ محمدبن‌جریرطبری/ ابوالقاسم‌پاینده/ چاپ‌چهارم ۱۳۷۴
▣ **مبادی‌العربیه جلد چهارم**/ رشیدالشرتونی/ چاپ سوم ۱۳۷۴
▣ **تاریخ کامل (جلد هفتم)**/ عزالدین ابن اثیر/دکترسیدمحمدحسین روحانی/ چاپ اول /۱۳۷۴

▣ **روزنامهٔ خاطرات عین‌السلطنه (روزگار پادشاهی ناصرالدین شاه)**/قهرمان میرزا سالور/ ایرج افشار و مسعود سالور چاپ اول ۱۳۷۴
▣ **تاریخ کامل (جلد اول)**/ عزالدین ابن اثیر/ دکتر سیدمحمدحسین روحانی/ چاپ دوم ۱۳۷۴

▣ **شعروشرع** /نقدفلسفی‌شعرازنظرعطار/ دکترنصرالله‌پورجوادی/ چاپ‌اول ۱۳۷۴
▣ **تعبیرات‌عرفانی‌اززبان عطارنیشابوری**/ عبدالکریم جریزه‌دار/ چاپ اول ۱۳۷۴
▣ **اندیشه‌های عرفانی پیرهرات**/ علی‌اصغر بشیر/ چاپ اول ۱۳۷۴
▣ **دیوان حافظ**/ متن حروفی چاپ معروف حافظ علامه محمد قزوینی و دکتر قاسم غنی با تعلیقات و توضیحات علامه و کشف‌الابیات/ عبدالکریم جریزه‌دار/ چاپ پنجم ۱۳۷۴

▣ **گزیده منطق‌الطیر**/ شرح و توضیح دکتر رضا اشرف‌زاده/ چاپ دوم ۱۳۷۴
▣ **برگزیده اشعار رودکی و منوچهری**/ دکتر اسماعیل حاکمی/ چاپ چهارم ۱۳۷۴
▣ **برگزیده نظم و نثر فارسی** [فارسی و نگارش ۱ و ۲]/ دکتر مهدی ماحوزی/ چاپ هشتم ۱۳۷۴

▣ **روزنامهٔ سفر خراسان به همراهی ناصرالدین شاه**/ میرزا قهرمان امین لشکر/ ایرج افشار - محمد رسول دریاگشت/ چاپ اول ۱۳۷۴
▣ **اخلاق‌الاشراف**/ عبیدزاکانی/ دکتر علی‌اصغر حلبی/ چاپ اول ۱۳۷۴
▣ **تجلّی رمز و روایت در شعر عطّار نیشابوری**/ دکتررضا اشرف‌زاده/ چاپ‌اول ۱۳۷۴

▣ ایران قدیم (تاریخ مختصر ایران از آغاز تا انقراض ساسانیان) / حسن پیرنیا (مشیرالدوله)/ چاپ اول اساطیر ۱۳۷۴

▣ تاریخ اسماعیلیه (هدایةالمؤمنین الطالبین)/ محمدبن زین‌العابدین خراسانی/ السکاندر سیمیونوف/ چاپ دوم /۱۳۷۴

▣ رفتار من با کودک من/ دکتر جواد فیض/ چاپ سوم ۱۳۷۴

▣ ترجمه و راهنمای مبادی العربیه جلد چهارم/ رشید الشرتونی/ دکتر محمد جواد شریعت/ چاپ دوم ۱۳۷۴

▣ زمینه‌چینیهای انگلیس برای کودتای ۱۲۹۹/ امیل لوسوئور/ دکتر ولی‌الله شادان / چاپ اول ۱۳۷۴

▣ سالم برای زیستن / هاروی‌و مریلین‌دیاموند/ دکتربهروزتابش/ چاپ‌اول ۱۳۷۴

▣ دمیان/ هرمان هسه/ عبدالحسین شریفیان/ چاپ اول ۱۳۷۴

▣ تاریخ تحلیلی اسلام/ دکتر سیدمحمود طباطبائی اردکانی/ چاپ سوم ۱۳۷۴

▣ آدولف‌هیتلر(۲ جلد)/ جان‌تولند/ عبدالحسین‌شریفیان / چاپ‌اول ۱۳۷۴

▣ ادبیات معاصر ایران/ دکتر اسماعیل حاکمی/ چاپ دوم ۱۳۷۴

▣ عین‌القضاة و استادان او/ دکتر نصرالله‌پورجوادی/ چاپ اول ۱۳۷۴

▣ پندنامه/ شیخ فریدالدین عطار نیشابوری/ سیل‌وستر دوساسی/ع. روحبخشان/ چاپ اول ۱۳۷۴

▣ سایهٔ گریزان/ گراهام گرین/ پرویز داریوش/ چاپ دوم ۱۳۷۴

▣ چنین گفت بودا/ براساس متون بودایی/ دکتر هاشم رجب زاده/ چاپ‌دوم ۱۳۷۴

▣ تأثیرقرآن و حدیث بر ادبیات فارسی/ دکتر علی‌اصغر حلبی/ چاپ سوم ۱۳۷۴

▣ حلاج‌شهیدتصوف‌اسلامی/ طه‌عبدالباقی‌سرور/ حسین‌درایه/ چاپ‌اول ۱۳۷۴

▣ مبادی‌العربیه جلد اول/ رشید الشرتونی/ چاپ دوم ۱۳۷۴

▣ مبادی‌العربیه جلد سوم/ رشید الشرتونی/ چاپ دوم ۱۳۷۴

▣ ترجمه و راهنمای مبادی‌العربیه جلد دوم/ رشید الشرتونی/ دکتر محمدجواد شریعت/ چاپ دوم ۱۳۷۴

▣ تفسیر کبیر مفاتیح الغیب جلد دوم/ امام فخررازی/ دکتر علی‌اصغرحلبی / چاپ اول ۱۳۷۳

▣ تاریخ علم‌کلام در ایران و جهان اسلام/ دکتر علی‌اصغر حلبی/ چاپ اول ۱۳۷۳

▣ **شرح باب‌الحادی عشر از علامه حِلّی** / نوشته فاضل مقداد/ ترجمه و تصحیح و توضیح دکتر علی‌اصغر حلبی/ چاپ اول ۱۳۷۳

▣ **گزیده تفسیر کشف‌الاسرار ابوالفضل رشیدالدین میبدی** / باهتمام دکتر محمدجواد شریعت/ چاپ اول ۱۳۷۳

▣ **خلاصهٔ مثنوی معنوی** / استاد بدیع‌الزمان فروزانفر/ چاپ اول ۱۳۷۳

▣ **گزیدهٔ‌متون تفسیری‌فارسی** / دکترسیدمحمودطباطبائی (اردکانی)/ چاپ‌چهارم۱۳۷۳

▣ **اساطیر هند** / ورونیکاایونس / باجلان فرخی / چاپ اول ۱۳۷۳

▣ **اساطیر چین** / آنتونی کریستی / باجلان فرخی/ چاپ اول ۱۳۷۳

▣ **اساطیر ژاپن** / ژولیت پیگوت / باجلان فرخی/ چاپ اول ۱۳۷۳

▣ **رنج و سرمستی (۴ جلد)** / ایرونیک‌استون / باجلان فرخی / چاپ اول ۱۳۷۳

▣ **گزیده‌هفده‌قصیدهٔ ناصرخسروقُبادیانی** / دکترعلی‌اصغرحلبی / چاپ اول ۱۳۷۳

▣ **تاریخ کامل (جلد ششم)** / عزالدین ابن‌اثیر/ دکتر سیدمحمدحسین روحانی / چاپ اول ۱۳۷۳

▣ **رباعیات خیام**/دارای سه بخش خیام شناخت، رباعیات و شرح مختصر رباعیات/محمدعلی فروغی و دکتر قاسم غنی/عبدالکریم جربزه‌دار/ چاپ دوم ۱۳۷۳

▣ **جغرافیای تاریخی بروجرد**/ع. روح‌بخشان/ چاپ اول ۱۳۷۳

▣ **توم سایر** / مارک تواین / پرویز داریوش/ چاپ اول ۱۳۷۳

▣ رودین /ایوان تورگنف/آلک قازاریان/چاپ اول اساطیر ۱۳۶۳

▣ دیوان دقیقی طوسی / بانضمام فرهنگ بسامدی / دکتر محمد جواد شریعت / چاپ دوم/۱۳۷۳

▣ شرح‌التعرف لمذهب التصوف (ربع سوم) / مستملی بخاری/ استاد محمد روشن/ چاپ دوم ۱۳۷۳

▣ اندیشه‌های فلسفی ایرانی / ابوالقاسم پرتو/ چاپ اول ۱۳۷۳

▣ سخنی چند دربارهٔ شاهنامه / عبدالحسین نوشین/ چاپ دوم ۱۳۷۳

▣ افسانه‌های ازوپ/ دکتر علی‌اصغر حلبی / چاپ اول ۱۳۷۳

▣ وضوی خون / میشل فرید غریب / بهمن رازانی / چاپ اول ۱۳۷۳

▣ سلطان کمپبل/هاموند اینس/ایرج خلیلی وارسته/چاپ اول ۱۳۷۰

▣ سیمای‌مرد هنرآفرین‌در جوانی/جیمزجویس/پرویز داریوش/چاپ اول ۱۳۷۰

▣ تیرانداز/الکساندر پوشکین/ضیاءالله فروشانی/چاپ اول اساطیر ۱۳۷۰

▣ ماه و شش پشیز/سامرست موام/پرویز داریوش/چاپ اول اساطیر ۱۳۷۰

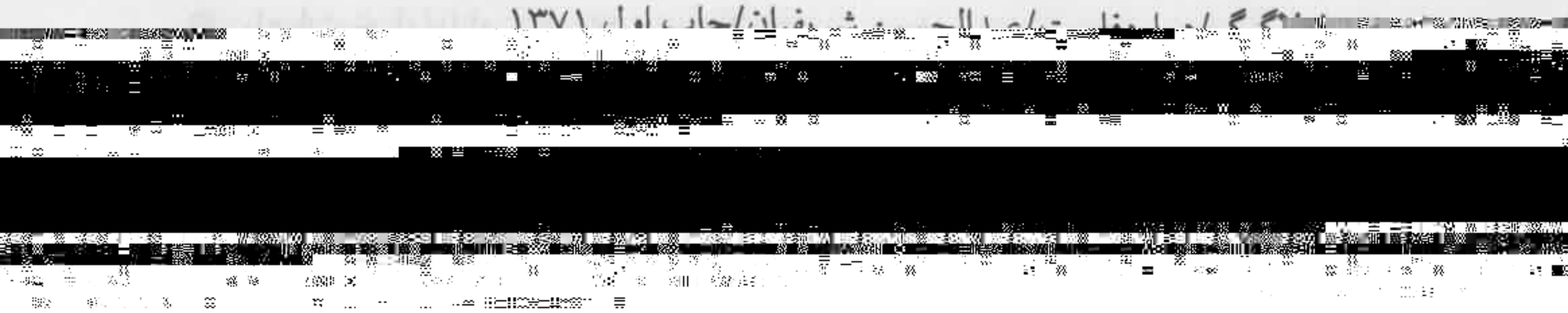

▣ **ماه پنهان است**/جان اشتاین بک/پرویز داریوش/چاپ دوم اساطیر ۱۳۷۲
▣ **موشها و آدمها**/ جان اشتاین بک/پرویز داریوش /چاپ دوم اساطیر ۱۳۶۸
▣ **هنر تئاتر**/ عبدالحسین نوشین / چاپ اول اساطیر ۱۳۷۱
▣ **زاده آزادی** / هوارد فاست/رضا مقدم / چاپ اول ۱۳۷۱
▣ **طوطیان**/ شرح داستان طوطی و بازرگان مثنوی/ادوارد ژوزف/ گالینگور/ چاپ دوم ۱۳۶۸

▣ **تبصرة العوام فی معرفة مقالات الانام**/کتابی فارسی در ملل و نحل از قبل از استیلای مغول/سیدمرتضی حسینی رازی/استادعباس اقبال آشتیانی/گالینگور/چاپ دوم ۱۳۶۴
▣ **احوال و آثار خواجه نصیرالدین طوسی**/ استاد سیدمحمد تقی مدرس رضوی / گالینگور / چاپ اول اساطیر ۱۳۷۰
▣ **هفت‌بندنای (جلد اول)**/در شرح ۴ داستان‌مثنوی/ادواردژوزف/گالینگور/ چاپ‌اول ۱۳۷۱
▣ **هفت‌بندنای** (جلد دوم) / در شرح ۵ داستان مثنوی / ادوارد ژوزف / گالینگور / چاپ اول ۱۳۷۲
▣ **دستور زبان فارسی**/دکتر محمدجواد شریعت/چاپ ششم ۱۳۷۲
▣ **آیین نگارش**/دکتر محمدجواد شریعت/چاپ ششم ۱۳۷۱
▣ **روش تحقیق و مأخذ شناسی**/دکتر احمد رنجبر/چاپ سوم ۱۳۷۲
▣ **سیاست‌نامه** /خواجه‌نظام‌الملک/استادعباس‌اقبال‌آشتیانی/چاپ‌دوم‌اساطیر ۱۳۷۲
▣ **آموزش عالی در جهان**/دبیرخانهٔ یونسکو/دکتر نصرت صفی‌نیا، دکتر المادادودیان/ چاپ اول ۱۳۷۰
▣ **متن و ترجمهٔ کتاب تعرف**/کلابادی/دکتر محمدجواد شریعت/چاپ اول ۱۳۷۱
▣ **انسان در اسلام و مکاتب غربی**/دکتر علی‌اصغر حلبی/چاپ اول ۱۳۷۱
▣ **تدوین‌مبانی‌آموزش برنامه‌ای**/دکتر محمدحسین امیر تیموری/چاپ اول ۱۳۷۰
▣ **فن رهبری کنفرانس و ادارهٔ جلسات**/دکتر مهدی ماحوزی/چاپ اول ۱۳۷۱
▣ **ترجمان البلاغه**/محمدبن عمررادویانی/پروفسوراحمد آتش/گالینگور/چاپ اول اساطیر ۱۳۶۲
▣ **مهاجران**/هواردفاست/باجلان فرخی/چاپ اول ۱۳۷۱
▣ **سفرنامه فرخ‌خان امین‌الدوله**/ حسین‌بن‌عبدالله سرابی/ به کوشش کریم اصفهانیان و قدرت‌الله روشنی / چاپ دوم ۱۳۷۳
▣ **سفرنامه رضاقلی‌میرزا نایب الایاله**/ به کوشش اصغر فرمانفرمائی قاجار / چاپ دوم ۱۳۷۳ /

▣ دیوان سید حسن غزنوی / استاد سید محمد تقی مدرس رضوی / چاپ اول اساطیر ۱۳۶۲

▣ ترجمه و راهنمای مبادی العربیه جلد اول / رشیدالشرتونی / دکتر محمدجواد شریعت / چاپ اول ۱۳۷۲

▣ ترجمه و راهنمای مبادی العربیه جلد سوم / رشیدالشرتونی / دکتر محمدجواد شریعت / چاپ اول ۱۳۷۲

▣ تاریخ طبری جلد پنجم / محمدبن جریر طبری / ابوالقاسم پاینده / چاپ چهارم ۱۳۷۳

▣ تاریخ طبری جلد ششم / محمدبن جریر طبری / ابوالقاسم پاینده / چاپ چهارم ۱۳۷۳

▣ تاریخ طبری جلد سیزدهم / محمدبن جریر طبری / ابوالقاسم پاینده / چاپ پنجم ۱۳۷۳

▣ تاریخ طبری جلد چهاردهم / محمدبن جریر طبری / ابوالقاسم پاینده / چاپ پنجم ۱۳۷۳

▣ تاریخ طبری جلد پانزدهم / محمدبن جریر طبری / ابوالقاسم پاینده / چاپ پنجم ۱۳۷۳

▣ دنبالهٔ تاریخ طبری / عریب بن سعد قرطبی / ابوالقاسم پاینده / چاپ پنجم ۱۳۷۳

▣ کلک خیال‌انگیز ۴ جلد / دکتر پرویز اهور / چاپ اول ۱۳۷۳

▣ تاریخ فلسفه در ایران و جهان اسلامی / دکتر علی اصغر حلبی / چاپ اول ۱۳۷۳

▣ روانشناسی اجتماعی / لئونارد برکوویتز / دکتر محمدحسن فرجاد و عباس محمدی اصل / چاپ اول ۱۳۷۲

▣ آنها که دوست دارند (۴ جلد) / ایروینگ استون / فریدون گیلانی / چاپ چهارم ۱۳۷۲

▣ معنی عشق نزد مولانا / دکتر روان فرهادی / چاپ اول ۱۳۷۲